روزگارخنده دار

جواد مجابی

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

و زدست و زبان حرف گیران رستند .

سعدی

به زاد روز پوپک

این کتاب سپاس مهربانی او باد !

زندگی دشوارو شیرین باربارا فاتی

خلاف آن چه در زندگینامۀ بزرگان می نویسند ، ازکودکی هیچ نشانه ای از نبوغ ، در ناصیۀ او پیدانبود . خرفتی منجر به سکوت او اطرافیان را به اشتباه می انداخت که کودکی آرام ومتین است . وقارش ناشی ازتنبلی بود وشائبۀ عقلمندی اش از خاموشی ناگزیراو حاصل می شد . بر اثر کاهلی ، خلأ درونی خودرا برونی نمی کرد . تا وقتی که به سن بلوغ رسید هنوز شهروندی عادی بود بین میلیونها شهروند عادی دیگر . بایستی کاری می کرد که سریعا بین دیگران متمایز شود. آن ایام چند شیوۀ تجربه شدنی برای شهرت ناگهانی مرسوم بود، قتل پدرومادر ، رسوائی جنسی ، دزدی کلان ، که چنین مشهورشدنی به زندان رفتنش نمی ارزید . متعجب کردن دیگران بدون خطای بزرگ اجتماعی اولین قدم می توانست باشد. جهت حیران کردن اطرافیان وجذب کنجکاوان دورو نزدیک فاطمه بربری درهجده سالگی به صد زحمت نام خودرا به باربارا فاتی تغییر داد و فاطی باقیمانده را هم با ت دونقطه نوشت. تا حد بیرون شدن ازخانه وطرد از خانواده تهدید شد . زلزله ای از دشنام وتحقیر و خنده های پیش رو ومسخرۀ پشت سر برنامش آوارشد. باربارا فاتی که رسوائی نسبتا موفقی به دست آورده بود خوشحال بود که هنوز کارش به کتک وزندان و نکشیده است . دومین قدم را با دست بردن متهورانه در صورت خود با بزکی عروسکی برداشت و با تهور در انتخاب پوشش به شکل ورنگی که کمترکسی آن رامی پسندید بازتاب های خشن ودوراز انتظار همشهریان محترم ودوستان پیشین را تحمل می کرد. با همین هیأت ناسازودورازهنجار، فاصله ای بعیدازحالایش با سیمای دوشیزۀ آزرمگین سال های پیش انداخت . شعرها وعکس های خاص خودرا لجوجانه به مطبوعات پایتخت گسیل کرد و اصلا منتظر چاپ عکس وتفصیلات خودنشد بلکه کوشید هرروز جرایدرا نامه باران وشعرسار(سنگسار) کند . سماجتش مؤثرافتاد جواب داد و در بخش پاسخ به خوانندگان نامش چندبار تکرارشد که خانم باربارا فاتی شعرها وعکس های شما رسید برای بررسی بیشتر اشعارتان روزی به دفتر مجله بیائید. آن ها باربارا را دختری ارمنی یا آسوری یا مهاجرتصورمی کردند که غلط املائی اشعارسست او ناشی از فارسی مدانی یک بیگانه با زبان است. این که توانسته بود لهیب سرکش خواهش های جسمانی اش را باگستاخی صریح وکلماتی بی پروا تجسم بخشد وازنمادهای شهوانی طبیعت درتن این جهان جوان ابیاتی رازگشا و دریده پوست بسراید بخش ادبی مجلات را - که شکارچیان کهنه کاردرآن به کمین بودند- هشیارکرده بود که اگراو نیمی از زیبائی عکس هایش را داشته باشد برای معاشرتی صمیمانه شاعره ای مناسب است و این نامسلمان در محافل هنری آینده ای تابناک خواهدداشت. راوی نمی خواهد وصف بی فایده ای از چندفرارناموفق باربارا را پیش بکشد که با چه تمهیدات طاقت سوز توانست عاقبت ازشهر غبارگرفته و خانۀ محقر پدری کنده شودوبه پایتخت بیاید. پس ازدربه دری کوتاه مدت توانست حامیان سالدیدۀ باذوقی بیابد که گرداگرد آنان را جوانان باذوق حیله گر احاطه کرده بودند . باربارا بختش زد زودتراز آن که دچار لغزش درگودالی شود که غالب دختران فراری درآن سقوط می کنند با سردبیر بوالهوس نشریه ادبی "امیدفردا" همخانه شد. ده سال بعداو شاعرنام آشنائی بود بین دوهزار شاعرنام آشنای پایتخت که شعرش درمجلات هفتگی گاهگاهی دیده می شد. بیشتراز آن که هنرهای نا شکفتۀ ذهنش مطرح شود شکوفائی اندامش موضوع پچپچه کنندگانی بود که درکافه های مدروز ومحافل خاص پشت سر هرکسی که می شناختند ریگ می نشستند.

شایعات جورواجوری ازاو لقلقهٔ دهان ها بود. خوانندگان اشعار وحاشیه نشینان هنری به وسع خیال خود بر آن چه شنیده بودند چیزی می افزودند وگاه خودرا درآن ماجرا سهیم تصورمی کردند . گرچه فمنیسم تازه رواج یافته دهان این یاوه گویان را با ظرافتی خفه کننده می بست اما فضای هنری وادبی این جا هم مثل همه جای دنیا از سکس وخشونت هالیوودی نفس چاق می کرد . باربارا دیر متوجه شد در کشوری که همه درآن ادعای شعر و شاعری دارند شاعرشدن ظاهرا ساده وباطنا محال است . پیش ازآن که به سی سالگی برسد از بانک تجارب غیرعادی زندگی اش اختلاس هوشمندانه ای کرد. این بار رمان نو را ابزارکارآمدتری برای نشان دادن فضای دوروئی های فردی و اجتماعی، حماقت ستم پذیران، جفا های بدون وفا ، رفتارهای عفت سوز، توطئه های محفلی، عفونت اندام های شهری، تشخیص داد ودست به کارشد .

رمان باربارا درسی ودوسالگی اش منتشر شد بانام" ماغبارمی شویم ". نویسنده جراحی زمانهٔ پرگزند را از شرحه شرحه کردن پدرومادرش شروع کرده بود . نه اینکه آن چه نوشته بودعاری ازحقیقت باشد اما پشت آن نازک بینی های ماهرانه وخیال انگیزی ادبی ، بغضی نهفته جریان داشت ، کینه ای نسبت به هرکس وهرچیز دراین عالم . برای سلاخی فطری از خانواده ای فقیر و بی پناه شروع کرده بود. باعث وبانی فلاکت روحی نسل خودش را موجوداتی رهاشده درهوای ناداری ونادانی تصویر می کرد که هرمادرتقلیدی ناقص از مادر مادرمادرش بود وپدران شبیه ده پشت پیش ازخودش . کپی هائی که خودراتقلید و تکثیرکرده و با میمون های نوع ورنگ دیگر مدارا نمی کردند . به شیوه ای نامحسوس خودرا برترازآنان مجسم کرده بود که انگار هیچ ربطی به آن قشرمفلوک وشهرمنحط نداشت . منکر شباهتی با آنان شده بود که از زیر شکمشان بیرون پریده بود . رمان به خاطر پرده دری های وقیحش خوانندگانی کنجکاو یافت چرا که فضولان عالم ازشماره بیرون اند. حمایت همه جانبهٔ رفقا وعشاق حاضروغایب هم مؤثربود. تجربهٔ زیسته اش به وقایع وصفی شخصی درعین حال صفاتی همگانی می داد بازبانی عادی و بیانی غیر عادی . دررمان بعدی هنرنمائی زبانی را در خدمت بیان گزندهٔ روابطی فراهنجاربه کارگرفت تا جامعه ای آشوبگرا و متشنج را در لایه هاو روابط عاری ازترحم بکاود. پس از انتشار دومین رمانش به قول خودش از دومین همخانه اش جداشد و آگاهانه سومین اشتباه رامرتکب نشد چراکه قراردادی رسمی می تواست مانع صدمین رابطهٔ خوشایند نهانی باشد که اورا زنی همترازاخلاقی عیاشان نرینه نشان می داد .

راوی نمی تواند بین تأثیر رمانهای او درزندگی اش واثر زندگی نابهنجارش در رشد رمان ها ؛ یکی را بردیگری ترجیح دهد ، طبیعی است خواننده خواهان پی گیری زوایای مبهم وناگفتنی زندگی دشواروشیرین باربارا فاتی باشد تا مسائل ادبی که بین نویسندگان زن ومرد به شکلی ناهمگون درجریان بوده است . اما خودداری راوی ازادامهٔ زندگینامهٔ باربارابیشتر ازآن روست که پس ازاین دوره ، پای خودش هم به وسط کشیده شده است .

درپارک خیالات، پارک نکنید !

بوستان بانم در قصرقجر . باغبانی ،پاسبانی یا ازمدیران این بوستان نیستم، حدودسی نفر هرروز به امورپارک می رسند از لوله کش وبرق کش وسمپاش و گلکار بگیر تا مأموران هدایت مردم به کتابخانه وموزه ومدیر عامل پارک وآدم نشسته دم توالت عمومی . شب که می رسد و درهای تو وبیرون قفل می شود؛ من تنهاکسی هستم که درپارک مانده ام در اتاق نقلی خود تک وتنها . به قول مردم من سرایدار پارکم اما خودم می دانم که پادشاه شب این قصرم. روزهاکار زیادی ندارم ، گاهی کمی خریدمی کنم ، غذامی پزم ، به چندنفرازفامیل هائی که زنده مانده اند تلفن می زنم ، وقت وفرصت داشته باشم با بعضی هم سن وسال های خود که از بازدید وروی پاماندن خسته و روی نیمکت ولو شده اند گپ وگفتی می زنم ، این اواخر با موبایلی که مال پسرم بوده ودراتاق من جامانده ، عکس هائی می گیرم .اوایل نمی دانستم ازکی وکجا عکس بگیرم . اما بعدهامتوجه شدم عکس اتفاقی گرفتن کاربی هوده ای است . فکرکردم حالا که علاقه به عکاسی دارم چه سوژه ای انتخاب کنم که باب طبع آدم های باذوق باشد ودر شأن کسی چون من . این حرف را همیشه دردبیرستان به شاگردانم گفته ام آدم درزندگی باید هدف والائی داشته باشدوحرکات لغو وبی فایده نکند. ازآموزش پرورش که بازنشسته شدم پس از مدت ها این شغل بی زحمت را یه من دادند . طفلک پسرم به ده نفر رو انداخت تا توانست این کار را برایم دست وپا کند .

کشفش اتفاقی بود اما ادامه دادنش به همت من بستگی داشت . روزانه جمعیت انبوهی برای بازدید موزه و زندان قدیمی به این جا می آیند ، یک روزملتفت شدم کسی به گوشه ای ازعمارت خیره شده وشانه هایش تکان می خورد. آهسته نزدیک شدم دیدم به خودمی پیچدوبی اختیارمی گرید . نفهمیدم چرا؟ وقتی طی یک ماه دوسه باراین رفتاررا ازآدم های مختلف دیدم به فکرافتادم علت واکنش تکرارشونده را از آن ها بپرسم . پرسیدم . بیشترشان جواب سربالا دادند .حتا یکی شان پرخاش کرد چرا وارد حریم خصوصی اش شده ام . گفتم توکه درحریم عمومی گریه می کردی ! فقط یکی از آن ها سربسته گفت همه چیز... ناگهان... این جا... جلوی چشمم آمد. البته همه اش گریه نبود ، خنده هم بود ، مات وخیره شدن به یک جا هم بود . حرف زدن بادرخت ها و آجرها و عکس های موزه و حیاط وباغ وهوا هم بود . حرف کشیدن ازآن همه آدم عجیب خیالاتی ساده نبود یا کارمن نبود . تصمیم گرفتم دستکم از حالات و وضعیت غیرعادی شان، طوری که ملتفت نشوند، عکس بگیرم ، شاید چیزی دستگیرم شود و نشد . دردبیرستان علوم اجتماعی درس می دادم وخودم هم به روانشناسی علاقه داشتم . جسته گریخته کتاب هائی را که دربارۀ روانکاوی وروان پزشکی ترجمه شده بود می خواندم . علاقه ام به دانستن رموز روح آدمیزاد،آن قدر زیادشدکه عاقبت با یک روانکاو آشنائی به هم زدم . مصاحبت فراوان کنجکاوانه ام ،نزدیک بود به رسوائی بکشد چون آن خانم که سیرت زیباو صورت زیبائی نداشت ظاهرا علاقه ای به من پیداکرد با این تصورکه من دلبستۀ خود اوشده ام نه معلوماتش. خب من دراین قضیه دودل بودم ، زن وبچه داشتم، این را اعتراف کردم ، او مراپیچاند ومن پیچاندمش. خوشبختانه بخیر گذشت و هردو تقریبا راضی رها شدیم. دیدن حالات عجیب آن بازدیدکننده ها مرا به این فکرانداخت که بعضی آدم ها به این جا می آیند چون خاطراتی از این عمارت وحوادث این مکان دارند ، برای پیرمرد وپیرزنی که مبهوت یا گریان یا پیچ وتاب

خورده ازخنده ای بی صدا ،آن جا راترک می کرد، شاید این نتیجه گیری درست بوداما آن تغیر حالت و رفتار مشابه درجوانها چه علتی داشت ؟ عکس هائی را که در روز گرفته ام ، شب سرفرصت می اندازم روی مونیتور پی سی .(پسرم این روش را به من یاد داده ، هرکجاهست جانش سلامت باشد .) بیشتر عکس هائی را که از آدم های مورد نظر گرفته ام از زوایه راست یا چپ است طوری که ملتفت نشوند، اما عکس هائی که ازروبه رو گرفته ام ، ازراه دوربوده، حالا روی مونیتورمی توانم آن را به دلخواه (مثل فیلم های کارآگاهی جدید)بزرگ کنم ودر اطوار و حرکات چهره شان دقیق شوم . این تجسس تاحدی غیراخلاقی است اماتحقیقات انسانی ، ازجاسوسی چندان دور نیست .

بعدها از بوستان بانان دیگر شنیدم که آن ها هم متوجه آدم های خاصی شده اند که به یک جا خیره ودرآن فضا محو ومات شده اند ، بادرخت و آجر وعمارت وابر حتا باسایه ها درآن مکان یا زمان صحبت می کرده اند. شگفت آوراین که فقط ما باغبان ها وموزه دارها و سرایداران ونگهبان فضاهای میراث فرهنگی نبودیم که مهمان آدم های خیالاتی حیران بودیم . خبریافتیم از قهوه خانه ها و زورخانه ها وگورستان ها و نمایشگاه ها ، ازسراسر مکان های عمومی که درآن جاها ، افرادی دیده شده اند که رفتار غیرطبیعی داشته اند ، دقایقی خودرا از جمع کنارکشیده و درموقعیتی با حالتی جذبه وار ازخودبی خودشده اند، با این حساب ، ازاقلیتی محض فراتررفته بودند . وفوراین آدم ها که درسراسر مملکت ازهزاران نفرهم افزونترمی شد توجه فضول های شکاک ؛چون جامعه نگاران ،مردم شناسان ،مقامات ناظر، مفتشان حاضر حتا پاسبانان سرچهارراه راهم جلب کرده بود . یک بلای عمومی بود چیزی شبیه کرونا که نامرئی اما باروندی جهش یابنده ، سطح جامعه را تا اعماق می پیمود . سوژه های مورد مطالعه ، با پرسش کنجکاوان ، خبرچین های رسانه وزورگیران یقه سفید چیزی بروزنمی دادند ، غالبا به این جملهٔ تکراری متوسل می شدند " نمی دانم چه طورشد / یک دفعه به این حالت دچارشدم/ سابقه نداشت / به شما چه ؟ " اما گزارش های حافظان انجماد جامعه و پچپچه های علما وشایعه پراکنان نشان می داد که این حالات اتفاقی ویک باره نبوده، بلکه در یکایک آن آدم ها پیشینه ای دراز داشته و به دفعات اتفاق افتاده . گزارش افشاگرانهٔ روان پژوهان ونیت خوانان حرفه ای ، مضمون این خلسه های مکرر،حالات حیرانی و درددل کردن با چاه و ماه و راه و بی راه را ، تاحدی آشکارکرد، هرچند اطلاعات مکتوب یا ضبط شده ، به هیچ وجه مورد تأئید آن بیماران یا گرفتاران تفتیش شده واعتراف کرده نبود. افکارعمومی همیشه شکاک ، باورنمی کرد آن داده های جهت دار تحریف شده کمترین سهمی از واقعیت داشته . پس حقیقت چه بود ؟ یکایک آن آدم ها که ازقشرهای متوسط جامعه و غالبا تحصیل کرده ونسبتا باتجربه بودند ، گره های رنج آلود خشم آوری در سر و دل خودداشتند که ابراز صریح وسر راست آن به دیگری،خاصه روان جویان ورسانه چی وبازپرس ها را دورازاحتیاط ونوعی بی عقلی منجر به فنا می دانستند . آن ها در طول تجربهٔ تاریخی دراین عرض جغرافیائی به این نتیجه رسیده بودند که به کسی اعتماد نکن جزخودت ! وقتی به این مرحله رسیدی به خودت هم اعتماد نکن ! قضیه را برای وجدانت چندان روشن نکن،چون وقتی ، جائی پرندهٔ پنهانی حقیقت دهشتناک ، ناگهان وبی اختیار از دهانت خواهد پرید ، غصه های نهانت، آن نگفتنی و ناشنیدنی را درابهام وایهام نگه دار ! برای همین بود که آن ها با درخت وآجر وعکس های موزه و گود زورخانه وقلیان قهوه خانه پچپچه می کردند ، انگار آن موجودات صبور گنگ ازشنیدن سالها گله و شکایت به حدی ازعرفان سکوت رسیده بودند که می شد رمزی ازاین زندگی پرازرنج وعذاب را با آن ها درمیان نهاد . تا آن موقع تجربهٔ قلیان های لودهنده وعکس های اجدادی آدم فروش درحافظهٔ اشیای محرم نبود.

- **ضبط کرده ام واکنش کسی را در بوستان قصر:**

" . . . تو همان آجری که نگاه می کرده ام به تو ساعت ها روزها ، سال ها ! آجری که فکرمی کردم فقط خشت پخته ای ، نسبت به حال وروزم بی اعتنا. شاهد حبس ده ساله ام بودی، جزئی ازحبسگاه زندگی ، تکه ای از دیوار شنوای شکایت ها وناله های ما . حالا سی سال گذشته است ، تو حالا به من نگاه می کنی باچشمانی دویست واندساله . از زمانی که ازکورۀ آجرپزی به این جا آوردندت .نه ! چه نادانم من ، اززمانی که تکه ای ازخاک این سرزمین، این زمین آسیائی ، ذره ای ازاین سیاره بوده ای از میلیون ها سال پیش از من وما . در لحظاتی که با اشک خونین ، باخشم ونفرین درحضورتو به زمین وزمان ، به دژخیمان و ابلهان، خطاب دادخواهی داشتم، عتاب مرا می شنیدی، می فهمیدی، اگرچه به زبان نمی آوردی حس رویاروئی وارتباط خودت را باما ، با بی قراری من، بی تابی وعذاب بهار وفرخی و ارانی و صدها چون ما. سکوت می کردی و اکنون درمی یابم رمزخامشی تو را که رنج آورترازخشم و خروش ما بود ، ژرف تراز یک زندگی که هدرمی شود، تو زندگی های هدرشده را چه بسیارتروفراتر ازسرگذشت محبوسان دیده بودی و پیرانه سر تاب آورده بودی . نگونبختی نسل ما را می نگریستی وحافظه ات دورترازاکنون واین جا می رفت که بانگاه سرمدی ات به مزدک ومانی وبزرگمهر نگریسته بودی ، با یادآوری سرگذشت سیاوش و حسنک ومسعودسعد و قائم مقام اشک های خودرا می پوشاندی ،توفان هیجان های شورانگیزت را درقالب خنثای جمادی پنهان می کردی، مرابخش که نمی دانستم وهنوز نمی شناسم تمامی رنج هائی را که با ما واز شوربختی ما تحمل کرده ای دراین سرزمین ودرسراسر تاریخ زمین . تو نیز شاید به ما چونا ن سنگی می نگریستی که در سرماوگرمای طاقت فرساعاقبت دلش ترک برمی دارد ، دردرون ازهم می گسلد، تنش تکه تکه می شود، هرتکه اش عذاب فرسودگی وزوال را تا به آخرمی پیماید، فریب پرازاشتیاق سرودهای جوان مارا نمی خوردی، از فریادهای هول ما ، شکایت های هجرانی مان ، به فغان درنمی آمدی، بیم و امیدهای موهوم ما برای تو حکایتی تکراری بود ، چراکه آن سرگذشت آسیائی را از بر داشتی درمتن آن سرنوشت تیرۀجهان نگونسار ، اندوه دیرینه ات را پس آینه ای کدر پنهان کرده بودی ، آن همه شفقت را نهان داشته درقاب گل پختۀ زبر ظاهرت . چرا فکرمی کردیم تنها مائیم که به جان شان ظلم بی حد آوارمی شود ، تگرگ مصیبت فقط بر سر من و ما می بارد ؟

تو هنوزهمان آجرمانده ای ، آئینۀ سرگذشت ما پریشان خاطران و هر آن زندانی لت وپارشده ای که باتو به شبهای بیقراری زجرهایش،درددل کرده است وتو رافرسوده با انعکاس رنج ها ودردهای بی درمانش. اما تو داناتری از ما ، دردمندترازهرکه درحصارتو ، دربرابرت شکوه ها می کرد ازعمق جگرش که آتش گرفته بود. همدرد مانده ای همیشه با بی قراران شبهای تیرباران سحرگاه ، صبورترمانده ای از تیفوس گرفتگان ولب دوختگان وحیات خود سوختگان این حیاط ، این هوا ، این روزگار . یک آجرازاین همه دیوار وشهربند، گویای خاموش هزاران روزوشب وحشت مرگبار . تو نه تنها مارا بازتاب می دهی بلکه حافظۀ هشیارت دیگران را هم به یاد دارد که از خاکسترشدن ما لذت می بردند ، از جنون خودکامگی خود سرمست بودند ودیده ای که گورستان تاریخ این هردورا به یکسان بلعیده است وهیچ وهدرکرده

. هردو نه ، همه را. عدم هرچه را که ازش به وجودآمده بود بازپس گرفت وبین این دوفرصت اندک چه بسیار ساده لوحانی خودرا محوروجود پنداشتند ولانه کردن مرگ را درگهواره شان باورنداشتند . "

- زبان حال شرمین همیشه عاشق

" من که سه ، چهار دورهٔ عاشقی پراز ناکامی های ممتد ومتناوب را درفاصلهٔ بیست وپنج سال گذرانده ام تعجب می کنم چه طور آن موقع ها، مرتب عاشق می شدم وشیدا- بیماری که ازآب خوردن بسیار لحظه ای سیراب نمی شود .- حالا ابدا آن حالات خوشی وناخوش اتفاق نمی افتد . دورهٔ اول قبل ازبلوغ شروع شد، از دوازده سالگی . موضوع عشق های بی ضرر ما بیشتر درحوالی خاندان ولنگ و وازمان یافت می شد . پسرها ودخترهای خاندان پرجمعیت که مدام توی هم می لولیدیم . درخانه های شلوغ چهارکوچهٔ متقاطع ساکن بودیم ودایم در رفت وآمد و بگو بخند، درشادی وعزا بالبخند . تقریبا محرم را ازنامحرم تشخیص نمی دادم ونمی خواستم تشخیص بدهم اگرچه دیگران اصرارداشتند که دقیقا مرزاین دو را بدانم وبفهمم . دراین مساحت شاد پرازدحام ، مثل کره خربازیگوش و بزغاله های شیرمست تاخت وتاز می کردم ، جنبشی زیرپوستی داشتم مثل همسالانم پیچیده در تماس های رمزی عرف وسنت . البته ماجراهای نگفتنی وپنهان کردنی هم درکار بود که با احتیاط و سکوت توطئه آمیز دونفری تامدتی فاش ورسوا نمی شد. ماجراها ادامه یافت تا بیست وشش سالگی.

همزمان با عاشقی لاینقطع ، باید به صفت دیگری هم اشاره کنم وآن شرمین بودنم است درسراسر عمر . شرمگین بوده ام همیشه، به شدت شرمسار وشرمناک درغالب برخوردها،مخصوصا در فعالیت متقابل شرمگاه خودم با دیگری. درجامعه ای ترسو وآبرومند که صراحت بیان جائی ندارد ، طبق رسم رایج، عشقبازی من ، شکل نهانی تک نفره داشت. توعاشق او شده ای واو این را نمی داند ، حالا یا درسش تمام نشده وبه ازدواج فکرنکرده ، یا اوهم یک نفره عاشق دیگری است و اصلا به تو گمان عاشقی(آن هم به خود) نمی برد. ترس ازبیان احساسات طبیعی که از "شرم زدگی " مفرط می آید حالت مضحکی به برخوردهای متناقض من با دیگران می داد . نوعی ارتباط جنسی بی پروا یا عشق انحصاری را از شخص منظورمی خواستم که درعین حال با دقت هرچه تمام تر، قصد اصلی ام را از او مخفی می کردم . حریف در دیدار های مکررمشکوک که لبریز از محبت واحترام است چیزی حس می کند که نمی داند هدف آن چیست، آن تشعشع گرمای مرموزرا که معلوم نیست از کجا وچرا می آید؟ آن چه می بیند با آن چه حس می کند درتضاداست ؛ قضاوتی که درنهایت شکل دود و مه به خودگرفته . حرکات محبت آمیز مشتاقت که تورا به او نزدیک می کند با حرف های محتاطانه وترسویت خنثا می شود. حریف، به این فکرمی افتد دوستی خشک وخالی با چنین موجود با حالی، خالی از تفریح نیست، گرچه فایده ای ندارد. کنش محسوس اما نا ملموس عاطفی ام ، جنبهٔ افلاطونی وبه قول خودمان "عرفونی " دارد . درکمال پرروئی راضی شوم به او بگویم دوستت دارم و او نپذیرد یا شماتتم کند، چه آبروئی ازمن پیش او خواهد رفت وبعدا پیش آشنایان ، دانشجویان واگر بیشتر شایع شود ، پیش همهٔ آن ها که نزدشان حسابی بازکرده ام یکباره دوپولی وبی مقدار خواهم شد. مخصوصا پیش کسی که چندروزبعد عاشقش خواهم شد . از هفتاد وچندمورد عشق های ممتد یا متناوب که یک سر مهربانی بی دردسر بوده ، شاید دو، سه مورد قابل پزدادن به یک دوست صمیمی رازدار باشد . آن هم حاصل حملهٔ تجاوزگرانهٔ طرف بوده ، نه ازسوی من. این سه مورد هم پس از یکی

دو امتحان ، ازغارت محصول ناچیز من لب گزیدند و پشیمان رفتند. یکی از ده علت بی اعتمادی یأس آورم به خود که به حیا وخجالت تعبیر می شود، سیه چردگی ام بود که از لاغری وبی جانی مفرط ناشی می شد و این هردو، مقوائی بودن و تیره روئی،از سؤتغذیه خانواده ای دست به دهان می آمد که ازبی دست و پائی همواره مورد شماتت هرکس وناکس بودیم .

دانشکدۀ دندانپزشکی را که تمام کردم ، مدتی دربیمارستان کارمی کردم . دورۀ سوم عاشقی من از این سال ها شروع می شود . جرئت کردم به دستیارنه چندان با وقارم ، ابرازتمایلی ساده وآزمایشی بکنم که او عبارت سرودست شکستۀ مرا میل به ازدواج تلقی کرد . عاقبت این سؤتفاهم، به پلیس قضائی کشید وتاوان سنگین مالی پرداختم بابت اغوای دوشیزگان بی پناه . همکاری زنباره، مرا به شیوه های ساده تر اغوای فارغ از ازدواج آشناکرد. بعدها از تجارب عیاشان حرفه ای درمحیط کارم درس ها آموختم ، لکن شرمینی روزافزون وظاهرتیره فامم، رموز عملیات موفق آن ها را هنگامی که خودمی خواستم تجربه اش کنم به افتضاحاتی کشف وخنثاشده مبدل می کرد. سه ازدواج ناخواسته وتحمیل شده توسط ناظران ارشد عفت وعصمت ،که به سه طلاق خودخواسته ونتایج ناگوار عاطفی ومالی اش منتهی شد ، شغل پر درآمدم رادرگیر قسط بندی مهریه های گزاف کرد. نمی دانم دورۀچهارم می توان نامیدیا ادامۀ عبرت آموز دورۀ سوم ارتباطات احساساتی ام ،اما هرچه بود، پس ازمدتی که مطبم رونق گرفت، باروش وقت دادن های بی دلیل غالبا بی ویزیت ، به دندان خراب هائی که می دیدم اندکی می شنگند وبه شیرین زبانی های تازه آموخته ام سیگنال مثبت نشان می دهند، توانستم سرگرمی ذاتا گرمی داشته باشم برای روزهای پرمشغله وشب های بی مشعله ام . هنوز شرمرو بودم وبی دست وپا ،خوشبختانه تک وتوکی اتوماتیک به دنبال عشرتی موقتی وبی دردسرمی گشتند. یکی ازآن فریباها دردسر ساز شد ،گفته بود تازه طلاق گرفته است ونگرفته بود ، بعدا فهمیدم درمرحلۀکشمکش دادگاهی بوده. شوهرقلچماق او به رابطۀ بیماروپزشک شک کرده بود که لمینیت سه چهارتا دندان، یک سال زمان نمی برد .یک روز سرزده بی توجه به اعتراض منشی ام وارد اتاق شد . خوشبختانه بیمار در حالت درازکش زیر دستگاه بود و هنوزمن روپوش به تن داشتم . زورم نرسید بیرونش کنم ، زورش به زنش که می رسید وکرد آن چه نباید بکند. اورا چون شوهری وفادارو فداکاردرآغوش گرفت ؛بوسید وبوئید وزد زیر گریه . می خواست با این حرکات مذبوحانه به دزدان ناموسی چون من ، بفهماند که باید درقلب نازک آن زن ددری فقط جا برای قلچماق پرعاطفه حفظ شود. این بازی معمولش بود. بعد ازمن شکایت کرد که محرک زوجۀ قانونی او برای دادخواست طلاق بوده ام واتهاماتی شنیع به من وزنش نسبت داد که اگر ثابت می شد هردومان را سنگسارمی کردند . دلایل کافی دراین زمینه نداشت اگرچه ادعایش بیراه نبود. شکایتش را حمل بر سؤظن کردند ، در دادگاه خانواده شکست خورد، اما درفرصتی مناسب کتک مفصلی ازاو خوردم که طحالم پاره شد. بعدها ساده لوحی مفرط کاردستم داد و ماجرا درسی وهفت سالگی ام اتفاق افتاد. درتوطئه ای حساب شده، زنی با ابرازعشق ناگهانی پیش آمد آن چنان زیبا بود که قلبا باورکردم .نتیجه به حضورگرم ونرمی درخلوت خانه انجامید وساعتی بعد حضور شوهر ودومأمورسبیل چرب شده ، گرما را از هرچه نرما برد . این ابتدای یک نقشۀ شوم دامنه دار بودبا تفحص طولانی دراحوال واموال من . با شکایت شوهر،پس ازمحکومیتم ، پروانۀ پزشکیم لغوشد، مطب تعطیل گردید ومن زندانی .اما این همۀ ماجرانبود ، هدفشان بالاکشیدن ویلای فرح آباد و پاساژقیطریه بود . رابطه با زن شوهردار کم جرمی نیست واضافه می شد به آن سؤاستفاده از حریم مقدس پزشکی برای امورنامشروع که تاحدی به اخلال نظم

عمومی هم متصل می شد . رندان کهنه کار بی کارننشسته بودند، اتهامات فرعی دیگری هم دست وپاکردند که چندان هم بی ربط نبود اما اثباتش وقت می برد. به وکیل من پیام داده بودند اگر پاساژو ویلا وملک مطب وخانه را بهشان صلح کنم ، می دانند چه طوری از زندان بیرونم بیاورند . پس ازمدتها مقاومت چاره ای ندیدم ، این کاررا کردم وآنها هم آن کاررا کردند وقول شان دستکم یک بار راست بود .دیروز که گرسنه وژنده پوش به حیاط این بیمارستان رسیدم به زحمت به یادآوردم که روزی دراین جا دستیاری محبوب ومحترم بوده ام. بی اختیاربا هوا وعمارت ازشرم خودم وبی شرمی آن ها شکایت ها می کردم که شما سر رسیدید ومجبورشدیدسرگذشتم را بشنوید. "

- **ازیک بازجوئی شاعرانه**

" قسمتی از بازجوئی یک مرد نسبتا مجنون / مورخهٔ روزفلان در ماه بهمان از سال بیسار :

شمارا هنگامی که درخت سپیداری رادربوستان حقایق (سابقا باغ شقایق) بغل کرده ودر ملأ عام می بوسیده ای به این جا آورده اند واین کار ازهمه نظر خلاف عقل و نظم عمومی است لطفا علت بوسه را توضیح دهید، نه اول بگوئید که:

_ نام ؟

_ چه عرض کنم

_ عرض کن!

_ نمی کنم.

_ فامیلی

_ کلا ترکم کرده اند

_ فقط به سؤال ها جواب بده!

_ دراین وقت روز باشکم گرسنه، چه فایده ای دارد ؟

_ تابعیت ؟

_ داشتم ، نفهمیدم آن ها کجابردند؟ راستی شماخبردارید وطن های مسروقه را کجا آب می کنند ؟

_ مذهب رسمی ؟

_ به موقع ترکم کرد

تأهل ؟

_ اهل نبودم اصلا

_ سن ؟

_ اصل کارخودم هستم نه سن وسال !

_ نشانی ؟

_ ویلان ویرانه ها

_ اقامتگاه قبلی ؟

_ فراموشی ، خاموشی ،حبس ، تبعید ، انزوا ، به ترتیب ازآخربه اول

_ شغل ؟

_ آوارگی ، مبلغی بیچارگی هم بهش اضافه کنید!

_ نام پدر؟

_ چرا به ترتیب آن ورقه سؤال نمی کنید ؟

_ نام مادر ؟

_ اگریادم باشد زمین بود بعد شد سرزمین ، حالا فقط آفتاب

_ سابقهٔ فعالیت ؟

_ کودل ودماغ وجرئت ؟

_ آن فعالیت ها را می گویم

_ من هم همان را می گویم

_ چرادرخت را بغل کردی ؟

_ رد می شدم به من چشمک زد

_چرابوسیدی اش ؟

_ فقط درخت را می توانستم روزروشن در حضورآن همه آدم

_ به سؤال جواب بده

_ مسأله می پرسی نه سؤال

_ خفه !

_ چرامرا این جاآورده اید ؟

_ بعدا معلوم می شود خب ، تعداد فرزندان ؟

_ گریه وغصه ودربه دری

_ انگارتنت می خارد

_ به خاطر شپش و شما

_ سابقهٔ اعتیاد ؟

_ زیاد

_ اعتراف هم می کنی ؟

_ اگروسائلش باشد عملا ثابت

_ فسق وفجور ؟

_ تا دلت بخواهد

_ مگرشرف وغیرت نداری ؟

_ چیزهای قیمتی را زودتر می دزدند

_ می فرستمت زندان؛ آدم بشوی

_ سقفی بالای سرم باشد ، چه بهتر !

_ باشما لاابالی ها چکار کنیم ؟

_ چه کارنکرده اید تا حالا

_ قانون ، اخلاق ، آبرو، برای شماها معنا دارد ؟

_ شما می خواهیدمعناشان کنید ؟

_ ازاختیارات ماست

_ پس تاحالا معنائی نداشته اند ؟

_ زنده به گورت می کنیم یاغی !

صدبارکه یک کار را تکرار نمی کنند

خواهی دید ! (صدای چک ولگد ونعره وگریه)

همان صدای کلفت توضیح داده که فعلا این سند قابل انتشارنیست . کسانی که اقدام به اعمال خلاف قانون و . . . "

- **به جستجوی ابدی**

" برادرم و پسرخاله ام هردوشان ازمفقودان . اول فرزاد پسر منیرسادات مفقودشد بعد دوست همبازی ودشمن بعدی ش برادر عزیز ترازجانم طاهر. باهم بزرگ شده بودن با یه سال فاصله . طاهر کوچک تربود . خیلی شبیه هم بودن ، مثل مادراشان که همه فکرمی کردن دوقلو ان. پسرخاله ها ، همه جا باهم بودن، توی خانه، مدرسه، کوچه، ورزشگاه ،تا دوم دبیرستان . ازاون سال اتفاقی پیش اومد که میانه شون به هم خورد . یکی شد این طرفی ، یکی اون طرفی . اولش مدتها بحث وجدل می کردند وهی برای هم دلیل و مدرک می آوردن، بعد بدوبیراه شروع شد و آخرش کشید به دشمنی وقهر. فرزاد ملیشیا شده بود و طاهردیگه مسجد سرکوچه مانو برا خودش کوچیک می دید رفته بود پایگاه دم بازار وکتابدار اون جاشده بود شب وروزشو اونجا با اونا می گذروند. یه روز تفنگ به کول اومد خونه. آجی خوف کرد ، پرسید مادر! این مال کیه؟ طاهرگفت ، تمرین داریم ازفردا .آقاجانم درجریان بود، گفت بهتربودمی ذاشتی همون جا . طاهرگفت خورده برده ای ازکسی نداریم ، حالا نوبت ماس، حرف وسخن که زیاد شد دادزد : این یه تکلیفه . ماستاروکیسه کردیم. سه ماه نکشیدکه یه روزمنیرسادات با چشم گریون اومدخونه مون وبه آجی خبرداد فرزاد مدتهاس خونه نیومده ، اصلا تواین شهرم نیس . خاله مدتهابودپاش ازخونۀ مابریده شده بود به خاطر پسرش . طاهرمی گفت اینا دیگه فامیل مانیستن . آجی هرچی عزو چزکرد که پسرم، این خواهرمه، اونم پسرشه، پسرخالته ،یه عمررفیقش بودی ! تازه پدرومادرش چه گناهی کرده ن؟ لابد همین حرفام تو خونۀ اونام بود که دیگه رغبتی به دیدن ما نداشتن ، اونائی که خونه یکی بودن شده بودن غریبه . خبرپیچید که پسرصنایعی مفقود شده . اول از همسایه هاشنیدیم بعد از شوهرخاله م که اومده بود دم دکون، برا آقاجونم یواشکی درددل کرده بود. پدرم به من وطاهرقضیه روگفت و سفارش کرد که مبادا به آجی بگین برا قلب خرابش خوب نیس . تلفنوبرداشتم از فریده حال برادرش فرزادو پرسیدم . ازحیرت که دراومد زد زیر گریه .

پانزدسالش تموم نشده بود که یه روز بی خبر لباس فرم پوشیده اومد خونه گفت دوساعت دیگه عازم هستیم ، هول هولکی چیزای مختصری برداشت، خداحافظی سردی کرد، بی روبوسی و توضیح . من وآقاجونو تواشک ومادرو تو حال نیمه غش رهاکرد و رفت . دو ماه بعد یه کاغذازش اومد که گفت تو سنندجه وحالش خوبه ، برا همه دعامی کنه که عاقبت بخیر شن . شش ماه بعد یه کاغذش از سومارسیدیعنی همقطاراش برامون آوردن دم در . چندخطی نوشته بود از احوالاتش واین که کجای منطقه س .عذرخواسته بود که نمی تونه مرتب ازخودش خبر بده ، نوشته بود من دیگه مال خودم نیستم که خودمو محدود به خانواده ، یه شهر ، یه کشور بدونم ، ملکوت ما از نسبت های خانوادگی وکشوری خیلی خیلی بزرگتره . آجی پرسید حالا این ملکوت چیه ؟ آقاجون که کتاب خونده س توضیح مختصری داد .

حس خوبی نداشتم ، شهرگله به گله حجله های سیاه بود سرکوچه و خیابان ومیدان . دیگه نومه نیومد بعد جنگ تموم شد و طاهر برنگشت نه خودش نه جنازه ش. گفتن ممکنه اسیر شده باشه ، وقتی آزادگان برگشتن ،معلوم شد مفقودشده. آجی خیلی بی تابی کرد، بهش دلداری می دادیم مفقود ازاسیر بهتره ، ممکنه زنده باشه جائی ، همیشه که

مفقود معناش مردن نیس . گفت مفقود یعنی مث فرزاد . یعنی نیست ونابود . کاش خبرش میومد ، جنازه ش ، دستکم یه قبری داش . حالا کجا توکدوم بیابون نعشش افتاده ، بدن نازنینش تو شکم خاکه یا توی دهن گرگ وشغاله؟ من کجا برم فاتحه بخونم دلم آروم بگیره .

حالا خواهرها هرروزهمدیگه رو می دیدن ، ساعت ها منیر سادات می اومد منزل ما با آجی گریه می کردن . مدت ها کل روز مادرغیبش می زد وبعد معلوم می شد رفته خونۀ خواهرش که تا باهم فاتحه بخونن گریه کنن ، دعابخونن گریه کنن ، گمشده هاشونو با شیون صدابزن که توی هوا یه جائی ناپیدا بود . آجی گفت صدای پرپرزدنشو می شنوم ، همین نزدیکیاس . مفقودی پسرا ، برا هردوخواهریک معناداشت.مادرم وقتی می رفت مجالس روضه ، مادرمفقود احترام وعزت داشت ، اما خاله ومنیر و فریده جرئت نداشتن به این مجالس برن ،از مفقودخودشون یه کلمه بگن ، مفقوداونا ملعون بود . فریده ومن باهم سال ها همدردی می کردیم واز برادرای گم شده مون با داغ ودرد صحبت می کردیم واز عزیزامون خاطرمون مونده بود یه نسیم خوشبو ، پاکیزه مثل گلاب ، مثل گریه . صحبتامون همیشه این جوری تموم می شد که مفقود کسی نیس که حتما مرده باشه . ممکنه یه روز درخونه رو بازکنه وبیاد و دادبزنه بیاین ! من نمرده م، من این جام پیش شما .

ازغم و غصه بود یا از بلائی بدترازاینا، که عزیزای ما یکی یکی ازدنیا رفتن به امید دیدن دوبارۀ اونا . اول آجی با قلب مریض وچشم همیشه ازگریه سرخش ، لرزان وتکیده از دست مارفت ، بعد آقاجون وآقای صنایعی مرحوم شدن ، باجناقا که سالها باهم رقابت پنهانی داشتن این سالای آخر، ازصدقۀ سر مفقودی هاشون- دو پیرمرد کم حرف بدخلق – مثل هم شده بودن یارغارهم . وجود عذاب کشیده ای بودن در دو بدن که هرروزمثل شمع آب می شدن تا چیکۀ آخر. مدتهاس ازاون شهر اومدم وازفریده خبری ندارم ، دیروز که اومدم این جا توی این ورزشگاه ، یاداونا افتادم که چه قدربه سلامتی شون ، به بدنشون اهمیت می دادن ودایم ورزش می کردن وهردو عاشق کشتی بودن ومارو ذله می کردن از بس صحبت تن سالم و نشاط واین حرفا. تا روی نیمکت ورزشگاه نشستم یه دفعه دیدم یه خبری شد، یه نسیمی اومد ، یه بوئی ، بوی تن عرق کردۀ اونا روشنفتم که تازه ازکشتی گرفتن تو کوچه اومده بودن با هم به خونه . با هرچی مهرومحبت که تو دلم بود صدا زدم طاهر ! فرزاد ! اومدین ؟ ! دادزدم : طاهر! فرزاد! کجائین ؟! ، فریاد کردم : فرزادم ! طاهرم! شیون کردم ، رومو خراشیدم ، موهامو کندم ، خودمومی زدم بی اختیار؛ که اینا اومدن منوگرفتن آوردن این جا که نمی دونم کجاس ؟شما کی هستین ؟ من کی ام ، چرا هنوز زنده م ، خوش به حال اونائی که رفته ن وشایدم حالا پیش بچه هاشونن ."

- **گزارش بالینی (آزمایشی -۱)**

" مقام محترم ریاست عالیۀ بیمارستان روانی

بااحترام و پوزش پیشاپیش

بنا به فرموده که مقررشده بود نتایج گروه درمانی به صورت جدید ، با ریختن آراء آزاد موردهای مورد مطالعه بدون نام ونشان باشد ، نظر یکایک افراد مذکوررا در پنج مورد زیر : وطن – آزادی – رفاه –ناموس - شیوۀ مدیریت عمومی ،جویا

شدیم . پس ازخالی کردن صندوق وخواندن آرا، پاسخ ها غالبا عوامانه ، مغرضانه ، دورازواقعیت حتا خارج از عقل ونزاکت بود . معلوم نشد افراد آمارگیری شده ، چه پدرکشتگی با آمارگیران داشته اند که فقط به گروه آن ها حمله کرده اند. اجازه فرمائید که دردورجدید ، برای ارائۀ گزارش بالینی شمارۀ ۲ قبل از رأی گیری آزاد ،آمارگیران حال آماردهندگان را به طور فنی جابیاورند. یقین است نتایج همه پرسی نمونه که بعدا تدارک می شود عاری از شکرخوری های زیر باشد:

- بزنید به چاک با این گندی که زدید به خاک پاک و چرخ و افلاک !

- واقعا که ناموس پرستی رو از زال ممد و پری بلنده ارث بردید

- اگررفاه وآزادی وقانون اینه که می گین ، جای خواهرت توپستوی برادرم خالی

- وطنو چاپیدی ، خرابیدی ، آهای آممقلی ، اوستا ولی !

_ خونه جائیه که توپنجره هاش تیربار نذاشته باشن روبه صاب خونه

-این بیمارستانه ؟ نه ! تیمارستانه ؟ نه ! گورستانه ؟ نه ! اسمی براش بذارین مرده ازخنده کفنشوخراب نکنه

- هیچی جای تورو تواین طویله پرنمی کنه، کره خرقبیله !

- اگه مابه خیال درست شدن این جا مونده بودیم ، الان جفتشو خاگینه کرده بودی!

- می گی بی رودروایسی حرفتو بزن ! پس بی رودروایسی قبر باباتو برام اس ام اس کن

_ بابا تو که ریدی به الک، آویختیش با هزارکلک

-قانون تون که این باشه بی قانونی تون چی می تونه باشه ؟

- وطن شعارنیس ، شعوره

- می خوای ببینی من چی میگم اون وقت بلائی رو سرمن بیاری که دیوونه نتونه ازقفس بپره

- وطن باید نون شبمون بشه ، آزادی روزمون

- تو یکی ، فعل گذشته ای توی درمانگاه ؛ غلط می کنی فعل آینده باشی

_ همیشه میگین اگه این طوربشه ، درست میشه ، خب یه بارم بگین اگه ما نباشیم شاید درست بشه

-چه طورشد رذالت تو رو من الدنگ نفهمیدم ، اماتو جهالت منو از پیش حدس زده بودی ؟

_ ازبادمجان دورقاب چینا بپرسین ازکی معنای کلماتشون یه باره گم شده

-نه دعا بهت کارگره ، نه نفرین ، روزگارت شده عین عاقبت خولی ، حالتو می فهمم ممولی !

- نظر مارو می خواین یا خودتونو گول می زنین نسناسا !

_ساختن یه تیمارستان به مساحت استان ، فقط خواست قلبی تو نیس ، آرزوی هرالاغیه که پالانش اطلس شده باشه

-وقتی قانون بشه قانون قبرستونی ، زندگیمون میشه آزار بازار، بازارآزار

-یه روزبلن میشین می بینین ما زودتر بلن شدیم وداریم کلک شمارو می کنیم

_ازاوضاع آسایشگاه ، این آرامگاه ، دامگاه ، لاشگاه ، چی بگم که نگفته باشن، چی بگم که ندونین تو واون ننه حرمله ها

- توصندوق آرا ، هربار گردوانداختیم هندونهٔ ابوجهل دراومد ، این بار هندونهٔ ابوجهل انداختیم تاچی دربیاد

- کسی که به دروغ و چاپلوسی عادت کرده باشه ، حقیقت مریضش می کنه

- بداوضاعی شده نه تو به من شک داری نه من به تو یقین

- اون همه خدم وحشم شیر وپلنگت ، وقتش که برسه ؛ عین شپش و کک لب تنورن

- حرف اصلیمو نمی زنم ، پدرم ام نمی زد ، همینه که جد اندر جد دووم آوردیم

- هرچی می نویسم تو اونوجوردیگه می خونی ، این دفعه رأیمو طوری نوشتم که نتونی بخونی وبدونی ، توش بمونی!"

- قلیان های آدم فروش

" اگرقلیانی تنباکوسوخته ، باپای شیشه ای خودش بیاید کلانتری واعتراف کند که یک قلیان کش مخمورپیش او حرف هائی رو اعتراف کرده که به خون بنداست ودودمانی را به باد می دهد ؛ کلانتری می تواند به اعترافات او استناد کند ؟ کلانتری نمی تواند به هر ادعائی بی اعتنا بماند چون ممکن است براثر این بی توجهی خونی پامال شود ، حقی ضایع شود که البته چنین مواردی بسیاراتفاق می افتد ، به همین خاطر، مأمور وظیفه شناس باید به گزارش های شنیده وثبت شده نهایت دقت را مبذول داشته وهیچ احتمالی را را ازنظر دورنداشته ومحال نشمرد. "

- عکس اجدادی لو دهنده

" عکس لو دهنده ای بی این که از آدم فروشی استثنائی اش، عذاب وجدان بگیرد ، شبانه در محکمه حاضرشده ودزدکی بدون این که هیچ کس بو ببرد وموش های درودیوار خبردارشوند ، مخفیانه رفت توی پرونده ای که نزدیک بود درجلسهٔ فردا به خیر وخوشی ختم شده وزندانی اش آزاد شود . فردا که روزآخردادرسی بود قاضی با دیدن آن عکس اجدادی که افراد خاندان وضمنا قاتل ومقتول راکنارهم نشان می داد ؛ دلایل واسناد وکیل متهم درمورد بی ارتباطی آن دو خویشاوندرا مردود تشخیص داد . در پایان وقت اداری همان تصمیم شومی را درمورد متهم غافلگیرشده گرفت که عکس اجدادی آرزو کرده بود . نکتهٔ انحرافی این که : رئیس کلانتری با دیدن همان قلیان در موزهٔ مردم شناسی و قاضی پرونده با دیدن عکس اجدادی در سالن مطالعهٔ کتابخانهٔ ملی ، متوجه اشتباه فاحش خود درتصمیم گیری عجولانه ای شدند که دیگر فایده ای به حال آن محکومان اکنون بی گناه نداشت."

- **ازگزارش مکالمه شهروندی با یک عکس :**

" می گوئی که شهرمنی ، قزوین من! اما من دیگرشهری ندارم. آن شهرمن نیستی که بودی ، من هم آن نیستم که درتو زندگی می کرده ام . این هردو گم شده اند دریک عکس کهنه . وطنم ازدست رفته مثل زندگی ام . پیرمرد خسته همان قدرازتو دورشده که از کودکی وجوانی اش درتو و خودت هم از قزوین بودنت دورشده ای ، چیز دیگری شده ای که اگرخودت را به قدیمت معرفی کنی ، حیرت می کند . تو همان نیستی که عارف در تو تاکستان پدری را وقف شراب نوشان کرد ، قمردرکوچه هایت آواز سرمی داد ، پیش ازآن شاهزادگان صفوی را جلوی دولتخانه زنده به گورکردند ، مهاجمان ازخویش وبیگانه ازاین جا به آزادگان ، دیلمیان و فدائیان الموت حمله می بردند. ازآن وقتی به بحرکاسپین متصل بودی تا حالا هزارهابار جامه ات را کندی وکندند وجامۀ دیگرپوشیدی وبرتو پوشاندند، اگرچه به گمان من و فتوای عبید ، همیشه عریان مانده ای ازحضورخویش وبیگانه بافرزندانت . من با قدیم خودم در قدیم تو نفس می زنم درحکموار و راهکوشک و درویش محله گم شده ات. جوانی نامرئی ام در دوره ای از کهنگی تو سیر می کند ، می نوشد ، می خواند ، می نویسد ، عربده می کند و دم به دم پوستش از فوران اندوه وشادی می ترکد . حالا که من ازمن واقعی ام گم شده ام وتو از هیأت آشنا درحافظه ات ، بگذاردراین عکس رنگ ورفتۀ قهوه ای که در عکاسخانۀ سیمونیان گرفته شده ، یک لحظه تورا ببوسم وبه آسودگی بمیرم . "

- **پسر بوستان بان ، وارد می شود**

" وقتی سل کهنه مادرم را ازپا انداخت وبه بیمارستان کشاند، دراین فاصلۀ دوساله پدرم پریشان وکج خلق وبی قرارترازسابق شد .ازاعتدال مختصری که ریاکارانه بروزمی داد خارج شد؛ رسما به شبگردی و میخوارگی افتاد. حوصلۀ هیچکس حتا خودش را نداشت .کسی ازاطرافیان باورنداشت تغییر روش زندگی دبیر محترم وبا انضباط دبیرستان های پایتخت، به خاطر عشق وعلاقه اش به همدم ازدست رفته باشد بلکه فقدان همسرش ،حلقه ای ازیک زنجیره اتفاقات بود که تغییرصدوسی درجه ای زندگی اورا باعث شده بودو همه می ترسیدیم پنجاه درجۀ آخرش را زودتر طی کندوبشود آن چه نباید بشود . پدرکم درآمد مادرم دراین دوسال مخارج بیمارستان مادرم را می داد ومن هم ناگزیر به خانۀ آن ها رفته بودم.مادربزرگ مادری،درحد وسع خانواده، ازنوجوانی بی قرارمواظبت می کردکه بیش ازاین ضایع وناهنجارنشود، دستکم ترک تحصیل نکند ، تحصیل منتهای آرزوشان بود وکلیدهمه درها . دبیرستان را ول نکردم اما بچه ای که بزرگتری بینا ، بالای سرش نباشد ازدوحال بیرون نیست یا آن کسی می شود که نباید می شد یاکسی می شود که انتظارش را نداشته اند . پدربزرگم کاسبکارساده ای بود واز احوالات آدم های تحصیلکرده و رفتارهای عجیب شان درآن جامعۀ سنتی سردر نمی آورد ، گاهی هنگام درد دل با حاجیه خانم می گفت: این ، این طوری نبود نفهمیدیم چه طورشدکه این طوری شد ؟ حاجیه خانم سر تکان می داد که چی بگم ، خلایق هرچی لایق . بعد به خاطر جوانمرگی دخترشان که دربیمارستان چه عذاب ها کشیده وبر اثر بی توجهی شوهر و دکترهای لا ابالی مفت مسلم ازدست رفته بود ، باهم مرثیه می خواندند .بعدها که پدرم بازنشسته شد بهتراست بگویم با رفتارنامناسبی که باهمه ازمدیروهمقطاران تا شاگردان اش داشت ؛ محترمانه اخراجش کردند ، مدتی در مسافرخانه های ارزان بعد شبها درکنج قهوه خانه ای می خوابید . آخرین صاحبخانه دیرکرد اجاره اش را بهانه کرده بود تا دل مستأجران دیگررا به دست آورد . درقهوه خانه بود

که مبتلای افیون هم شد وشده بود یک مشت پوست واستخوان بی پول وسرگردان. آن موقع، مدتی بود در سازمان "م .ک . آ"کارمی کردم و رؤسا از کارم رضایت داشتند.سازمان مناطق کاملاآزاد که آن را اختصارا" مکا " می نامیدند اختیاراتی فراقانونی داشت که درهرمنطقه، آزادانه هرکاری می خواست می کرد . خیلی زود درمآ پیشرفت کردم آن طور که گزارش ها حکایت می کرد آینده ام روشن به نظر می رسید . گفته شد به صلاح آیندهٔ کاریت نیست که پدر دهن لق بی مبالات تو شاخ شده است. هرجا می رود وبا هرکسی صحبت می کند ، ازاوضاع مناطق بدگوئی می کند . سابقه اش را مرورکرده ایم، همیشه آدم سربه راهی نبوده اما حالادیگر شورش را در آورده . قول گرفتم اگر شغلی برایش پیدا کنند قول بدهم بیشترمواظبش باشم کاردست خودش ندهد . جورشد که سرایدار شبانهٔ قصر باشد وزیر نظر خودشان قرارگیرد که هنوز درآن جا حق آب وگل داشتند و بر امورموزه اش نظارت می کردند.

مدتی مرخصی کرفتم . مواظبش بودم وآن ها با توصیه اورا جائی خواباندند تابه کمک پزشکان ، شراعتیاد از سرش کم شد ، گرچه مالیخولیای حاصل ازآن حالات و عوالم برجا ماند . پس ازترک اعتیاد الکل وافیون ، به عکس اندازی معتاد شده بود و با موبایل مدام از این وآن عکس می گرفت .دیدم سرگرمی خوب بی ضرری است . با حوصلهٔ زیاد اورا با کامپیوتربازی آشنا کردم تا در فضای مجازی ارتباط او با دیگران که از حالت واقعی خارج شده به صورتی مجازی محدود وکنترل شود. وقتی دیدم پیرانه سر به سرگرمی جوانانه آشناشده وسخت بدان خو گرفته است ، آگاهانه وبی ترحم ترکش کردم . دورادور مواظبش بودم. از مکان و موقعیت من خبر نداشت .گفته بودم به سفر می روم ونگفته بودم به کجا . نمی توانستم حدس بزنم دراین سن وسال، با موبایل وپی سی ، کم کمک به فکر قصه بافی عامیانه می افتد واز قصه های غریبی که درکابوس هایش جریان دارد نتیجه گیری های عجیب می کند در زمینهٔ تحلیل روانشناسی توده ها ؛ از تفنن عکس های موبایلی و بزرگ وکوچک کردنش در مونیتور نقب می زند به جامعه شناسی اجتماعی و بعد بررسی های مشکوکی می کند که سر از روزن سیاست روز درمی آورد . فکرکردم پیش ازآن که رسما به من تذکربدهند ، واقعا به او تذکربدهم معرکه گیری جدید را رها کند. اما مدیر منطقهٔ سوم مکا که معمولا هفتاد قدم ازما بی تجربه ها جلوتراست فهمید و یادآورشد دست نگه دارم وبه او حرفی نزنم . سرگله خودش به دید آمده و دنبالش رمه ای را خواهد کشاند . خبردارند شروع کرده به ارتباط گیری با عده ای ناراضی وعصبی مثل خودش وآن ها را به این فکرانداخته که مشاهدات اتفاقی خودرا به صورت مطالعات اجتماعی جهت دار درآورند. این روند مطلوب است برای کشف شبکهٔ گسترش یابنده ای ازناراضیان و معترضان ویاغی ها . مدیر مستقیم من که مدرک مشکوک دکترای ادبیاتش اورا در هر مورد ملزم به شاعرانگی بی مورد می کرد،اشاره کرد: جنبشی که زیرآب پنهانی حرکت دارد وبه حدخفگی رسیده ، ناگزیر می خواهدخودرا به سطح آب ومجال تنفس برساند ، نباید نیروی کشندهٔ موج ها را با کف رویشان ، اشتباه گرفت. زیاد ازحرف ها ونقشه شان سردرنمی آوردم اما خیالم تاحدی راحت شد ازخطر ارتباط گیری پنهان وآشکارپدرنامهربان مرموزم با بوستان بانان وقهوه چیان وزورخانه داران ومعرکه گیران . بعدا گروه های مشکوک دیگر به آن ها اضافه شدند چون انجمن مفاخر ، پیشکسوتان فراموش، هیأت های علمی خودساخته، ستارگان تئاترو مشاهیر ومناکیرفن سالاری .

حالا که چندسالی است او خرقه تهی کرده وخودش را ازگیر ما و مارا ازخطرحضورش آسوده کرده ، با جانفشانی شبانروزی و شرکت در عملیات محیر العقول بسیار توانسته ام مقامی رادر مکا قبضه کنم که وظیفهٔ عمده اش تحلیل

راهبردی یافته های فوق محرمانه است. عملا به اسناد سری وفوق سری ومدارک غیرقابل انتشار دسترسی داشته ام که مرا با جنبه ای پنهان نگهداشتنی از جامعه وتاریخ و شخصیت ها و جنبش های زیرزمینی ومدارات هوائی آشناکرده وترسی ازعملکرد این عوالم مخفیانه دردلم انداخته که تاکنون نه به آن آشنائی وانس داشته ام ،نه به آن عادت خواهم کرد .

آن چه می خواهم افشاکنم حاصل بررسی و دقت دراسناد خاصی است که در چند درجهٔمتفاوت: محرمانه فوق سری ومنتشرنشدنی ، طبقه بندی شده بود. بعضی مدارک کد نگاری و رمزگذاری شده وپاره ای از آن ها دردوایر دولتی خاص و آرشیو کشورهای مختلف نگهداری می شد، درک ارتباط آن همه باهم مشکل بود. طی دوسال کار تحقیقی وتحلیلی به کشف اصل استنادها و بررسی زوایای مبهم پیام ها رسیدم ، به جمع بندی وتطابق شان با آن چه در اسناد دولتی وانتشارات رسانه ها و گزارش احکام دادگاه ها آمده بود اقدام کردم. غالب این بررسی ها،پنهانی با استفاده از فنون و پوشش جاسوسی ،بعضا با اجازهٔ خاص واستثنائی از مسئولان بالادستی میسرمی شد . البته دسترسی به میراث باقی مانده در آرشیو پیرمردعجیبی که روزگاری پدرم بود مرا به دریافت تازه ای از یک سلسله وقایع شخصی وواقعیات اجتماعی کشاند که به خاطر شغل و نسبت خانوادگی درجریان بخشی ازآن بودم بی آن که از منشأ جریان وهدف نهائی وترکیب بندی رازآلودی که داشتند آگاه باشم . ابتدا تحقیقات خودرا از آرشیو عکس ها ، نوشته ها ،فیلم ها ، صداهای ضبط شده که نزد یکی از بستگان دورما محفوظ مانده بود و طبق وصیت به من تعلق می گرفت شروع کردم و درپایان کار ، به دو مقولهٔ اصلی وچندمسألهٔ فرعی رسیدم که مدارک بعدی ، برداشت اولیه ام را اثبات کرد. مقولهٔ اول یادداشت ها، داستان ها ونقل قول های "فرضی "بود که مقولهٔ بعدی ماهیتا ازآن جدا می شد وفعلا عنوان" قرضی" را به آن داده ام . دربررسی آرشیوپدرم، که بخشی ازآن منتشرشده، نوشته ها واسنادی هست که حاصل مالیخولیای مزمن پدرم (به قول خودش نیروی خلاقهٔ روایتگری اش) بوده و من آن را دارای کارکردی فرضی وخیالاتی می دانم. پدرتنها وشاید قرصی ام ، این نوع داستان ها را درذهن اغراق انگیزش ساخته وپرداخته وترکیبی از کابوس ومالیخولیا و شنیده های غریب این وآن را به هم بافته ، عجایب نامه ای بی سروته ترتیب داده است مثل : مکالمه با آجرزندان ، اراجیف شرمین یا ماجرای مضحک قلیان ، عکس جاسوس وگفتگوی قزوینی باشهر سابقش . اما نوع دیگری از نوشته ها در مجموعه دیده می شود که از همان اول هم حدس می زدم نمی تواند حاصل تخیل او باشد فعلا این مقوله راقرضی یا عاریتی می نامم وبعدا به منشأ وهدف آن اشاراتی خواهم داشت ، مثل آن بازجوئی شاعرانه یا گزارش بالینی ، حتا داستان مفقودی ها .

تعداد یادداشت های موجود در مجموعه ام بالغ بر ۲۵۰ صفحه روی برگ های بزرگ امتحانی است که با خط ریزنوشته شده باسطرهای خط خورده وگاهی ناخواناو بعضی آغشته به چربی غذاورنگ چای و اشک چشم یا آب دهان . مطالب این کاغذها تکمیل می شود با محتویات ۱۶۹ کاست وسی دی ، ۱۳۹۷ عکس ذخیره شده و ۲۹۲۰ نامه افراد مرتبط با او از شهرهاوکشورهای مختلف . ۳کتاب چاپی هم دراین مجموعه دیده می شود مثل کنترل کودتا از دور نوشتهٔ هانری گمبل، نحوهٔ ساختن کوکتل های گوارا نوشته خلیل گرجی و کتاب چگونه غیرت خود را حفظ کنیم اثر ایچاق دولماز ترجمهٔ اسکندر . مجموع این داده های دیداری وشنیداری ، دروهلهٔ اول مرا بدین تصور رساند که پدرم می توانسته

یک سازمان دهندۀ بالقوه باشد که خیلی دیربه این خیال افتاده ودرحدمقدورتوانسته در شبکه سازی وجاسوسی داخلی و مدیریت عملیات درون گروهی به شیوه ای حرفه ای عمل کند. این تصور، ابتدائی و پراشتباه می ماند اگر در مرحلۀ یعدی به آگاهی همه جانبه درمورد پدرم نمی رسیدم با دسترسی تازه به اسناد کشوها وکارتن ها مدارک قفسه ها و اطلاعات دیجیتالی محافظت شده در داخل وخارج کشور .

پس وپیش بودن اسناد مورد مطالعه، کشف نامرتب واتفاقی مدارک، عدم ارتباط ظاهری وقایع رمزنگاری شده، تداخل وتعارض شواهد با یکدیگر، گزارش هاوتصمیمات ضدونقیض ، مدتها مرا در دریافت حقیقت جاری اما پنهان درگزارش ها وتحلیل های اداری حیران وسرگردان کرده بود ، این شناخت ،که عاقبت توانستم تاحدی سیر منطقی وزمانمند بین آن ها پیدا کنم، آسان وارزان به دست نیامده چون سه سال از عمرم را با تشویش ونومیدی بابتش صرف کرده ام .

ماجرا از یک گزارش ساده توسط یکی ازدبیران (با کدسازمانی) شروع می شود که ارتباط پدرم را بایکی از احزاب سرکوب شده درزمانی نشان می دهد که دوسال از استخدامش درآموزش وپرورش ناحیۀ ۲ گذشته بود. این دبیر گزارش داده که اورا طبق دستور ،کلا زیرنظرگرفته . سه گزارش دیگر باتاریخ های نزدیک به هم ،در پروندۀ او دیده می شود باهمین خط، که ازپدرم به عنوان یک ناراضی بعد معترض فعال نام برده و حضور اورا در جامعۀ نونهالان کشور که نیاز به رشد ملی در متن امنیت عمومی دارند مضرتشخیص داده وتقاضای رسیدگی عاجل داشته است . ازعدم پیگیری ودستور بایگانی شدن پیداست به آن گزارش ها همان موقع ترتیب اثرداده نشده اما بعدا به عنوان جنبندگی آغازین آن ترومای سرخ مورد بازنگری قرارگرفته است.

گزارش های دیگری هم هست با اهمیتی بیش وکم از زندگی مشکوک شخصی، چند رسوائی جنسی ومالی، تمایل متناوب تشکیلاتی به چندسازمان افراطی که درمورد هرشهروند محترم قانونگرائی می توان بیش ازاین ها سند مغرضانه ساخت. ماجرا ازهنگامی مورد توجه مقامات مکا قرارمی گیرد که پدرم از اعتیادخلاص شده وتوسط همان ها درباغ/ موزه قصر استخدام شده است. مأمورانی که نظارت همه جانبه بر آن مکان سابقه دار داشته اند زمان به زمان حرکات اورا رصد کرده ونموداری صعودی از نیات خرابکارانه اش را ترسیم کرده اند. در ۱۵ گزارش اولیه او به عنوان شهروندی ناراضی تراز شهروندان دیگر معرفی شده وازگزارش ۱۶ به بعد است که ازاو به عنوان موردی زیان آور (اصطلاحی که پیش ازاین درمورد شپش و موریانه به کارمی رفته)یادشده و ضرورت تحدید افکارورفتارش ، سپس انسداد فضای حیاتی ودرآخر لزوم امحای فیزیکی اش مطرح شده . برای نیل به این مقاصد، مأموری خاص به مراقبتش گسیل شده است. به تدریج با نفوذ درحلقۀ یاران او از محارم گردیده وسرآخر در قوارۀ معاون عملیاتی او انجام وظیفه می کرده است . در گزارش ۷۲ ب ، چرخشی ناگهانی درجریان رصد عملیات بوستان بان قصر دیده می شود . مدیر مطالعات استراتژیک مکا پیشنهادمی کند :

" مورد- بی آن که خودبداند - می تواند اجازه داشته باشد (به خیال خودش) آزادانه وبی پروا تشکیلات ناراضیان اتفاقی و غرغرکنندگان موسمی را سازمان داده و گسترش دهد ورسماعضوگیری رسمی کند. باید احساس کند که می تواند قانونا ، به گردآوری مکاتبات و ضبط اصوات و مدارک افشاگرانه کم ضرر، اقدام نماید. حرکت ایذائی او وهمفکرانش تاآن جا که تشکیلات پوشالی مزبور تاحدی مورد توجه افکارعمومی قرارگیردایرادی ندارد. این فعالیت گروهی ، با پرتابه

ها و ترکش هایش درفضای مجازی و رسانه های دگراندیش، می تواند جاذبه ای فراهم کند که احتمالا علاقه و اعتماد افرادی از شبکه های معترضان افراطی وپنهان راجلب نماید .دوراز نظرمقام عالی وتحلیل جاری امورنیست که اگر کسی یاکسانی ازخرابکاران حرفه ای ومزدوران نابکار درصدد ارتباط گیری با این نوع شبکهٔ دست ساز برآیند ، که دراین صورت تحصیل حاصل است، درصورت موافقت نقشهٔ پیوست ۱و۲ و۷ می تواند عملیاتی شود . "

درپی اجرای نقشهٔ مندرج در پیوست ۱ بود که به عامل نفوذی مان درگروه او دستورداده شد ازاین پس از ارسال گزارش های افشاگرانهٔ سابق صرفنظرکرده وبه عنوان مشاوری صدیق ، بوستان بان را متقاعد کند شیوهٔ مؤثرتری درپیش گیرد ؛ به جای افشاگری های رایج و ردوبدل کردن گزارش های احساساتی نیمه ادبی ، رویهٔ شجاعانه ای اتخاذکرده قلب قدرت قانونی را مورد حمله قرار دهد . ازیادداشت های روزانهٔ پیرمرد چنین بر می آید که ازشنیدن چنین پیشنهادی خوشحال شده ،درعین حال باطنا ترسیده است ، چون اصلا نمی دانسته چگونه می تواند به قلب حاکمیت قانونی وقضائی هجوم ببرد . طبق نقشهٔ پیوست ۲ مأمور ما پیرمرد را تشویق و درنهایت وادارمی کند که نامی مستعار یا رمزی برای تشکیلات خودگردان شان انتخاب کنند . با مشورتهای پرجنجال ودرازدامن اعضای وراج ، بالأخره لوگوی " پ . ب . قاف . " را برمی گزینند که به آن ها گفته شد کنایه از" پیشتازان بهبود قرن" است اما به نظر پیرمرد استعاره ای فروتنانه ازحضوریک تنهٔ او "پیر بوستان قصر " بود . مأمور ما هفتهٔ بعد متن یادداشتی را دریافت می کند که باید آن را چون سندی پرسروصدا که از آرشیو سری ربوده شده وانحصارا دراختیارآن هاست ، به پیرمرد ارائه دهد . این همان متنی است که بعدها با عنوان" ازیک بازجوئی شاعرانه" شناخته شد. دبیرسابق که اکنون درخلوت وگاهی بین رفقای محرم ، خودرا پادشاه شب قصر می نامد ، نهایت توان خودراجمع کرده جسارت به خرج می دهد تا متن این بازجوئی افشاگرانه را به نشانی یاران هم پیوندخود بفرستد . مأمورما درفاصله ای اندک ، آن متن را با اشارهٔ ظریفی به تشکیلات پ.ب . قاف در فضای مجازی منتشرمی کند . بازخورد غیرعادی متن بازجوئی ترسناک حکومتی و مقابلهٔ شجاعانهٔ متهم حیرت آوراست . در فضای مجازی هزاران لایک دریافت می کند، هفتهٔ بعد ازرسانه های برون مرزی سپس به نحوی احتیاط آمیز به نقل ازمنابع دشمن دررسانه های درون مرزی بازتاب می یابد .پیرمرد ازاین که بالأخره توانسته برای آیندهٔ ملک وملت کارستانی صورت دهد غرق سرور شده وچندشب ازخواب وخوراک می افتد وبا یاران خود در تجزیه و تحلیل این افشاگری رودررو ، آن قدرازشجاعت خودتعریف می کنند که از نا و رمق می افتند . براثر اعتباری که تشکیلات پ. ب . قاف از انتشار این بازجوئی هولناک به دست آورد وپس از فروکش کردن سیل شادباش ها وتقدیرها همراه با جوی باریکی از کمک های نقدی به دفترسازمان؛ پادشاه قصرشب هیأت دبیران سازمان را ازبین دوروبری های خود تعیین وآن ها را برای تدارک یک نهاد فراگیر مأمورکرد. غوغائی که پ. ب . قاف چندماه بعد راه انداخت نتیجهٔ انتشار سند دیگری بود که ازسوی مناطق کاملا آزاد تهیه شده بود. این سند زبانی هتاک وبیانی بی پرده داشت وباهمان عنوان اصلی اش "گزارش بالینی)آزمایشی -۱)" به دست مأمور مارسید که حالا دبیراول نهاد دردست تأسیس بود .وی در جلسهٔ رسمی هیأت دبیران پ.ب.قاف نامه رامطرح و تصویب کرد .سپس این سند که که درهتک حرمت به تمامی مقامات محترم عنوان دار جامعه ، دست کمی از شبنامه های عهد مشروطیت نداشت درسطح وسیعی از رسانه های شفاهی وکتبی منتشرگردید و نسخهٔ ارسالی اش به فضای مجازی سروصدائی منطقه ای برانگیخت، چون پرتاب موشک بالستیک نوظهوری توجه و فکر همه را دنبالش کشاند.

مکا همان موقع انکارکرده وحالا هم اصرارمی کند که گزارش عفو بین المللی حاکی از دستگیری وامحاء ۱۵۰ بازنشستهٔ سیاسی / اجتماعی کاملا مزورانه بوده و به منزلهٔ دخالت مستقیم درفعالیت های مناطق مدنی کشور می باشد. وقتی به اصل سند عفو بین المللی دسترسی پیداکردم ودیدم رقم ذکرشده دستگیرشدگان ۱۵۰۰ نفربوده که دراعلامیهٔ سازمان به منظور انکارش، تایپیست سربه هوا با حذف یک صفر، ضرب آن را گرفته است . تا امروز در آرشیو ما سندی یافته نشده که حاکی از دستگیری های ناگهانی و انبوه در زمان مورد ادعا باشد ،چه رسد به این که آن ها طبق ادعای دادرسی عفو، به قتل رسیده باشند. اما درآن بازهٔ زمانی پزشکی قانونی درآمار ماهانه اش تعداد ۰۰ ۱۸ نفر افزون بر میانگین مرگ ومیر عادی کشوررا گزارش کرده که دوسوم آن ها هنگام فتح قله های زاگرس والبرز درمه وکولاک کوهستان ناپدید شده ، ویک سوم بقیه به علت پیرسالی وغفلت، در چاه ها وقنات های متروک سقوط کرده بودند . این که بازنشسته هادرزمستان ناگهان علاقه ای وافر به فتح قله ها یافته یا دراعماق قنات ها وچاه ها کورانه عبورکرده باشند تا حدی غیرعادی به نظر می رسد، بویژه که بعدها آمارنقطه به نقطه ای از آن سنین ودر آن فصل تکرار نشده . با دقت های فنی که بعدها درآرشیو پدرداشته ام نوعی تلخکامی زهرآلود ازروزگار انعکاس دارد که تعابیری مثل صخره های بلا ، تگرگ فنا و سقوط عجیب بحرانی، نشانگر وحشتی است که شایداخبارناخوشایند درقلم او جریان داده است.

مدیران مکا که با توسل به تمهیدات بالا ، از به دام انداختن معترضان اصلی پنهان دراقشارکم درآمد نومیدشده بودند، شیوه ای دیگر در سازمان پ.ب.قاف آزمایش کردند که بازتاب هایش بیشتر درآرشیو اسناد سیاسی وزارت خارجهٔ هلند وبلژیک ویادداشت های باقی مانده از خاطرات یک زندانی سیاسی گریخته ازچنگال عدالت انعکاس یافته. سازمان به عده ای از سران و سرسپردگان سطح بالای خودمشکوک شده بود وحدس می زدآن ها دوسره بارمی کنند. تفحص کنندگان ارشد مناطق کاملا آزاد دربررسی پرونده های ناموجود درسازمان خود وموجود درسایر سازمان ها، دیرهنگام اماخیلی واضح به این نتیجه رسیدندکه فسادی ارگانیک دراعضا وجوارح مکا ریشه دوانده وشاخه هایش مثل شاخ گوزن درانظاروافکارعمومی نمایان است وآن چه را که عامه ازقبل می دانستند آن ها بعدا قبول کردند . تمامی ارکان باید خانه تکانی می کرد . ارکان چهاردسته شدند علیه یک دیگر . عاقبت رکن ۲ توانست سه رکن دیگر را بروبد واین کار را خلاف تصفیه های خونین پیشین به صورتی دیپلماتیک سامان داد از طریق افشاگری های مردمی نهاد پ.ب.قاف . پیش ازاین ماجرا پدرم سرمستی پیروزهای اجتماعی /سیاسی اش راوصله کرد به شبهای الکل وروزهای شیشه . در سریع نرین زمان ممکن ،جان به جان آفرین تسلیم کرد. حالا مأمورخودمان شده بود دبیرکل سازمان مردم نهاد مقبولی که آوازهٔ صداقتش از مرزهای صمیمت فراتررفته بود . اولین حرکت شهامت آمیز دبیر کل جدید ، انتشار لیست ۸۰۰ نفری از افراد جاسوس وخائن جنایتکاری بود که با تسلط همه جانبه بر منابع مالی وپولی مناطق آزاد به ثروت های کلان دست یافته وبا اقدامات مفتضح سیاسی اقتصادی وابسته به اجانب ،قدرت فراقانونی شان را درارکان جامعه حفظ می کردند. دراین فاصله ۳۰۰ نفرازآن لیست درحال تهیه از مرزهای زمینی وهوائی ودریائی گریخته بودند واز ۵۰۰ نفر باقی مانده درلیست تعداد ۴۰۰ نفر پس از بررسی های درازدردادگاه های کشور بی گناه یا کم خطر تشخیص داده شدند واز آن لیست ۱۴ نفربه حبس های کوتاه وبلند وبقیه به تأدیه اموال دزدی واختلاس شده محکوم شدند ، به این ترتیب رکن ۲ ازشر رکن ۱و۳و۴ طوری خلاص شد که خلاف موارد پیشین ، کمترین واکنش جهانی حقوق بشری را علیه خودبرانگیخت.

- نویسنده باوردارد راوی حین گزارش خود از برگزاری آن جشن، به دروغ خودرا هفت ساله دانسته در حالی که او به یقین سی وهفت ساله بوده است وپنهان کردن سن واقعی اش در روایت یک مجلس بالماسکه ؛ اعتبار قضایا را نزد خواننده یا شنوندۀ احتمالی ، خدشه دار می کند . مناقشۀ نویسنده با راوی خیلی زود به هردو می فهماند اصلا سن راوی در گزارش آن واقعه اهمیت چندانی نداشته و طرح این وقایع شبه تاریخی که به زندگی مادی روزانۀ افراد دخلی ندارد فضولی کسی را بر نمی انگیزد . نویسنده تأکید کرده بچۀ هفت، هشت ساله را معمولا به بالماسکه راه نمی دهند واگربدهند او چطورمی تواند آن ارتباطات ظریف وپنهانی را دریابد و با دقتی تفسیر گونه شرح دهد. به هرحال گزارش راوی بدون توجه به سنش حاکی است که او خیلی دیر به مجلس رسیده وافراد یک دور رقصیده ونوشیده وبه شدت مست و ملنگ بوده اند واو ازحالت شنگی تخدیری شان بهره جسته پی به رموزی برده است که اهمیت بسیاری درسرنوشت او ودیگران داشته است . راوی پس از نیم قرن ، سکوت به افشای راز دهان گشوده ؛ برای ثبت در تاریخ شفاهی آن را تاحد لازم ومجاز، بازگو کرده است.

مهم ترین آن ها هجده نفر بودند که بینشان هشت بانکدار و بازرگان معتبر ،دلال عمده ، معتمد بازار و باج گیرمیدان تره بار شناسائی شده . سه نفرازآن مجلس بعدا در دادگاه های فرمایشی ، متهم به آدم کشی شدند وآن ها دردفاع ،خود را تا حد تروریست میهنی ارتقا دادند . یک معاون وزیر و سناتور ،یک مأمورسفارت ؛ سه بزرگ مالک ویک عارف ربانی ولنگارآن شب توسط راوی (هفت ساله ؟) شناسائی شده اند . البته راوی در دفاع ازخود،جائی می افزایدپدرش درشناسائی این افراد به او کمک کرده است . باتوجه به شغل سرپیشخدمتی پدرش حضوراو درچنین محفلی ممکن بوده است، اما حرف کسی دراین شغل نمی تواند برای تاریخ یک دوره، سندی معتبر شمرده شود. روایت این فرد برابر افسانۀ دیگری قرارمی گیرد که : تعداد بیست نفر در یک محفل مخفی هم قسم می شوند که به ظلم ازحدگذشتۀ کارگزاران حکومتی خاتمه دهند و سه نفر آن ها به محض خروج از منزل توسط پلیس امنیتی دستگیرمی شوند . روایت مشخص نمی کند بقیه ازکجا و چه طور فرارکرده اند .شنوندۀ امروزی واقعا برایش مهم نیست که آن ها چندنفر بوده ودر کجا چطور چه حرف هائی زده اند . آن چه در ذهن امروزی ها خلجان دارد این مسأله است که چگونه و چرا دوگروه تاجرو تروریست دست به دست هم داده وچه طور منافعشان به هم گره خورده تا باعث وبانی این آشوب عظیم شوند . تاجرها پول بی حساب خرج کرده اند ، تروریست ها با آشوب زائی ، افکارعمومی را تحریک کرده ، عوام را به خیابان ها کشانده اند تا انور خوجه سرکاربیاید همان که معاندان پشت سرش اورا اصغر جوجه می نامیدند . درمورد قیام یاکودتا یا هرگه دیگری که انور به طاق زده ، به حد کافی کتاب نوشته شده است ، اینجا راوی می خواهد روند آن دگرگونی اجباری را مطرح کند که با زیر وزبر شدن اوضاع واحوال ، بر مردمان سرزمین چه گذشت.البته

چون سن راوی و نوع روایت او ازآغازمورد تردید قرار گرفته ، تحلیل او با تفسیرهای متناقضی روبه روشده است . جنینی که باید موجودیتی برای تبیین یک موقعیت تاریخی می یافت ، درزهدان خفه شده .

لقب اصغرجوجه برای او بی جهت نبود، شکنجه های عذاب آوری که به دستورمستقیم او درزندان ها وشکنجه گاه ها علیه مخالفان به کارمی رفت، آدمی را دروضعی به سیخ زده وبرشته بر آتش تداعی می کرد.البته دستگاه تبلیغاتی کارآمد حکومت او با سانسورکامل وقایع داخلی مملکت ، در خارج ازکشوراو را در مناطقی که در افسانه و جهالت عمومی غوطه ورند به عنوان حامی کشورهای روبه فروپاشی ،همچون عظیم الشأنی جا انداخته بود که کل جمعیت جهان را می خواهد به شاهراه حقیقت رهسپارکند . شهرتی بی پایه واحمقانه که اگر موبایل پیش ازاو اختراع شده بود یک شبه کل قامت او و کشورآرمانی اش با آن شاهراه حقیقت تا کاکل می رفت توی لجن مدفوع ، ودرنمی آمد مگراین که حضور زائدش جریان شبکهٔ فاضلاب شهری راسد کرده باشد.

عمدتا تجار بانکدار وگروه آدم کشها دوبال این کرکس بودند. گفته می شود تمایزی بین این دوگروه نبوده . هربانکدار تاجری می توانسته با حفظ سمت ، وظایف تروریستی را هم انجام دهد. با دلالان دولتی انحصاردار ، شیرهٔ حیات اقتصادی سرزمین را می مکیدند تاملتی بی خون وبی آینده به جان آید وبرای زنده ماندن، تأمین کار روز ونان شبش دهان به اعتراض واکند ، آن وقت نوبت به آدم کش های سازمان یافته می رسید که دمار از روزگار کارگران بیمارگرسنه، کارمندان بسته بندی شده ، اصناف بی اتحادیه ، مردمان بی حزب ، گروه های اجتماعی بی سندیکا درآرند .حتا برای نوشتن یک مقالهٔ استعاری درنشریه ای دانشجوئی ، نویسنده را یافته ، اورا از ارتفاع طبقهٔ پنجم به کف آسفالت خیابان هدایت کنند. بازرگانان دولت ساخته ودولتی های تاجرشده ، درخیابان طولانی وسیعی تاخت وتازمی کردند که در بن بست انتهایش ، انبوه قربانیان را برای شکرگزاری اجباری دراعیاد موهوم فراخوانده بودند . سارقان مسلح سرمایه، بیشرمانه وبا سبعیت هرچه تمام تر، سوار بر تانک وزره پوش آن همه زن ومرد وکودک بی نوا و بی پناه را به سوی " خیابان روبه دیوار" رانده بودند تا آسفالت خیس ازخون تنها شاهد نابودی آن همه جسم یکسان شده با کف زمین باشد .این که چه طور یک سرمایه داری دولتی می تواند نام جمهوری اشتراکی بر خودبنهد شعبده ای است که درعالم سیاست معمایش حل شده است . عادت داشته اند درمقام نظر وعمل، شترمرغ را سرمشق خودکنند .

در همین اثنا مأموری که همیشه بالای سر راوی درپرواز بوده پائین تر می آید ، پشه وار و نیش زن ، این سطرها را در مونتیورمی خواند. ازاو می پرسد مقصودت از اصغرجوجه همان انورخوجه است ؟ راوی می گوید نه به روح پدرم . می شنود ازو : ارواح شکمت باورکردم . مأمور اوج می گیرد، دونفر را پروازکنان می آورد تا راوی را ببرند به جائی که وصفش را بارها شنیده است . سپس مأمورمی نشیند روی صندلی راوی روبه روی مونیتور . هرچه راکه ازپیر استادش یاد گرفته برای ارشاد آیندگان سرقلم می رود . درآخر ازبلاهت خودلجش می گیرد وکل آن یادداشت تاریخی را پاک می کند. درهمین اثنا پشهٔ نیش زنی که بالای سراو پروازکرده با دو نفربارانی پوش می آید و عینک سیاه زدهٔ متمرد را با خود به هوا بلند می کنند ، ودرراه رسیدن به

بازداشتگاه با افشانه ای گیج کننده روبه رومی شوند وهرگز نمی فهمند آخر آن حشره کش را چه کسی وچرا شلیک کرد؟ اصغرجوجه طرفداران تند وتیزی در حوالی ما داشت . این که یک دروغ پرتناقض ، از مشرق یای آدریاتیک پروازکند و فرسخ به فرسخ بزرگترو رنگ به رنگ شود که تا به کوه وکویر نرسیده بدل به آرمانشهری گردد ، واقعیتی است که بارها درتاریخ اتفاق افتاده است . هردروغ ودونگی به ترفندی عوام فریب تبدیل به حقایق ابدی می شود . چندنفر از شیفتگان، تصمیم گرفتند خودرا به خطر انداخته وبرای آموختن نبرد روستائی وشهری جهت نهضتی آزادی بخش، راه بیافتند وخود را به آرمانشهر اصغرجوجه برسانند وبا کشف رموز پیشرفت محیر العقول آن، دربازگشت میهن خودرا آزاد و مردمان را دلشاد کنند ولو این که خودرا بر باد دهند. آن ها رفتند ولی بر نگشتند ، عده ای بیشتر به دنبالشان رفتند ، از آن ها نیز خبری بازنیامد . عاقبت کل هواداران تصمیم گرفتند یکپارچه خودرا بدان قبلهٔ آمال پرتاب کنند که درهمین اثنا پیامی رمزی به سرکردهٔ هواداران مجذوب رسید، که پس از کشف رمزاین پیام دهن به دهن گشت تا آتش مهاجرت سیاسی را فروبنشاند: " همان جا باشید خبرتان می کنم! خواجه انور شما " چندین نسل از شیفتگان باتأمل دراین پیام رازآلود ،در مواضع عقیدتی خود ثابت ایستاده وچشم به راه منجی ماندند . فرزندان جای پدران را گرفتند وآن پرچم ژنده وپوسیده ازبادوباران را به فرزندان سپردند که بعدها از آن چوب پرچم جز چماقی نمانده بود. اگرپژوهشگر تاریخی که به دانش باستان شناسی هم مجهز باشد پاپی این ماجراگردد؛ در حواشی کویر ودامنهٔ کوه ، با اشباحی روبه رو می شود که با شوقی پرگریه ازاو می خواهندبرای شان توضیح دهد رمز هزوارش" باشید، خبرتان می کنم!" آیا همان معنائی را داشته که سرکرده های سیاسی آنان فهمیده اند یا مفهومی گسترده تر داشته که نیاکان رشد نیافته شان ، آن موقع از درک رمز عاجز بوده اند. پژوهشگر تاریخی جان سالم از دست آن اشباح کینه توز بدرنمی برد اگر یک لحظه به این فکر بیافتد واقعیت را با گفتن بخشی از حقیقت به آن ها منتقل کند . اوبایدبه فکر زن وبچه اش باشد(اگرداشته باشد) و فی الفور خودرا با آرزوهای سوزان اشباح سرگردان تطبیق داده و اذعان کند که پیام خواجه انور تعابیری ازلی وابدی داشته و نمی توانسته محدود به کنایهٔ زمانی و منحصر به استعارهٔ مکانی باشد . اشباح ازاین فرصت استفاده کرده از او می خواهند در مورد کنایات فرازمانی واستعارات لامکانی توضیحات بیشتری بدهد . این درخواست ظاهرا ساده چندین سال آن پژوهشگر را چون سرگین غلتان آوارهٔ بیابان گفت وشنید می کند،بی آن که از غلتاندن کلمات،سودی برای خود وسوادی برای دیگران حاصل شود. برای مرید خر، افشای حقیقت باهرنوع استدلال وسند ، سودی ندارد لکن شخص گوینده را به خاطرهٔ لاشه ای خونچکان در ذهن مرید تبدیل می کند . راوی نمی داند چرا خربیچاره را نویسنده به مرید تشبیه کرده است.

برگردیم به آن بالماسکهٔ پوشیده شده درابهام وایهامی که ممکن است ناشی از خطای حافظه باشد. آیا آن مجلس به گونه ای که روایت می کنند تشکیل شده؛ اصلا مجلسی درکاربوده یانه ؟ افراد دلسوزی که همیشه اصرار دارند هر چیز غربی اعم از علم وهنر و فن شان، از شرق مایه گرفته ، این جاهم اصرار دارند (اگرچه

یقین ندارند) که آن مجلس " بالماسکه " نبوده بلکه محفل دوستانه ای با اجرای" بقال بازی " بوده است . اگرچه انکار نمی کنند که بالماسکه صورت رشد یافتۀ همان بقال بازی بوده . راوی هم یکی از معتقدان پروپاقرص این غرور میهنی است و دائم تکرارمی کند چیزی در دنیا نیست که ماقبلا به آن فکرنکرده وشکلی ازآن را دراین جا تجربه نکرده باشیم درمورد آن شب بالماسکه نیز با استناد به شواهدی این گمان را تاسرحد یقین پر و بال می دهدکه آن صحنه که به تعبیرکارشناسان، سرآغاز تحولات مدنی جدید است نوعی مضحکۀ بقال بازی بوده است .نویسنده با عصبانیت به راوی می گوید:

در تعیین لوکیشن و اشخاص صحنه اشتباه کرده ای ،آن جا که این جا نبود با آن آدم ها وزمان شان . این خطا جبران ناپذیر است .

راوی لبخند زنان گفته :

قربان جبران می کنم!

راوی بااین که تناقض روائی خودرا دریافته اما با بی حیائی مدعیان، حرف خودرا به روال سابق ادامه داده است. باری ، آن شب شرکت کنندگان مجلس بقال بازی ، هریک خودرا به صورت جانوری درآورده بودند که همین امر یعنی رفتن انسان به جلد حیوانات تقلیدی آشکار از تلقی شرقی بوده و ردش را در کلیله ودمنه باید گرفت. پیداست که هدف بقال بازی وبالماسکه به طوراستعاری نقد غیرمستقیم ارباب قدرت درهرزمان ومکان بوده است. اگرچه راوی سندمحکمه پسندی درمورد اجرای این بقال بازی قدرت ستیزانه مطرح نمی کند، اما تحولات مدنی پس ازآن شب، مضحکه ای فاجعه باررا پیش چشم افراد داخلی وخارجی تجسم بخشید وبسیاری را دردراز مدت به این نتیجه رساند که درک شهودی راوی چندان هم بی ربط نبوده است . جمعی به اسم بالماسکه/ بقال بازی گردهم آمدند ودرهیأت جانوران نقشه هائی برای آدم ها، سرزمین ها، آیندۀ دنیا کشیدند که درآغاز جزخیالی خنده آور به نظر نمی آمد وبیشتراسباب تفریح ومسخره بود تا طرحی برای ترقی. اصلا به عقل کسی نمی رسید چند شغال وروباه وپلنگ و گرازومقداری دم جمبانک وطوطی بتوانند چنان آشوب وخرابی عظیمی ببارآورند که هیچ آدمیزاد عاقلی یک هزارمش را پیش بینی نمی کرد . شخص انور آن شب درجمع طالبان خویش نبوده اما برکل نمایش وجزئیات صحنه به صحنۀ بقال بازی نظارت غیر مستقیم داشته است . بعدا درنطقی رسمی فاش کرد آن ها باید نقد قدرت سابق را در حضورقدرت لاحق ظاهرمی کردند که دراین کار قاصربودند . اگرنبودنبوغ ما درطراحی نقشه ها، طالبان ها نمی توانستند هیچ غلطی بکنندااگرچه خودرا شکل یوزپلنگ وشترمرغ کرده باشند. کسی دررد این ادعای غیر تاریخی حرفی نزد، چون فردی ازآنان به هر دلیل زنده نمانده بود . راوی می افزاید به فرض این که کسی ازآن شب معروف بالماسکه زنده مانده وجرأت رد این ادعا را داشت به محض دهان بازکردن به چنان مقامی نائل می شد که پدرجدش در گور داشت.

- از همان ابتدا به این نتیجه رسیده بودند که محدودۀ ۲۹ هزار کیلومترمربع را نمی شود با شورشیان روستاوش اداره کرد. تیرانای پایتخت وبندر معظم والونا، دو شهری بودند که درآن ۱۷۰۰ پژوهشگر هپروتی وجاسوس

سلاخ وچماق انداز چموش مأموریت یافتند که قدرت کشوری را درشبکهٔ سراسری ارنعوت ها به نحوی تعریف کنند که دروهلهٔ اول سه هدف اصلی در جمهوری اشتراکی محقق شود :

نخست : هر شاخه ای از ارنعوت ها که ترکیبی از دلالان مالی و تروریست ها بودند اختیارات کافی برای نظارت مسلط بر جان ومال وخیال یکایک افراد ، گروه ها و کل جمعیت تاحد سرکوب همگانی داشته باشند اما نه تا آن جا که جماعت ناچار شوند آرزوی شورش وکودتاعلیه اقتدار مرکزی را در سربپرورانند . دیگرآن که ،شبکهٔ ارنعوت ها که درواقع فاتحان آن فضای حیاتی بودند اختیاردار تمامی منابع سیاسی واقتصادی وفرهنگی و فنی هستند لکن باید این اصل نظام کندوئی را هضم کنند که تمامی شان درحکم زنبوران کارگرندفقط وفقط دراختیارملکه گنده بگ . سوم این که: حزب فراگیر به نحوی ارنعوت هارا در کمیته های مختلف به کاربگمارد که یکایک آن ها با افتخاری غرورآمیز احساس کنند که همه کاره اند وابدا این حقارت ناملموس راحس نکنند که دربرابرگارد آهنین و سازمان های متعدد جاسوسی ونظارتی حزب هیچ کاره اند. این سازماندهی هوشمندانه درعین حال رذیلانه ؛ ۱۲ سال وقت مرکز تحقیقات آینده نگر را گرفت تاعاقبت همان شد که خواجه انور می خواست: یک گورستان سراسری با یک گوربان اعظم وتعدادی مرده شوی ماهر. البته جمع وتفریق مرده ها که تمامی ندارد مهم ترین کارواجب حکومتی بود . شما به دنیا می آئید تا ما شمارا به هرصورت لازم ازدنیا ببریم . تها شکلی که می توانید از سلطهٔ ملکهٔ مقتدرکندو درامان باشید این است که هرگزبه دنیا نیامده باشید.

- وقتی به پرسش هائی که درسطح جامعه وگاهی در پستوی آن طرح می شود ، جواب قانع کننده نمی دهید ، فکرمی کنید سؤال کننده چه خواهد کرد ؟ سؤال را فراموش خواهد کرد یا شما را نادانی لال تصورمی کند؟

_ من یک بانکدارم چگونه می توانم تروریست هم باشم ؟

_درست این که هزاران نفررا کشته ام ، درراه آرمان شما بوده ، این با وزیر کشورشدنم چه منافاتی دارد؟

_پس چرا آن همه سلاح های نوظهوررا دراختیار مشتی گدای قدرت طلب گذاشتید یه چه منظوری ؟

_ما آمده ایم تا جهان را آن جهانی کنیم که جهان شما نباشد

_درآینده به هراسمی مارا بخوانند آدمخواران همان کارهائی را تکرارخواهند کرد که ما کرده ایم

_گدایان خودرا به کشتن می دهند تا ثروتمند شوند اما سرآخر آن ها که ثروتمند بوده اند فربه ترمی شوند.

راوی سرش را پائین می اندازد وجواب نمی دهد .

_ من که یک آدمکش حرفه ای ام پس چرا این قدر به مدیریت بانک وبورس کارخانه و مزرعه علاقه دارم؟

راوی سکوت ممتد را بهترین جواب تصورمی کند .

- اخیرا در کتاب های درسی تیرانا روایت تازه ای ازآن شب بقال بازی ، باچنان لحن جدی ورسمی آمده که مولای درزش نرود . بیان قاطع آن یادآور متون کلاسیک است وبرای کلاس های پنجم وششم مناسب تراست تا دوم وسوم . روایت در صفحهٔ ۳۲ کتاب سوم عینا همان است که در صفحهٔ ۲۳ کتاب دوم آمده بود بدین شرح:

یک روز خواجه انور در کنج آفتابی نظامیه نشسته بود، صاحبدلی بر او بگذشت وگفت چرا این جا لم داده ای بلندشو تکانی به خودت بده ! خواجه به فراست دریافت همان پیامی است که سال ها منتظرش بوده ، برخاستن

او خیزشی است علیه ظلم درجهان. برخاست و پس ازده سال باطالبان فداکارش پرچم آزادگی وداد برافراشت. فرودستانی که او نجات داده بود فرادستان شدند. بعدازوفات جانسوز او گیتی دیگر رنگ سعادت ندید که ندید. ادامه دهندگان راه او، هنوز از نقشهٔ نجات بشریت دریک ضرب ، دست نکشیده اند وبرشما نونهالان واجب است که این ها را آویزهٔ هوش خودسازید .

(تبصره) : هنگام دیکته گفتن معلمان هوش را با گوش اشتباه نکنند.

- با یک نقاشی شده ، هم خانه ام ، تعریف معینی از او ندارم که کیست ، چیست ؟ موجودی همدم من است ، خیال وعدم و وهم واین جورچیزها نیست ، اما آدم وجانور وگیاه هم که برای همه عادی باشد نیست ، دایم نقاشی می شود ، حضورمی یابد ، لحظه های عدمش -بهتربگویم غیبتش - آن قدرکوتاه است که بین دو حضور متفاوتش فاصلهٔ چندانی از بودنش درجایگاه پیشین حس نمی شود. شکل تازه می یابد ، مفهوم نو به خود می گیرد اما همیشه همان مونس ومأنوس من است ، گاهی مادر است وفرزندم ، گاه وطنم هست و شغلم ، وقتی عشق است وافسوس ، جائی رفتاری دلپذیر فقط . بیشتروقت ها یک تکه ازرؤیاست که به یاد آوردنش قلبم را پراز شعف می کند ، هرچند رابطهٔ پاره های جذاب آن را باآن چه از خاطرم رفته واین همه چیزهائی که دوروبر وول می خورند در نمی یابم . او دریافتنی ودوست داشتنی است . این تمام چیزی است که در بیان حضورش می توان گفت برای کسانی که نمی توانند ونمی خواهند اورا ببینند. کسی معشوقش را به دیگران نشان نمی دهد ، مخصوصا به آشنایانش، چون همسر غیور ممکن است ازهمان آشنا بشنود رازی را که نباید می شنید . نمی دانم آیا ازدواج کرده ام، درچه سنی هستم، اهل کجایم واین خانه ازچه وقتی میزبان من واوست؟ نه این که نسیان گرفته باشم یا مست وخرفت بوده ام ؛ درعین صحت تن وسلامت ذهن ، مثل هوش باخته ای رفتار می کنم که پندارش، یک دقیقه پیش را با صدسال بعد فرق نمی گذارد و این زندگی را که دارد با زندگی برتران و فروترانی مقایسه نمی کند. شاید خوابی طولانی مرا احاطه کرده و من بر لبهٔ نیم هشیارش حرکت می کنم ، هنوزگرما ونرمای رؤیا مرا از ماخولیای رقصان در کهکشانش رهانکرده به دنیای سردبیداری.

نقاشه خانم زیبا گفت :

امروز برویم به باغچه ای که فقط برای ما طراحی شده ، سبز شده ، گل ومیوه داده .

می دانستم آن باغچه هست با چنین وصفی که می گوید اما نمی فهمیدم برای رسیدن به آن ازچه رنگ هائی جزاین همه سبز گوناگون که به خاطرم آمده ، می توان استفاده کرد . نقاشه خانم گفت :

زرد و سرخ سیبی ، بنفش کمرنگ هلوئی ، کهربای روشن انگوری ، سفیدهای دوشیزهٔ روح و کمی نیمرنگ های لطیف که به کارسایه روشن زدن به این فواصل آبدارمی آیند . البته از عسل نباید غافل بود شهدلغزان برکام.

_ با عسل که نمی شود درباغچه پیش رفت .

پژواک یافت :پس شیرینی این زندگی را درنیافته ای هرگز !

آن باغچه پیدا شد ، کمی از ما دوربود، نه آن قدر که به آسانی زودترک برسیم ونه چندان بعیدکه فراموشش کنیم . همت کردیم وتندتر شدیم و رسیدیم بهش .حالا با باغچه حرکت می کردیم ،هم زمان وهم عنان با او . نبایستی به آن همه زیبائی دردسترس این همه دیر سرمی زدیم . دورتراز خانهٔ ما بود ، می توانستیم فرصت های بیشتری را با باغچه گرد جهان بچرخیم وآن همه شهرها وآدم ها و فضاهای عجیب را زودتر ازاکنون - که دیگر کمی دیر به نظرمی آمد- دیده باشیم.

گفتم مثل چرخ وفلک است ، عین فانوس خیال

گفت این فلک است همان که درشعر ها آمده ودر قصه ها ازکجمداری وغداری اش شکایت کرده اند.

باغچه همیشه در روز از خانه بهتراست گرچه شب ها از چهاردیواری تنگ اما ایمن بی نیاز نبوده ایم . شب ها که ازدرندگان حمله ور خالی نیست ، ازاشباح نیمه جان که زندگی را بر خود وبرما حرام می کردند. به چناری کهن تکیه دادم ، نفسی چاق کردم . چندقدم آن سوتر روی تنۀ بریدۀ کاجی نشستم که هنوزجان داشت وجانش در پاجوش های پرطراوت که فاصلۀ کنده را با زمین پوشانده بود پرپرمی زد . یک لحظه درسرم گذشت که همخوابه بوده ایم واین کلاغ وآن سه گربه فرزندان ما هستند که بین گلبوته ها ونهال ها سرگردانند. بچه های چهارگانه انگار ما را نمی شناسند ، با احتیاط ازدورترک به ما نگاه کرده پاورچین و پرکرشمه می گذشتند. شایدهمین طورباید باشد که تو بشوی پدر همۀ آن ها که بین زمین وآسمان در جنبش وسکون اند .آمد کنارم نشست دستی به لطف وناز کشید بر سرم . خیالم اشتیاقی دگرگون شد از طراوت بهاری انگشتانش.

ـ فراموش کرده ای من هشتاد سال وطنت بوده ام ؟

سرتکان دادم وچیزهائی به یاد آوردم .

ـ درسر آن ها که مرا وطن می دانستند تکه تکه شدم ، یک تکه ام عاشقانی که به خاطرم به خاک وخون غلتیدند ، آن ها تکه ای از مغز وسرم بودند . تکه هائی مرا ابزار تجارت شناختند ، درحساب های بورس وبانک وبازار و حراج قطعه قطعه ام کردند . این ها اسافل بودند و خودشان این را می خواستند . همیشه کسانی درتن من موریانه وار در حرکت اند که خیانت خود را خدمت تصورمی کنند؛ به رغم آن بسیاران که ازبس خیانت مهتران وازما بهتران استخوان شان ازعذاب آب شده . این بدن سترگ شرحه شرحه شده از دروغ ، از جنایت ، از سبعیت جنگ افروزان، از حماقتی که نقاب وفاداری داشت، از سیاست پیشگان خنجربه مشت از پشت. سرتکان دادم و وقایعی خونبار ودهشتناک را به یاد آوردم.

چهره ام را نوازش داد ومویم را آشفت ، شناختمش، صبا بود ، دربهار، عطر دهان بره های شیرمست وغنچه های نوروزی را دارد ، پرسیدم کی شمال می آید تا سردرپی هم بگذارید و بوزید بر سطرهای خون چکان شاعرمغانه ، که در پیری وتهیدستی اش جزصبا وشمالش غمگساری نبود . مگرمی شود آن همه شوق و نشاط را زمانه چنین خاکسترنشین کند؟ حالا شمال عبیرآمیز می وزید و گریزنده در سایۀ ابر می گذشت.

سرتکان داد و مصرعی خواند که دومش را به یاد نمی آورد :

"دلم زپرده برون شد ..... کجائی..... ای مطرب ؟ "

نقاشه خانم رعنا گفت کاش مطرب می شدم حتا لحظه ای برایش .

باغچه از بالای بام هائی گذشت وگذشتیم ازآن فراز که زیر سقف ضربی شان ،سبوها پرمی شد از خم وخالی می شد دم به دم در دهان شوریدگان وسراندازان ، جمعی شوریده و وارهیده در سماعی غریب ازالحان پرندگان

و بیت های شورانگیز، یک خانه پر ز مستان . این ها که هرزمستان را بهار خود کردند وبهاردیگران، به رغم روزبانان .

پرسیدم تو ازکی شغل من بوده ای ؟

پرسید شغل تو چیست ؟

نمی توانستم بدانم شغل چیست وچرا درطبیعتی چنین بی کران ، محدود باید شدبه مشغله ای.

پرسید از رندی وهوسناکی چیزی شنیده ای

درسرم آمد شاید حرفه ای باشد که درآن زیسته ام ، بالیده ام ، ازآن گذشته ام ،خیالی نیاکانی درسرم می گذشت ، اجدادم از روزن بام ها سرک می کشیدند ودرپنجره های مغرب روبه سوی مشرق نگاه می کردند.

"گذاشتیم وگذشتیم وبودنی همه بود."

خندید ومی دوید درپی زمانی که ازاو می گریخت، نخستین بار دیدم از زمانه جلو زد همه را پشت سر نهاد. وقتی از زمان جلو زدیم پیش رو چیزی نبود جزعدم که دریک قدمی حس می شد اما دانسته نمی شد ، بی کرانه ای رنگ ناپذیر ، بی هوا ، بی صفت . ترسیدم، برگشتم طنابی ، دستگیره ای بیابم برای نیفتادن ازارتفاع وحشت . دستاویزی نبود . یادم آمد" این است سزای کسی که با اژدها در تابستان گرم پیاپی شراب پیماید . "

دکان عطاری داشتم سر بازارچه حاج مد رحیم. گیاهان داروئی می فروختم وعطر و حنا و هل پوچ. بیشترمشتریان خواستار هل پوچ بودند که نه خاصیتی داشت نه ارزشی، بابتش بی پروا پول می دادند وشادان کیسه کیسه ازآن را به خانه می بردند. نصیحتشان می کردم چرا می خرید؟خندان می گفتند چرا خودت می فروشی؟ غروبی بود که او آمد ، رخسارۀ چون برگ گلش پژمرده شده بود ، چشم آهویش که مردمک کهربائی در سفیدی وآبی فراخ تابان بود ، ازیرقان به زردی گرائیده بود . آوایش ترم تر از پیش ، حرکاتش لخت وآشفته. داروئی خواست . دادم . سپاسی گفت و رفت و دیگر ندیدمش وشهر بی او تمامی وسعتش را قفس کرده بود . غروبی دیگر ،تخته های دکان را طوری بستم که شبگردان و غریبان بتوانند برای بیتوته به آسانی بازش کنند. ازآن شهر بی او مانده رفتم . گرچه مهاجرت چارۀ عمرازسرگذشته ، عشق از کف رفته ، نبود. در شهری دیگر شغلی دیگر داشتم درکشوری دیگرو در جهانی دیگر هم . تا این که شغل و مشغله را ازخود دورکردم ، رختی کهنه بود بدورانداختمش . چون درخت وآهو شدم که کاری ندارند جز ایستائی درختی و رمندگی آهوئی. می پرسید باچه زنده ام ، ازکجا می آورم بخورم ، بپوشم ، راستش را بخواهید شیوه هائی هست که آموختنی نیست ، من هم آن را نیازموده ام تاشمارا تعلیم کنم ؛ خودتان روزی به این شیوه می رسید اگردیرنشده باشد . راهبان کبودپوش درخرقه های وصله دار به عصرتماشا می گذرند .میان آنان آن قدربیگانه نیستم که بین آشنایانم .

- **نقاشه خانم رعنا مرا حسی غریب می پنداشت که در دلش خطورکرده ، درسرش غوغا می کند ؛ بناچاربابد بر پرده با رنگ وخط معنائی بدیع ویگانه به خود بگیرد . این معنای هنوز نایافته برای من فهمیدنی نبود و برای او هنوز تصور ناکردنی . هردومی دانستیم وقتی قلم موی رنگ افشان او بر سطح پرده حرکت کند عمقی در**

چشم انداز تابلو پیدا خواهد شد لایه لایه ، رنگ بر رنگ ونوردرسایه که ازآن میان می شود فهمید وبعد دید چیزی شده ام که خود تصورنمی کردم اما او مرا آفریده بود بی آن که ازپیش تصوری چنین روشن وکامل داشته باشد. به نقاشه خانم درایوانی که از نور و جلای رنگ های پائیزی شعشعه می زد گفتم . حالا که ما درنیاوران اسپانیا هستیم این دو مکان بسیاردورازهم را درچه زمانی یک جا اندیشیده بودی که در" ماربی یا " برهم منطبق شوند ، زیر طاقنمای گل های نسترن وشب بو ، که از تهران آورده ای به این طرف دنیا .

نقاشه خانم گفت : چرامی خواهی منطق روزهای سرد ملال را با خودت به هر جای جهان بکشانی ؟ مگراز آن همه کسان که به جان دوستشان داشتی حالا جز یک رؤیای ازهم گسسته درنظر داری ؟ بگذار دنیا خواب تو باشد که تعبیر می شود دربیداری اکنون .لیوانت را پرکن اگرمی خواهی خالی نباشد جایت در شادی فراغت . این طوری بود که من نقاشی هردم تغییر یابنده ای شده بودم روی پرده ای که نقاشه خانم مرا می ساخت در بن مردمک کهربائی اش با چشمان آهوئی . " نزدیک تر زپردهٔ چشم است از نگاه ."

از یک بیماری فراگیر کشنده که در آن مرزبوم مارا فروگرفته بود گریخته بودیم به این نیاوران دوراز دشمنی ومرگ ، که درآن نفس تازه کردیم . سالم شده مصیبت را فراموش کردیم. رقصیدیم و آوازخواندیم و نوشیدیم چندان که سقف پرآذین نزدیک انگشتان مان بود وهرستاره چیدنی وبوئیدنی بود اگر توان آن را داشتیم دستمان را بالا کنیم ، دراین حالت کی حوصله تکان دادن خودش را دارد؟

بجز نقاشه خانم چندنفردیگرهم بودند که دوتاشان حالا نیستند و به جایشان دوتا طوطی به ما خیره شده اند وجیغ می زنند تا متوجهشان شویم بردیوار کاج پوش غربی حیاط . آخرچطورمی شود دوتا آدم حسابی که این همه دوستشان داشتیم ودوستمان داشتند غیب شوند از این مجلس مستانه ودوتا مرغ شوند با پرهای سبز وسرخ . بخواهند پس ازاین همه سال آشنائی و رفاقت ، ما را به دنیای پرندگان بکشانند در معجزه ای شدنی.

ـ تو هم دیدی که یارمن مرغ شد پس ازآن همه سال دوستی و رقابت ورفاقت ، مرغی شیدا یارمن شد ؟

گفت : چه فرق می کند ، حالا که باهم ایم چه فرق می کند چه بوده ایم و که می خواهیم باشیم . آن دومرغ از میان ده ها طوطی پرهیاهو جدا شدند وپرزدند وروی شانهٔ نقاشه خانم نشستند که حالا اوهم مرغی پرپرزننده را می مانست در کالبد انسانی ،که اشتیاقش می کشت تا پروازش را به هرسوی عالم ازسرگیرد .

- اولین تجربهٔ من از ربایشگری را برادر آن شاعرمعروف پیش چشمم آورد . بعدها دانستم دراین دنیا هیچ چیز از نوسان بین ربایندگی و ربودگی خارج نیست. درشهرما شاعرمعروفی بود که جزشعر گفتن وکتاب خواندن به چیزی چندان اهمیت نمی داد ،برادری داشت که به اندازهٔشاعر نبوغ ذاتی داشت ، این برای همه معلوم بود اما خودش و دیگران نمی دانستنداین همه استعداد چرا در راهی خرج نمی شود . گنجی گم شده بود . درهمین شهر جوان مایه داری بود که وقت زیادی برای خوش گذرانی داشت ، یکی ازتفریحاتش این که جز عرق وقمار وخانم بازی وعوالم خراباتی ، گاهی شعر هم بشنود اگرچه ذره ای از آن نفهمد . برای تکمیل فسق وفجورش گاهی به حضورشاعرمی رفت ، به دو زانوی ادب نشسته، ازاو خواهش می کرد برایش شعربخواند واوهم به رسم ادب چندغزلی می خواند . ماهی یک بار وقت شاعررا می گرفت وایرادی ازنظر شاعرگوشه نشین نداشت . شعرشنیدن با آن بیان فصیح ولحن مؤثر، جوان را هرچه بیشتر مجذوب آن مجلس کرد . اعتیادبه ادبیات کم از مخدر نیست ، عاشق شعرمی شوند بی آن که شاعرباشند یاشعربفهمند . این شعشعهٔ ذاتی شعراست که شب پره را جذب روشنائی می کند تا حدسوختن .دیدار ماهی یک بار آن جوان شد دوبار وچندبار وعاقبت هرروزی شد. از محضر استاد کیف می کرد اما دریغ ازاین که از ثروت بادآوردهٔ پدری ، اندکی را صرف معیشت شاعر فقیر کند . در همه چیزدست و دلبازبود جزدراین مورد ، شایدمثل بقیهٔ عوام ،فکرمی کردآن محفل معنوی را نباید با مادیات آلود . البته کورنبود ومی دید که آن گنج معنویات در منتهای رنج مادیات به سرمی برد. بهره کشی یک طرفه به جای بهره مندی دوطرفه . شاعرنه بدین خاطر بلکه بدان سبب که فرصت کوتاه خلاقیت هرروز با وقت گیری الدنگی ضایع می شود -که اخیرا دم درآورده واظهار فضل هم می کند- برآشفت. پیش برادرش ازاین وضع شکایت کرد که این بیکاره ، فایده که نمی رساند ضررهم می زند ، شرش را ازسرم کم کن! گاهی یک اشارهٔ بهنگام ، ظرفیت الکتریکی ذهن را ناگهان درمدار می اندازد که دوربگیرد وجهان ناشناخته را دوربزند. برادر راه خرج کردن نبوغش را با این اشاره یافت و برای دک کردن جوان ، درمجلس شعر به او نزدیک ونزدیکترشدتا جائی که باجاذبهٔ هوش وادراک بیدارشده اش ،رؤیاهائی بافت وخیالاتی برانگیخت که جوان را به صرافت طبع ازعالم شعردور و به دنیای شگفت انگیزش وابسته کرد. شرح این که چگونه رگ خواب جوان مایه دار را به دست آورد وچطور او را اندک اندک به درون رؤیای فریبندهٔ خودکشید که جوان یک لحظه دورازاو شکیبائی نداشت وچه سان همخانه هم جامه شدند مفصل است. این قدرمی توان گفت که نبوغ شیطانی آن ربایشگر پرجاذبه تأثیر همه جانبه اش را بررگ وپی جان جوان گسترد با ایجاد چشم انداز ثروت وقدرت بی حد، با طرح جزئیات رسیدن به دنیای رؤیائی دسترس پذیر ، با تزریق این آرام بخش که: من این جایم ،راحت باش!

چنان که کمترازیک سال ، بیشتر اموال واملاک جوان با رضا ورغبتش ، در اختیارسپس در تصرف مالکانهٔ او درآمد . ازآن جوان ثروتمند پس ازچندی مریدی شیفته جان و مالباخته به جاماند. جوان موقعی از خواب

خوش مستی بیدارشد که دیربود وهرچه برای بازگرداندن وضعیت پیشین خودکوشید عبث بود. روند انتقال دارائی بین آن دو ظاهری قانونی داشت هرچند منطقی نبود . همه می دانند که جای منطق در مدرسه است نه دادگاه وجامعه . برای بازگرداندن ثروت قبلی خود ازاین ثروتمند بعدی ، دستش به جائی نرسید جزبه طنابی آویخته ازسقف خانه. بنا به سنت قصه های ایرانی،آن دوبرادر درپناه شعر وثروت که دو عنصر ناسازگارند، زندگی را به خرمی وآسودگی ادامه دادند تا برهم زنندۀایام بر ایشان تاخت وآن ها را ازعرصۀ گیتی بر انداخت.

- رباپشگری همیشه مالی نیست ، دل ربائی ، عقل ربائی وهوش ربائی ، آرامش ربائی ، آدم ربائی نمونه هائی هستند که می توان باشناخت کارکردشان ؛ کمی به خود و به دیگران خندید .

یکی از قدیمی ترین روش های رباپشگری راه ورسم دل ربائی است ، که دراین شیوه ، فرد جذابی شخص مجذوب را دریک نظر یا مدتی چند، طوری خر می کند که مجذوب خرشده اصلا نمی فهمد تاکجا به میل سوارش چهارنعل شتافته ، درحالی که بعدها می دانسته تا چه جائی او را با یورتمه ببرد . جاذبه ای که یکی را سوار می کند دیگری را سواری ،یکی را بالا نگه می دارد آن یکی را زیرش ، ازکجا می آید؟ ازغریزۀ جانوری بین نروماده در طبیعت که درفصل جفت گیری ناگهان فوران می کند ولی درآدمیزاده فصل معینی ندارد . دل ربائی همان هوش ربائی درعاشقی است . بیچاره دل را علاوه بر کاراصلی اش پمپاژ خون ، به چه فعالیت فوق برنامه وامی دارند . باری دراین اضافه کاری شخص دلربا ، دلبر ، دلستان ، یا دلدار عین تارتنندو ، گوشه ای در شبکۀ تارهایش منتظرمی ماند تا فرصت مناسب صید، که مگسی دلخواه راه گم کند یا دلارام بتواند راهش را ببندد. در معادله(دلدادگی ودلستانی) یکی دل ازدست می دهد ، قرار و اختیارش را .آن دیگری نه دل او بلکه مهارش را به دست می گیرد . مهارافساری است که ازبینی سوراخ شدۀ شترمی گذرانند وکوتاهی کردن در راهواری وسواری دادن بینی را می ترکاند .جذبه ها دمار از روزگار موجود شیدا درمی آورد. البته شیدائی لذات خودرا دارد که بین خودآزاری ودیگر آزاری ؛مهرطلبانه حرکت می کند .

- عقل ربائی که در نهایت به عقل زدائی می انجامد ، سازوکاری رایج است که بین دوفرد باهم ، بین فرد وجامعه ودرشکل کلان بین مردم وحکومت ها صورت می گیرد که شکل های متفاوت اما نتیجه ای یک سان دارد . عقل ربائی کم ضرر بین دونفر صورت می گیرد مثلا بین زن و شوهر یا دوشریک یادو رقیب .

درزندگی زناشوئی پس از ماه عسل که هردو براثر انفجار قوای جنسی ناگزیر از تظاهر به عشق ووفاداری و ایثار واین دلخوشکنک ها هستند ، دوران دیگری شروع می شود برای تعیین این که سکان کشتی خانواده دست کیست ، فرمانده کدامست وفرمانبر کی باید باشد . دریک جامعۀ مردسالار تصورمی شود سکان دست مرداست یا باید باشد ، چون قدرت اقتصادی وتحکم مردانه واعتباراجتماعی شوهردر جامعه چنین اقتضائی دارد اما چه در جامعۀ قبیله ای چه در اجتماعی دموکراتیک، خلاف تصور ساده نگرانه ، زن که ظاهرا ریاست اش محدود به خانه است ،نفوذ نامرئی اش را به تدریج با آرامش گسترش می دهد ، راه این ریاست یابی از رختخواب

واحساسات جفت جویانه می گذرد باتحریک احساسات گوناگون شوهر چون حسادت و رقابت و کین توزی وحرص وجاه طلبی ها . زیر سقف خانواده ، گرمای اجاق خانواده نقش مؤثری دارد که مسائل بالا تنه ای ازطریق پائین تنه هدایت وجهت یابی شود . تسلط تدریجی بر شوهر با زمان بندی خاصی انجام می شود. عیال ترجیح می دهد که دوستان وآشنایان دوران تجرد شوهررا درکوتاه مدت هرس کند ،آن ها می توانند در آگاه کردن مرد به ذلت تدریجی اش خطرناک باشند . اما برای قطع ارتباط با اقوام شوهرو وصل مرد به خویشان زن ، وقت بیشتری لازم است . زن ارتباطات اجتماعی شوهررا از کشتزار تا اداره وکارخانه وهرجا وهرچه، به دقت رصد کرده و پس از نتایج آماری لازم ، به گزینش مرموز پنهانی چنگال می گشاید . این برنامه ممکن است تادوران میان سالی مرد بپاید اما غالبا درازمدت است تا میزان آخرین حد توش وتوان آقائی که ظاهرا رئیس بود .

ازسوی مدیر نامرئی ، مستقیم وبهترازهمه نا مستقیم پیام هائی به ذهن مرد مخابره می شود : چرا این قدر مظلوم وبی دست وپائی؟ چه طور اجازه می دهی حقت را بخورند؟ الان موقعی است که مابابد بجنبیم و زندگی مان را بسازیم.این فرصت طلائی راچرا ازدست دادی؟باید بیشترازاین به فکرسعادت خودمان ،مهمترازهمه خوشبختی بچه هامان باشیم ! می بینی دیگران چه طورمی تازند ، می برند ، می خورند ، بیشتر بدوعزیزم ! یک عمر دویدن بهتر از یک لحظه آسودن است ! مرد این ضرب المثل را هرگزنشنیده.

درفاصلهٔ هوشربائی وعقل کاهی تدریجی شوهر تا عقل زدائی کامل اش ، سکان کشتی خانواده دست به دست می شود . در این تبادل اقتدار واقعی، زن نباید تظاهربه قدرت کند تا وقتی مرد کاملا روحش را تسلیم کند.

- **سؤال این است چگونه می توانیم عقل گروه، جامعه ، یک ملت را بدزدیم؟ آن که می تواندهوش دیگران، احساسات جمعی ، ستایش عمومی را از آن خود کند وقتش را با سؤال های هپروتی تلف نمی کند . یک پیشوا حس می کند جنمش را دارد واز بچگی رئیس بودن را تمرین می کند . دایرهٔ تحمیق خلایق را دورخانواده وهمسایگان ومعلمان ترسیم می کند تا برسد به کل آن مساحت که رهبران سیاسی و اجتماعی درنظردارند وعملا جهان را منطقهٔ نفوذخود می دانند . بایدوانمودکنی که از مردمی،چون آن ها ودر بزنگاه تاریخی برترازآن ها. تا ابد که نمی شود فروتن ماند . مردم جاه طلب جباران را تامدتی دوست دارند نباید بگذاری زودترازموعد ازتو متنفرشوند. نظام مغزشوئی عمومی یک جور و ثابت نمی ماند. روزی با تحریک احساسات قومی، نژادی ، مذهبی ، ملی ، جهان وطنی می شد به اقتدار سروری بر یک کشور، یک منطقه با بخشی از دنیا رسید . اما حالا نظام عقل ربائی و مغزشوئی ظریف تر و هوشمندانه تر شده است . بعداز کثافتکاری این همه دیکتاتور درقرن اخیر ملت ها را نمی شود با رؤای اقتدارملی یا پرچم وحدت آفرین عقیدتی فریب داد ، به رنگ انسانگرایان مصلح ضداقتدار درآئیم، وقتی پاپ فوتبال تماشا می کند وتانگو می رقصد درنظر وعمل،یکی از مدافعان محرومان وستمدیدگان طبقاتی و قومی است ، می توان کاتولیک تر از پاپ ،سوسیالیست ترازمارکس ، بشردوست تراز ماندلا شد. چرا که نه ؟**

یک سیستم معین برای ابله سازی مردمان وجود ندارد ، پیشوا می تواند دایم روش خودرا عوض و متغیرکند می تواند حتا ضد رفتارقبلی عمل کند .مشاورۀ روشنفکران خودفروخته و حامیان مافیائی درادامۀ سلطۀ او می تواند مؤثر باشد ، مگراین که حس کنند باد به پرچم دیگری می وزد .

- همیشه عقل زدائی کاری آسان نیست برای شخص زداینده ، همیشه عقل روبی دشوار نیست برای آدم روبنده .خیلی ازمردم چندان عقلی ندارند که روبیدن آن از کنج مغزشان زیاد وقت ببرد وکارمشکلی باشد . آن ها که از ذهنشان، از هویت شان دفاع می کنند وحمله ها را دفاعی نیک اندیشیده اند کم اند وگاهی بعضی شان تسخیرناپذیرند.یک بار به کسی که آمده بود مخ مرا بزند ، گفتم زحمت بیخودی نکش من مخی ندارم که تو رویش کارکنی . او رفت ومن فرصتی یافتم تا فکرکنم چگونه می شود برای مخ او تله گذاشت . مخ زنی علاوه بر لذت ذاتی که نصیب عامل می کند ، اورا از فواید داشتن مرید عقل باخته بهره ورمی کند. این که عقل کسی را بربائی ، اورا بردۀ تمایلات اخلاقی وغیراخلاقی خودکنی نا انسانی به نظر می رسد ، همین طوراست .نشان نامردی ونامردمی است اما رایج ترین فعالیت بشری است. غلبه کردن بردیگری سازوکاری حیوانی است که ما از معرکۀ طبیعت آموخته ایم که درآن شکارباشیم یا شکارچی ، بخوروگرنه خورده می شوی . فرقش این است که درطبیعت جانوراگرگرسنه نباشد شکارنمی کند ، اما آدمی حریص است واضطرابش از آینده اورا به ذخیرۀ هرچه بیشتر اموال خود ودیگران وامی دارد و جاه طلبی وقدرت نمائی ناگزیرش ، برنامۀ دست درازی به مال وجان این وآن را برایش ردیف می کند . آدمی فقط به ضرورت شکارنمی کند ، گاهی به تفنن جنگ جهانی راه می اندازد . سودای غلبه بر دیگری تا نفس آخربا ما هست . می شود فقط آن را مهارکرد اما ریشه کن نمی شود . زاهد گوشه گیر که غرق هپروت خوداست می پندارد که ازخلق رسته و وخودوارسته است اما آوازۀ زهدوتقدس او دامی است فریبنده برای جذب مریدان کرامت طلب به زاویۀ او. بادست عقب زده با پا پیش کشیده است و جان فروشی باورمندان ، بیماری فراگیر بی درمانی است.

- حکومت ها عملا فرصت ندارند تا مردم باپای خود به رضا ورغبت بیایند قلب و روحشان را تسلیم فرمانروا کنند ، ازمدتها پیش برای تملک عزیزترین بخش جسم وجان آدمی که شعورش باشد نقشه کشیده و برای جذب طبقات مختلف مطابق عادات وآداب آن ها چنان سازوکاری اندیشیده اند که گریزاز شبکۀ به هم پیچیدۀ دام دردام شان ناممکن است . حکومت پول دارد و زور . باپول فراوانش که غارتیده ، کارگزاران هوشمندحیله گر را گردمی آورد.جائی که حیله کارگرنیست دست نشاندگانش به زور و عنف دست می گشایند. او شعور کسان را یک سره زایل نمی کند ، شعورتضعیف شده شان را هدایت می کند به راهی که می خواهد .بنا براین سیستم مغزشوئی ملی وبین المللی ، نخست شعور را ازآزادی وآگاهی تهی می کند وپرمی کند از اوهامی که ظاهرعوام فریبانه دارد . حکومت هیجان فریبنده را جایگزین خرد نقاد می کند ، پیشوا همیشه مدعی عقلانیت خود وهم اندیشی با توده های پیروخود است . راست می گوید آن ها به هرحال عقلشان را نزداین بی عقل گروگذاشته اند . درواقع حکومت با ربودن عقل عوام ازسرهاشان ، مالک انبوهی عقل های عوامانه است که ازکسان دزدیده و زینت صندلی اقتدارش کرده است . عقل های دزدیده شده تامدتی کرخت وبی عمل می

مانند ، با آشکارشدن ماهیت رباینده‌گان ، عقل های عوامانهٔ محبوس درفرصتی بدل به خنجر وداس وتیربار می شوند.این سازوکار رایج درجامعهٔ بسته وسنتی است وانقلاب وکودتاها یکی ازپس دیگری بی فایده ،تکرارمی شود . در جامعهٔ باز واکنش عمومی دربرابر مغزشوئی وحماقت زمامداران ، شکلی دمکراتیک وقانونی وکند گذردارد . به هرحال رباینده‌گران همواره یک قدم جلوتراز انبوه ربوده شدگان هستند. ازاین بدتر چه می خواهی؟

- پزشکان هشدارمی دادند اگر دیدی حس بویائی وچشائی نداری بدان که کرونا گرفته ای. ماتعداد نسبتا کمی بودیم (در مقایسه باآن بسیارترازبسیاران) که گویا از آغازتولد کرونا گرفته بودیم ، چون هیچ بوئی حس نمی کردیم . درکودکی بوی مهربانی پدر و شفقت مادر را حس نمی کردیم انگاربی پدرمادر بودیم. بعدها همبازی هامان می گفتند شما چه جورآدمی هستید که اصلا بوئی از رفاقت نبرده اید ؟ بعدها زن وفرزند ومعشوقه وشریک وهمکارگفتند ازتوی بوی وفا نمی آید که هیچ ، بلکه ازاین همه دوستی ومحبت که باتوداریم هیچ بوئی به مشامت نمی رسد . دردوراول زندگی فردی دریافتیم بیماری ناشناخته بویائی مارا ازبین برده و تن وجان مان، ازاین بلای عالمگیر آسیب همیشگی دیده است . اگر قضایا به همین دوره ختم می شد چندان مهم نبود. گروه ما که تک تک در کشورپراکنده اما درارتباطی انداموارباهم مانند و پیوسته بودیم درنتیجۀ این کمبود بیولوژیکی -که رابطۀ خانوادگی وارتباطات شغلی مارا مخدوش می کرد - زیان دیده بودیم ودیگرانی ازما ضرردیده بودند . اما در دور دوم بود که فاجعۀ نبود بویائی درما منفجرشد: هریک از ما به مقاماتی رسیدیم که خوابش راهم نمی دیدیم. نمی دانم رسیدن به آن جایگاه رفیع، ربطی به نابویائی داشت یا نداشت . البته جسته گریخته ما را درمورد نشنیدن بوهائی شماتت می کردند . مثلا می گفتند فلانی بوئی از وجدان نبرده ، اصلا نمی داند شعور بلال است یا خربزه ؟ یادم است شبی در محفلی کسی به من طعنه زد که درزندگی بوئی از انسانیت به دماغت رسیده؟ از ساده لوحی آن زمانم بود که پرسیدم مگرانسانیت بو گرفته ؟ بعدها همان آدم در یک جلسۀ مهم بین المللی به این نقیصۀ مکتوم من اشاره کرد که این آقا بوی گند فساد و فشار واختناق درکشورش را انگار نشنیده ، درحالی که همۀ عالم از بوی خفقان آوری سرگیجه گرفته اندکه درست از زیر بینی این آقابرخاسته است ؟ البته در داخل کشور، گاهی نویسندۀ تازه کار یک نشریه یا آدمی ازجنس خودمان در حزب رقیب عنوان می کرد: مگرمی توان شکنجه های مدرن هولناک را در زندان ها ندید ، مگرمی توان دزدی واختلاس و دروغ واعتیاد وفحشا را در جای جای میهن ،به وفور وگستردگی عیان دید ،چشم بر آن ها بست یا ازآن حرفی به زبان نیاورد؟ بویائی وبینائی ما آسیب دیده بود اما گوش مان هنوز کارمی کرد ومی دیدیم حرف آن ها تاحدی درست است ، اما آن ها از شکنجه و اختناق حکومت پلیسی ، از قدرت های مافیای سرمایه ربائی وعقل زدائی ، ازسلطۀ نفسگیر حکومت درخفه کردن اندیشه وبیان ناراحت نبودند ، ازاین ناراحت بودند که چرا جای مانیستند وما زودترازآن ها جنیبده ایم وقدرت را به انحصارخوددرآورده ایم . سیاست سازان وبرنامه ریزان حزب مخالف یک جائی شان می سوخت که چه طور ما درشرایط بحرانی آن روزها ، زودتر دست به کارشده وموفق شده ایم در سازوکار قدرت مهارنشدنی به موقعیتی برسیم که کشور چراگاه یک دست نوعی مسلک من درآوردی شود .همه به رفتار وکرداری یک سان ، گوسفندوار، باورمندیا متظاهر، دنباله روی بزهای پیشاهنگی گردندکه مابودیم . درآرزوی سقوط ما ازمسندها ونشستن خودشان بر همان مسندها بودند تا استیلابر جسم وجان مردمان را همچون ما ادامه دهند . ما این را می دانستیم وازانتقادهای آن ها کک مان نمی گزید ،نه چشم اما گوش مان بازبود و هوش مان سرجایش تا به ادارۀ گورستان آرمان های انسان قرن

بیست ویکمی ادامه دهیم: با جنگ افروزی درمناطق مختلف با فروش اسلحه ودیپلماسی قلدرانه ،با برقراری جنگ عملی به جای صلح زبانی ، گسترش فقر قاره ای به جای رفاه مشترک انسانی ، باتکه تکه کردن کشورها وآدم ها واندیشه ها به جای منشورآزادی وآبادی درسیاره . اما فقدان حس بویائی کاردستمان داد . بوی زیر زمینی بیدارشدن مردم ، ملت ها ، آگاه شدن وچاره اندیشی توده ها رانشنیدیم که لایه لایه در قشرهای مال وجان باخته رشدمی کرد ودر فضای فقر و زوال و استیصال بالامی گرفت . بوی تند توطئه های بین المللی که سودائی هول انگیز علیه ما می پختند به دماغ تکبرما نرسید، بوی عطرتازه وناشناختهٔ نسل جوان را با هیچ انگاری آن هیکل بلندبالا را نبوئیدیم. دچار کرونای تاریخی بودیم که پیش ازما نرون وناپلئون و موسولینی و یلتسین را درآخرکار ،بی بو وخاصیت کرده بود . اگرپاره های زیادی از تاریخ دروغ آجین باشد اما تکه هائیش همیشه درست وعبرت آموزاست.

- **تو از یک کشورصحبت می کردی بعد از کشورها مثال آوردی؟ درتوصیف وتحلیل تمرکزنداری یا نعل وارونه می زنی ؟**

ـ چراشباهتی نمی بینی در ادارهٔ مستبدانهٔ یک کشورکوچک مثل حجاز با سلطهٔ مادی ومعنوی بر عقول مردمان یک کشوربزرگ مثل ایالات نامتحد ؟ بله نوع استبداد وروند مغزشوئی درآن ها ظاهرا باهم متفاوت است ، یکی به نام خدا حکومت می کند آن دیگری به نام دمکراسی،سازوکار تحمیق توده ها و به هیچ شمردن ارزش های انسانی در درجات متفاوتی بین آن ها حس شدنی ودریافتنی است . یکی درفقر سیاه گرسنگی وجهل قربانی می شود دیگری قربانی نابرابری اجتماعی،تبعیض نژادی،فسادهای هول انگیزسرمایه داری انحصارجوست . من به روند قربانی شدن بشر فکرمی کنم نه به درجات آن یا به شکل ظاهری آن در جوامع .

ـ تو که اهل اغراق نبودی آخرچه نسبت است بین ریاض ونیویورک ؟

برای گریز از مجادله گفتم :

شایدتوراست می گوئی ! اما اجازه بده من هم یک برداشت احتمالی را مطرح کنم . شایدبه نتیجه ای دیگررسید.

- درخت فندقی روئیده وبالا گرفته است سمت چپ نهر هیاهوگر، شاخه هایش قد کشیده تا بالای بام کاهگلی. جوی بین درخت فندق وپایه های سنگی ایوان عمارت جریان دارد . از زیر پرچین و کناردرخت به وشاخه های مو در مغرب باغ، وارد می شود و از سوراخ دیوار کاهگلی مشرق باغ در ردیف درختان سیب وگردو بیرون می رود . وقتی به گذشته ام حوالی پنج شش سالگی پرتاب می شوم این درخت فندق حضوری زودترازهرتصویر دارد . گاهی به زحمت از ساقهٔ کوتاهش بالا می رفتم ودرشاخ وبرگش پنهان می شدم .گاهی بالای بام، فندق های تابستان رسیده اش را می شکستم وطعم ترو لذیذش را زیر دندان می مزیدم . این که بارها آن را با دلتنگی به یادآورده ام ازچیست ؟ تنها مونس من درآن تنهائی مدید بوده ؟ ازعشق به طبیعت نشان دارد که درمجموعهٔ درخت و سبزه و نهر ومیوه، حتا ازآدمیان بیشتر در خاطرم مانده ؟ زمان گذشته برایم شیرین است یا کودکی ام که نه شیرین بلکه سراسر تلخی بود می خواهد به رغم واقعیت آن روزگار ، یک تکهٔ دلپذیرازآن همه حجم دلازار را به من هدیه دهد ؟ یادآوری نمادین گذشته است که هروقت به یاد کودکی درالموت می افتم خودرا با تصویر درخت ونهر وایوان می نمایاند، یا زمانی است بذاته زیباکه من روزها وسال هائی ازآن عبورکردهوهمچنان از آن نگذشته ام و آن را بخشی از عمرخویش پنداشته ام ؟

ممکن است هیچ کدام ازاین انگیختارهای احساسی وعاطفی نباشد بلکه چون بسیاری از خاطره های معمولی مثل گذراز پیچ فلان کوچه ، نشستن روی پلهٔ مکانی خاص ، یادآوری درخت فندق و به و جوی آب ، به ماجرای مهم تری اشاره کند واصلا به مفاهیم اساسی زندگی تجربی فرد مربوط می شود ، یادآوری مکرر آن پله شاید حاصل شناخت ارتفاع وبالارفتن وافتادن و تشخیص فاصله باشد، آن پیچ گذرگاه، عامل درک وفهم هندسی حجم ها و فضا ها باشد یا درخت فندق لاغر که هربار به شکلی درآمده ، اولین تجربهٔ تو از حالت تنهائی وشناختن عزلت یا لذت ملموس از طبیعت پیرامون باشد که پوستهٔ آن ادراک، در گوشهٔ ذهن ثابت وپایدار مانده وگوهراصلی اش ،که اولین دریافت ها از مفاهیم همیشگی بشری بوده دریاد نمانده باشد ، چرا که تجربه های بشری که با تکرار درنیاگاه یا آگاهی ما ریشه می بندد ،خودش را به یک حالت محدود نمی کند . اما این که خاطره ای فراموش نشدنی ازآن وضعیت در ذهن تو مکرر شده و دراواخرعمرهم به همان تازگی وقوت باقی مانده نشان از اهمیت اولین رویاروئی تو با آن مفهوم ناشناخته دارد که حالا مغفول مانده یا در خاطرات فراوان دیگر گم شده است . شکل مبهم درخت مهم نیست ، سایه ومیوه وفاصله اش با ایوان وجوی باغ و عمارت اربابی درون آن مرتبط است . برای کودک پنج شش ساله که هفتاد واندسال پیش بدون همبازی ، بدون اسباب بازی ، بدون مراقبت بزرگترها ، به تن تنها باطبیعت پیرامون روبه رومی شود ، هرچیز دور و برش ازکلاغ ها ،گوسفندان، پروانه ها، مورچه ها تا درخت ها ، میوه ها ، هیزم ها تا دود اجاق شوربا ،مزرعهٔ خیاروکدو وگندم، به گونه ای وتاحدی اورا به دریافت وضعیت خود در آن فضا آشنا می کند .این ادراک خاص چنان جای خودرا

در ذهن تثبیت کرده که هربار با بازگشت ارادی یا غیرارادی به آن زمان ، نشانه هایش به عنوان کلید اصلی آن فضا وموقعیت، خودرا یادآورمی شوند؛ درحالی که آن نشانه ها آشیانه ای هستند که مرغش پریده وتو مرغ را(چرا ؟) به یاد نمی آوری وتنهاکالبد لانه تورا درآن زمان می ایستاند؟

اما می توان با این شرح نسبتا دقیق شوخی کرد به این صورت که:

راوی عزیز! چرا مدت های مدید به این سازوکار خاص فکرکردی و چرا برای فهم یادآوری مکرر وبی اختیار یک خاطره درذهن این همه رنج بیهوده بردی؟ روزهای بسیار به این موضوع اندیشیدی درحالی که می توانستی با سرچ در اینترنت یا مراجعه به کتاب های روانشناسی یا روانکاوی که به بررسی خاطره وحافظه می پردازند ، بفهمی که مثلا پنجاه سال پیش فلان روانشناس یا عصب پژوه ومغزآزما ، این مطلب رادرتحقیقات علمی خود دقیق ومفصل ذکرکرده است . اصلا می توانستی به آن هفت ، هشت روانکاو مهمی که از دوستانت هستند تلفن برنی و سازوکار رجوع به خاطرات معین را ازآنان بپرسی ؛ دستکم یکی ازآن ها را می دانی که خورۀ این جورکارهاست . خنده داراست که شخصا بدون هیچ صلاحیت علمی (درروانشناسی) خواسته ای این مجهول را برای خودت معلوم کنی. پیداست که فعالیتی عبث انجام داده ای واصلا ازکجا معلوم که خیالپردازی تو در آن چه نوشته ای حقیقت داشته باشد؟ چرا می خواهی همه چیز را خودت بفهمی وحل کنی واین رفتار خودخواهانه نیست ؟ چندان تردید وملال به دل راه نمی دهم که کاراشتباهی کرده ام . می گویم درکنارآن همه نظریه وتحقیق عالمانه این هم می تواندنظری باشد ولو نادرست. این واکنش را به حساب خودخواهی ام بگذارید بیشترخوشحال می شوم تا آن را حمل بر سماجت یک نادان کنید ! نادانی که می کوشد به طرف دانائی برود ولی با ندانم کاری بر نادانی خویش می افزاید . دیدید ناخواسته دراشاراتی جدی، وارد مرزشوخیانه شدیم.

- **قرن چهاردهم خورشیدی هم پایان یافت . این سده با جنبش نوگرائی درادبیات وهنر آغازشد و در دو مرحلهٔ شصت ساله بعد چهل ساله دونوع نگرش متفاوت ازفرهنگ را آزموده است که که جنبش نوآورانهٔ نخستین اولویت را به فرهنگ ملی درارتباط با مدنیت جهانی می دهد ودر دورهٔ دوم خلاف روند سیاسی در عرصهٔ فرهنگ رجحان آموزه های جهانی بر آزموده های فرهنگ ملی چشمگیراست . قرن چهاردهم پایان یافت در نوعی ملال بومی از دریچه ها فروبسته بر امید و بهروزی که ازملالت جهان کرونازده نیز رنجی دوچندان می برد. اما این ملالت بومی تمامی ماجرانیست ملولی مان از بی عملی کارگزاران حکومتی پدید آمده بود . جدا از کارکرد دولت ها که چندان ربطی به فرهنگ مردم ندارد ، مردمان با خودشناسی آگاهانه و درک استقلال خود ازخویش وبیگانه ، با جریان نوشدن جهانی درعرصهٔ علم وتکنولژی و هنروادبیات و ورزش و عرصه های مادی ومعنوی جامعهٔجوان ایران ، همسوئی خودرا با دنیای گستاخ نوین ، نشان دادند . جنبش زنان ، آگاهی جهان شمول جوانان ، رشد نخبگان فرهنگی وعلمی، حاصل چاره اندیشی های ملت در فاصله بیم وامید ها بود، نه سیاست فرهنگی واجتماعی دولت که تقلید ناخواسته را به رغم انکار آشکارش مایهٔ مباهات می شمرد.**

- **سال هاست از اندیشیدن به رستگاری یا درست کاری ارباب قدرت و کارگزاران دولتمدار، تن زده ام که می دانم همسایگی با خواجگان خودکامگی واقتدار ، دردی است بی درمان . دیگر اخبار هرروزی مردم فریب که کی برد وکی کشت وکی خورد ، مرا به هیجانی عامیانه وانمی دارد . ازهرچه وهرجا خبرمی یابم اما بازیچهٔ دروغ وراستشان نمی شوم . می دانم دنیا هنوز و همچنان بر مدار دروغ و جنایت وخیانت تاریخ نمونش می چرخد ، یکی به سبک چنگیزیان گردن می زند یکی با پنبهٔ دیپلماسی اهالی منطقه را بی سرمی کند . این یکی به دعوای حق وباطل می جنگد آن دیگری با کودتا و تغییر حکومت ها ، ساکنان کشوری را به فلاکت و هلاکت می کشاند . دراین میان سرمردم عادی(من وشما) در دعوای قدرت ها با یک دیگر بی کلاه وبی پناه می ماند.**

- درخانواده به پرگوئی وپرخوری معروف بود. بین قوم وخویش به بی حیائی وبدحسابی وهیزی زبانزد . بین آن ها که در جامعه می شناختندش آدمی بود مفتخور و خیانتکار و بی باک و لیچارگو ؛ که میانگین آن صفات با پنجاه درصد ارفاق می شد حماقت ذاتی . چنین آدمی که باید ازخودش خجالت می کشید ، طعنه های دوست ودشمن را شنیده بود وچندان اعتنائی به قضاوت مهلک این وآن نداشت ، غفلتا تصمیم گرفت در آستانهٔ ۱۴۰۰ که قرن عوض می شد بر صفات نیک خود بیافزاید واندکی از معایب نامحسوس را ازخود دورکند. اول عیب های نامحسوس را شماره کرد که بسیارکم بود مثلا کمی نامهربان به نظر می رسید ، اندکی تکبر داشت ، گاهی درپس دادن قرض کوتاهی می کرد ، یک نمه در عیاشی وچشم درآوری زیاده روی داشت که این ها رامی شد در عرض یک ماه برطرف کرد و صداقت وشجاعت و امانت و ناموس داری را جایگزین حذفی ها نمود.

اما چه چیزهائی را باید می آموخت تا همان طور که همیشه آرزو داشت از بهترین فرزندان مملکت به شمارآید . هرچه کرد نتوانست کمبودهایش راشماره کند ، پس تعجب کرد آدم کاملی مثل او چرا باید یک آدم معمولی در یک شهرستان معمولی باشد که لوازم بهداشتی وعمدتا توالت فرنگی می فروشد ، کسی که بیش از دودهه ابزار ریدمان جمعی شهر درانحصار اوست .

دغدغهٔ ناخوشایندی داشت که به او ظلم شده و ارزش های فردی واجتماعی اش نادیده گرفته شده . برای تغییر شرایط اجتماعی ناسازگاری که کرامت انسانی او را نادیده گرفته به بررسی های قهرآلودی دست زدتا به زورهم شده حق خودرا از اجتماعی ناسپاس و پیمان شکن بگیرد.اما برآیندهای کینه توزانه اش نتوانست برایش بدنامی بیشتری به بار آورد ، چرا که او نمی توانست منفورترازآن چه بود بشود .

دیر وقت شب، زنش در تختخواب ازاو پرسید:

حالا بعد ازاین برنامه دیگر می خواهی چه کنی ؟(مقصودش ازبرنامه، آن آبروریزی مأیوس کننده بود .)

مرد گفت :یک باردیگرامتحان می کنیم .

زن : خسته نشدی ازاین تقلای بی فایده ؟

ـ باید شرایط را عوض کرد ، همه علیه من توطئه می کنند

ـ من چه می گویم تو چه می گوئی !

ـ آهان !

فردا صبح برایش مسلم بود که تقلای بی فایدهٔ اورا اقدامی تازه می تواند جبران کند . ازثروتمندان مهم شهر به شمار می رفت . یک خرپول خرج نکن . اما غیر از پول به دنبال ناشناخته ای بود که با به دست آوردنش بی اعتنائی همشهریان نسبت به او کمترشود. مشکل ذهن نارسای او تشخیص آن مجهول بود . ابتدا سعی کرد با عرقیات گیاهی و دمنوش های سلامت افزا سپس با می و حشیش و افیون به تحریک ذهن وامانده اش مدد

برساند ، البته از ورق زدن کتاب های مشهوری که موفقیت را درچند حرکت تعلیم می داد وتضمین می کرد بازنایستاد ، پس ازمدتی ذهن کاهلش ، اورا به آن چه فکرمی کرد دارد ودیگران دراو نمی بینند مطمئن تر کرد. چگونه می توانست ازاین که بود و هست بهترشود ؟ حالا دیگر پنجاه سالش شده بود وبچه هایش به ثروت پدر افتخارمی کردند درعین حال دست اندازی هرچه زودتر به آن میلیاردها را انتظارمی کشیدند. خوشبختانه پدر،مادرها عمرابدی ندارند. دوپسرش کارشناس ارشد رشته هائی بودند که به اجرای دانسته های خود اصراری نداشتند. زنش هم پیرانه سر به آموختن فن شریف نقاشی روآورد، به تدریج با نقاشی که تعلیمش می داد روابط گرمی برقرار کرد که دریغا زودسرد شد . مرد ظاهرا خرسند بود زنش هنرمند شده وجبران بی هنری پسرهای بی عار وبی کارش را می کند . اما پسرها چندان تنبل نبودند،توانسته بودند با دسترسی نامحسوس به صندوق اسناد مالی پدر و حساب سازی های ماهرانه ای که هیچ دوستی در حق دشمنش روا نمی دارد از ثروت بی حساب پدر آن قدر بهره ببرند که فکرمی کردندحقشان است . گرچه حدود این حق انتها نداشت .

ممکن است خوانندهٔ سرگذشت تا این جا تصورکند این آدم را حدودا می شناسد و بین دوستان وخویشاوندان کسانی چون این خانواده را سراغ دارد اما اگر جلوتربرویم خواهد دانست که این مرد میانمایه ای عادی نیست. یگانه بودن رئیس خانواده را شرارتی بی نظیر مشخص کرد، یک روزاو غیب شد با تمام ثروتش . به کجا رفته بود وباچه نقشه ای ؟ به این زودی معلوم نمی شد . نامه ای به جاگذاشته بود که با لحنی مهربانانه زن وفرزندان دوگانه اش را بدون کمترین درآمدی بدرود کرده حتا خانه ای را که در آن می نشستند پیش فروش کرده بود . البته اشاراتی ظریف به حساب سازی پسران ونامهربانی همسر نقاش پسندش کرده بود وآرزوکرده بود آنان ازاین پس به خرج خود زندگی ولنگارانه شان را رشد دهند. خانواده پس ازمدتی توانست مقصد اولین اورا کشف کند ، درحالی که اودراین فاصله ، سه کشور نامشخص دیگررا طی کرده و به مقصدی رفته بود که جزفرشتهٔ مرگ ازآن اطلاعی نداشت ؛ کسی خبر نداشت فرشته ای به سراغ او رفته یا نه .

- سهل انگارانه خواهد بود که راوی وخواننده با تکیه بر اطلاعات موجود، رأی به بدبخت شدن زن ودوپسر ثروتمند فراری دهند وتصورکنند سه موجود محروم از ثروت بادآورد پیشین، زندگی نکبت بار و فقیرانه ای خواهند داشت . سه شخصیت باقی مانده ، چندان ساده انگار نبودند که هنگام دستبرد به اموال همسر وپدر، بپندارند این فرصت همیشگی خواهد بود . با آگاهی به موقتی بودن فرصت طلائی، مبالغ قابل توجهی را برای روزمبادا که زود فرا رسید ، کنارگذاشته بودند . کسانی که از دور شاهد ریخت وپاش زن ودوپسر بودند با شنیدن خبر فرار رئیس خانواده بدشان نمی آمد شاهد دربه دری فرزندان محروم از ارث باشند اما آن ها به سرعت در خانهٔ جدید مستقر شدند . عجب تراین که هردو به نحوی کسب وکار برچیدهٔ پدری را ازسر گرفتند. پدر که با فروش توالت فرنگی به تغییر سبک زندگی همشهریان درامرتخلیه، اهتمام داشت ، این تجربه را به فرزندانش آموخته بود که تن آدمی با تجارت پیوندی ناگسستنی دارد . بازماندگان به فراست دریافتند تغذیه وتنکه و تخلیه ، سه عاملی است که دوتاش تیرک آن خیمه را افراشته می کند وآن دیگری خیمه را موقتا می

خواباند . لذا مادر ودوپسر مشاغلی را پنهان وآشکارا درپیش گرفتند که به افراشتن و خواباندن عناصر زیست / تنی همشهریان مدد می رساند . اگر سازوکار جامعه طوری است که بدنامی چون پدر می تواند یک پول آفرین ممتاز شود چرا زن وفرزندش که به اندازۀ او تاحد او بدنام نبودند نتوانند ثروت آفرین گردند . دیدیم که شدند با این تفاوت که مردک فراری اول بدنام بود بعد ثروتمندی قابل احترام شد اما زن وفرزندانش اول محترم بودند بعد ثروتمندانی بدنام شدند . انحصار دستگاه های بلع و دفع دراختیارآن ها بود. پیش ازآن که مفسده ای برپاشود ، آن ثروتمندان بدنام چاره را در تغییر محل کسب وکار دیدند و با انتقال به پایتخت و هزینۀ مبالغ هنگفتی درتبلیغات رسانه ای طی مدتی کوتاه؛ ثروتمندانی نیکوکار شدند. درتولد دوبارۀ خانواده ، آن ها توانستند با جذب سرمایه گذار خارجی، فعالیت سازمان خدماتی خودرا که با عنوان" سه عمود " فعالیت داشت در بخش درون مرزی وبرون مرزی گسترش دهند. دربخش درون مرزی آنان بیشتر بر دواصل خودفروشی وتن خریدی اتکا داشتند اما در بخش برون مرزی باکمک نهادهای سیاست گذار ، توانستند کوه فروشی را هم بر تجربۀ موفق "فروش هرچیز به هرکس" بیافزایند . دوپسر با تحصیلات نیمه کارۀ دانشگاهی که تا ارشد آن راپی گرفته بودند، به این ایده رسیدند که کوه ها فقط با معدن های نهفته شان اهمیت ندارند بلکه می توان از ارتفاع سنگ وخاک آن کاست وبر دارائی سه عمود افزود . معدن ها را کاویدند وتبدیل به ارز کردند ، سنگ ها را به قطعات بزرگ بریدند وبه بیرون فرستادند ، قطعات کوچک را فرآوری صنعتی کردند وبیرون فرستادند وخاک باقیمانده را باکشتی خارج کردند .بخشی ازجغرافیای کشور بعداز مدتی خارج ازآن بود به صورت ارقام رشدیابنده در بانک و بورس .

- یک بار دیگر به خطر افتادند این بار نه ازسوی پدر بلکه ازسوی پدرخوانده ها . مملکت حساب وکتاب دارد . وقتی سرمایه داران ابرقدرت و مقتدران سرمایه جو را در درآمد هنگفت ات شریک نکنی ، عصبانی می شوند ونتیجه به صورت تصرف کامل دارائی و طبعا بازداشت شخص خطاکار ظاهرمی شود . سه عمودی ها روند رایج را که باحداقل شعور، قابل پیش بینی است از بر بودند .پیش از به جوش آمدن دیگ غضب غاصبان اموال ، فلنگ را بسته بودند . با ورود به منطقۀ امن سرمایه ها که سوئیس باشد ، به ناچار طی حوادثی که اصلا اتفاقی نبود پدررا ملاقات کردند . ملاقات بین آن سه نفر تازه وارد با شخص قدیم الورود در کافه ای رخ داد که احتیاطات امنیتی از هردوطرف به دقت کنترل شده بود ، ازاین لحاظ که ممکن بود آن دیدارفقط یک ملاقات ساده نباشد بلکه دعوت به قهوه ، خبر اول رسانه ای شود که معمولابا شلیک گلوله ازسوی یک ناشناس به سلبریتی شروع می شود و درکافه ها بسیاراتفاق می افتد. خوشبختانه ، آن چهارنفر درسنی از فرصت طلبی هوشمندانه بودند که قضایا به خیر وسلامت گذشت و خبری که بعدا دررسانه ها منتشرشد حاکی از تشکیل سازمان مالی گسترده ای با عنوان "چهارعمود نو" دراروپا بود.

- راوی دراین جا به خواننده بسیارنزدیک و شبیه او می شود چون مانند او اطلاع چندانی ازکاروبار آن خانوادۀ همه چیز فروش بدست نیاورده ، اگرچه برای درک اسرارسازمان چهارعمودنو، تا حدخطر مرگ کوشیده .

- **می شود پرسید آیا راوی تهدید یا تطمیع نشده ؟ اگراز راوی بپرسی جنبهٔ تهدیدش را محض خوشنامی ممکن است افشا کند اما تطمیعش را ازجهت بدنامی آن، هرگز .**

دراین ماجرا ، راوی با نویسنده چه نسبتی دارند ؟ یکی هستند یا دونفرند که یکی آلت دست دیگری است یا درشرایطی برابر به بده بستان داده ها و پیشبرد ماجراها می پردازند ؟ اگراین ها دونفرند رابطه شان چگونه بر قرار می شود؟ به نظرخواننده می رسد که نویسنده راوی را هرطور که خواسته سرانگشتش چرخانده است ، اورا وقتی دانائی کامل، زمانی نادانی غافل می نمایاند بی آن که اعتبار اسم خودش را به عنوان سازندهٔ اثر به خطر اندازد . گاهی حس می شود راوی نویسنده را به هنگام خلق اثر به دنبال خود می کشاند واورا با کشف ناشناخته هائی که درنوع روایت دارد دچار حیرتی لذت بخش می کند تا آن جا که نویسنده طرح سنجیدهٔ پیشین را رها کرده وساختار ومحتوا را دراختیار راوی می نهد چرا که او با دگرگون کردن نقشهٔ راه نویسنده ، موقعیتی تازه آفریده که درآن راوی همه کاره وپیشتازاست .خواننده گاهی تصورمی کند که راوی مانند یک اسم مستعار عمل می کند ، افتخارات را پس ازچاپ را عملا نصیب نویسنده می کند اما اشتباهات ملموس یا نامحسوس اثر را به عهده می گیردوخطر را از دورنویسنده دورمی کند . درتاریخ خلق آثار ، خطر همیشه خالق اثر را تهدید می کرده است، چون هراثرهنری وادبی به تعبیرهای متضاد میدان می دهد که بعضی تفسیرهای دشمنانه ممکن است دستاویز تکفیر و تنبیه صاحب اثر شود. حالا رسم شده که به جای آفرینشگراصلی ، موجودی موهوم به نام راوی را جلو می اندازند وهمه چیز را به او نسبت می دهند .با تفاوت گذاشتن بین آفرینشگراصلی و راوی اثر ، تکلیف خواننده معلوم نیست که پیام و جهان بینی مطرح شده ازآن راوی است یا اسمی که بالای اثر می درخشد ؟ راوی گاهی از سوی نویسنده موجودی پست، ضدقهرمان ،یاغی ، پوچ انگار تصویر می شود ونویسنده دق دلی خودرا از زبان این " معاون کلانتر ساختگی" سر دیگران درمی آورد. انواع راوی ها خلق شده اند : راوی دانای کل ، راوی اول تا سوم شخص ، راوی نامرئی وموهوم ، راویان جمعی چه درهم تنیده یا ازهم گسسته . راوی هائی هستند که ازنویسنده تفکیک ناپذیرند وراویانی قلابی که نویسنده از قول آن ها چه زنده یا مرده ، حاضر یا غایب ، دیوانه یا عادی ، مقدس یا ملعون ، نگفتنی ها را افشا می کند.درواقع راوی نقاب صاحب اثراست ،عیب پوش او وسپردفاعی اش، گاهی موجودی برتر وفراتراز صاحب اثر. خواننده در همین ماجرای چهارعمود نو ، حس می کرد که جاهائی دراین چند صفحه ، نویسا بار توصیف لازم وتعبیر کامل و ضرورت های ذاتی ساختار و رشد بافتاراثر را انداخته گردن راوی و عدم دقت و مهارت خودرا به اونسبت داده . البته راوی می توانسته افشاگری کند امانکرده ، جزدرهمین چندخطی که آمد .

- **راوی : تو به عنوان نویسنده عقایدی داری که جرئت ابرازش را نداری وبه اسم من به خورد خواننده می دهی !**

نویسنده : ما یکی هستیم این توئی که احساس دوگانگی می کنی

ـ راوی موجودیت واقعی ندارد ، برساخته ای حامل داستان است

ـ داستانی وجود نداشت ، ما آن را باهم ، یعنی درهم آفریده ایم

ـ نویسنده دیدنی است اما راوی تنها در داستان حس می شود ، وجودخارجی ندارد

ـ راوی را نویسنده درون خود حس می کند ، خلق می کند ، به نحوی خالق اصلی اوست .

ـ نویسنده راوی را به یک لحن مشخص وادارمی کند ،محدود به یک زبان ، صاحب نوعی نگاه. درآغاز نویسنده صاحب اختیار اثراست وازجائی راوی تکلیف داستان را روشن می کند

ـ شاید اقتضای ساختار ومعماری داستان است که خودمختار می شود عنان عمل را ازنویسنده وراوی می گیرد

ـ سابقا کار آسان بود،نویسنده همه کاره بود. همه چیز از قول او ،به مسئولیت او روی کاغذ می آمد اما بیش از یک قرن است که لزوم راوی و سیطرۀ نیاگاه و الزامات اجتماعی وضعی ناگزیر پیش آورده است . همه چیز به هم ریخته یا در هم آمیخته . تکلیف هیچ کدام ما روشن نیست .

- **نویسنده علاوه براین که راوی را تخیل یا تحمل می کند و ناچار از همراهی با اوست ، یک مشکل دیگر هم پیدا کرده ،این را الزامات جامعۀ جدید به او قبولانده. فرض کنیم نویسنده ای هست خوش قلم و ماهردرکارش . این آدم به هردلیل ناهنجارو ذاتا غیر عادی است ولو خودش این عیب را قبول نداشته باشد . این آدم به قول عوام بدذات وحسود وعقده ای است ، اصلا سازوکاریک جانی بالقوه دراو جریان دارد . او از عالم وآدم متنفراست ، دلش می خواهد نه آقابالاسری داشته باشد نه دولتی درکارباشدنه قانونی . یک آنارشیست نیهلیست بی ریشۀ انتقام جو است . دریک جمله او فردی است ضد اجتماع . این آدم می خواهد عقاید خودرا در اثری منعکس کند.اگر عضو حزب است حزب اجازۀ این کار را به او نمی دهد، همین طورسازمان های تفتیش عقاید یا افکارعمومی. اگرچه او می تواند این نوع عقاید را از زبان یکی از ضدقهرمان های کتابش نقل کند یا در رفتار چندتن اوباش بازتاب دهد اما در نهایت برای این که ناشر پیداکند وممیزان و منتقدان پدرش را درنیاورند وعوام تحقیر شده درکتاب براو نشورند ، ناگزیراست دربرابر گفتار ورفتار این ضدقهرمان لحن روایت را طوری تنظیم کند که معلوم شود این ها نظرواقعی نویسنده نیست بلکه حرف چندتن آدم بی همه چیزاست که کتره ای حرف هائی گفته وکارهائی کرده اند . وگرنه چه طورمی شود در عصراشاعۀ مردم سالاری و اخلاق مداری وحکومت حاکمان زودخشم ومردم خودجوش کسی بتواند به ریش همه بخندد ومقدسات را لجن مال کند و از معرکه جان سالم بدربرد. راوی این جا باید نقش تطهیر کننده داشته باشد وبنمایاند که این نگاه وبیان ربط چندانی به خود نویسنده ندارد؛ بلکه سیاه نمائی ؛ حاصل سیاه بودن موقعیت ها و واقعیتی تباه است که نویسندۀانسانگرای مردم دوست از سر دلسوزی آن مجموعه را برای بهبود اوضاع، چنین ناتورالیستی تصویر کرده است . این جا راوی نقش میانجی ریاکاری را بازی می کند که سابقا وزیران اعظم ودلقک ها آن وظیفه را درحضورسلطان مستبد به عهده داشته اند . گاهی وضع ازاین بدتراست ونویسنده ای طغیانگروناهنجار ، براثر ضرورت دست وپاگیر اخلاقی وآداب اجتماعی مسری ، به تزویر خودرا موجودی مردم دوست ، کشوردوست و صلح طلب می نمایاند درحالی که قلبا آرزو دارد مردم دنیا یک سرداشتند واو یک تبر. البته این حالت او ازورای آنهمه تقلب ماهرانۀ زبانی وبیانی معمولا برای اهل بخیه حس می شود اما نویسنده گزک به دست منتقدان فضول ،قیچی به دستان وساطوریان نداده است .**

وحشت از خویش

- من از" باخود بودن "می ترسم . وحشت دارم خیره شوم در خویش که چه کسی بوده ام و چه هاکرده ام؟ دقیقه به دقیقهٔ عمر خود را پرکرده ام با هجوم حجم هائی که هیچ ربطی نداشته و ندارد به آن چه واقعا لازم بود بدانم " من کی ام ؟" درست است که هرخری می داند که خراست ، اگربه خریت باور نداشت بار نمی برد و آزار نمی کشید . این را می دانیم که هرخری ، سری دارد ومی گویندهرسری یک فکری، لابد هرخری فکری دارد ، بله اما فکرخرکی تا کجا پیش می رود ، فوقش تا انتهای دنیای خران که هیچ ربطی به دنیای شیر وآهو ندارد . بهتراست به خودمان بپردازیم که بدتراز هرجانوری شده ایم .

وحشت دارم به خود بیاندیشم که این جائی نیست که باید باشم یا بدانم گم شدن من ازکجاست ؟ اصلا من کی ام وجا کدام است ، چرا ما این طور و دنیا آن طور؟ بفهمم آن کس که نام مرا دارد کیست؟ به خاطر همین هاست که خودرا یک عمر مشغول کردم با کار ومشغله وهرچیز جزآن چه وجود واقعی ام را نشان دهد. شصت وپنج سال ازتن من عبورکرده . از پنج سالگی که فهمیده ام پسرم نه دختر ، لاغرم نه چاق ، بچهٔ این خانواده ام نه همسایه ، بعدش که فهمیده ام فقیریم نه پولدار ، مستأجریم نه خانه دار، اهل این شهریم نه هردیار ، وحشت درمن ریشه بست که ازاین پیش تر نروم ونخواهم بدانم احمقم یا عقلمند ، رذلم نه شریف ، قبول کنم فقط یک عقب مانده ام بین عقب مانده ها . تا این جایش هم ایرادی ندارد اگر نرسم به این آگاهی که غارتگری شرور درمن پنهان است که می تواند ناگهان جنایتکاری منفورشود. با درک این ظرفیت متلاطم ،همین چهاردیواری ظاهرا ساکن زیر وزبر می شود، دنیای یک منفعل ومفعول ذهنی ، یک حشره که درارتفاع صدوهفتاد سانتی اش بیش ازاندازه فربه شده است . می ترسم ازاین جلوتربروم و نخواهم رفت، به انتهای دهلیز تاریک پر جانور وهیولائی که درمن است . مشغول کردم خودرا با ورزش ، شغل ، ازدواج ، مذهب ، سیاست ، هنر ودرآخر بازی پیچیده ای که شکل های گوناگون یک حالت است و تکثیر می شود در رفتارها وپندارهای دیگر.

البته شده یک دوساعتی با خودم خلوت کنم، نه به قصدهجوم به انتهای دهلیز پر ظلمت، به پایان دنیایم ؛ بلکه پرداختن به دغدغه های موهومی که پیشاروی خودچیده ام، گونی های شن جلو سنگر،که پشتش پناهگاه آسیب پذیر سربازی است که اسلحه ای جز ترس خودندارد . مصیبت این که نمی دانم دشمن رویاروی من است یا ازپشت سر درست از آن جا که تصور نکرده ام هجوم خواهد آورد. ترس از تکه تکه شدن ندارم ، پیش ازاین تکه پاره شده ام با زندگی دراین جا وهرجا که ترس هایم مرا برده وبا امیدی موهوم بازآورده. همیشه حالتی وحشتناک تر را انتظارمی برم که نمی دانم مرزهای انهدامش تا کجاست . حس می کنم در شن زاری گرداب وار ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه ، طی روزها وسال های متمادی بلعیده می شوم که هزاربار ازیک باره مردن، خوفناک تر است، شاید تداوم هلاک است که مرا می ترساند، سرنوشت کسی که وحشت را می زید .

- **با خودبودن آن طور که به شناخت نهائی برسم اتفاق نیفتاده ، حس می کنم اتفاق خواهد افتاد. گاهی می پرسم چرا می خواهی به آن جا که نخواهی یا نباید رسید برسی . پاسخی ندارم ورسیدن به پایان ، درمان درد نیست وسوسه ای وامی داردم ازگرداب بلعنده، از دهلیز بی انتها بگذرم ، اماچگونه وبعدش چرا؟**

گاهی مرورمی کنم زندگی پردردسرم را و درآن بازاندیشی، هربار نشانه های عجیبی می یابم برجسته مانده در متن هموار یک جریان شبانروزی که دیگرانش سرگذشت می نامیدند . این نشانه های مانا چه معنائی دارد؟ بازنگری بی اختیارم پیش می رود تا برسد به جائی که مکان آن نه ، زمانش شاید ،مانع عبورمی شود . می دانم دیوارنیست اما نمی توانم از آن پردهٔ حائل عبورکنم . زمان عمرمن تنیده در زمان جهان معاصر که زمان کرانمندی دربی کرانگی تاریخ بشری است . واین ها درشکم زمان سیاره ای گم شده است وهمه شان محو در هستی ناشناخته ای که ازلش ازابد دریافتنی نیست. درچه زمانی می زیم که هم عمرمن است هم عمر کل کهکشانها باهم وبی هم. رها می کنم تلاش کشنده را وسرگرم می شوم به بازی عبث زندگانی هرروزی.

- **از شش سالگی یک بند کارکرده ام تا حالا . دستفروشی می کردم تابستان ها ، آب نبات قیچی وآب زرشک می فروختم توی کوچه ها ، بعداز مدرسه ،سرخیابان جلوی مسجد جوراب نخی می فروختم ، تله موش وبادبزن حصیری بعدها هرچیزی که بیشتر سود کند .یادم نیست چها فروخته ام،هرچیزی که بشود پول توی جیبم؛ اما هیچ وقت خریدار نبوده ام. چیزهائی می فروختم برای خرج زندگی ام اما برجم همیشه از خرجم بیشتر بود. طبعم همیشه میل به ناخالصی داشت . تا یادم می آید هیچ چیز خالصی را تاب نمی آورم مگراین که چیزی قاتی اش کنم ، درآب زرشک آب اضافی قاتی می کردم ، یکی از علت ها ،سودبیشتربود اما همه اش این نبود . آب نبات ها را کمی می مکیدم ، دوباره توی زرورق می پیچیدم . جوراب ها را گاهی می پوشیدم بعدمی شستم و اتو می کشیدم به دقت در لفاف نایلونی اش چنان قرار می دادم که نو نما باشد. مدتی با چندتن از رفقا عرق می ساختم ، سعی می کردیم تقلبی نباشد چون زود کورمی کرد . همیشه رفقا از این که درآمد من ازعرق دوسه برابر آن هاست گله مند بودند ، می گفتم شما هم قاتیش کنید ، به آن فرمول مخصوص قاتی کردن عقلشان نمی رسید . مشتری ها ازاین که آن ها آب داخل عرق کرده اند رنجیده خاطر می شدند ومرا مثال می آوردند که کیفیت جنس را حفظ کرده. فهمیدم تا بفهمند موضوع چی بوده خطرازسرت گذشته.**

درحوالی دیپلم، درخرید وفروش هرچیز تا آن حد توانا شدم که مدتی به دلالی زمین وخانه پرداختم و توانستم پس اندازی داشته باشم که بروم آلمان . درآلمان درس درست وحسابی نخواندم ، فعالیت سیاسی اجازه نمی داد و لذت نوشخواری شبانه و هرزگی نسبتا آزاد. دوستانی پیداکردم که چندان هم اتفاقی نبودند دستچین می کردم رفقا را ازبین آشنایان بسیار، همان ها را که در ولنگاری با طبع من سازگارتربودند. رفقایم را هرازچندی عوض می کردم تا به آن ها عادت نکنم مبادا تعلق خاطری به یک جنس پیداکنم. نمی خواستم معاشرت دایمی با یک ،دو نفر دست وپایم را در بی تعلقی به هرچیز وهرکس ببندد. آشنای پیشین عین عرقگیر فرسوده دورانداختنی بود .همان طور که از خودم عبورمی کردم مثل تانک ، از خیروجود دیگران می گذشتم.

ازچیزهائی که درخود ثابت وتکراری یافته ام حالت زودسیری است ، آدم ها ، جا ها ، موقعیت ها ومشغله ها زود دلم را می زند و بی اختیار از آدم ها می برم ، ازآن جاها دورمی شوم ، ازفضای مأنوس عادت شده می گریزم. این را سابقا مزیتی می شمردم ،نشان نوجوئی و تنوع واین حرف ها ، حالا می دانم که دراین کار ناگزیر بوده ام نه مختار ، این شیوه درعین حال که به ضررم تمام شده و به روابط اجتماعی و مالی ام لطمه زده تنها فایده اش این بوده که کمتر کسی با میانگین هوش عادی،توانسته سرازکارم درآورد و مرا بیشترازخودم بشناسد. با هیچ کس دردرازمدت چندان دمخور وصمیمی نبوده ام ، که مرا بیش ازحدی که لازم می دانم ، بشناسد اگرچه می دانم تک وتوکی از معاشرانم آن میزان هوش کارآمد را داشته اند تا زودتر از این که آن ها را کنار بگذارم از شرمن خلاص شوند. پول وپله ای به دست آوردم، یادآوری منشأ آن خوشایندم نیست . ازآلمان رفتم انگلیس مدتی با کسی که در تجارت بین المللی سررشته داشت و در قاچاق و کلاهبرداری بیشتر ، مؤسسهٔ" مالتی تک " را راه انداختیم که ابزارچندمنظوره ای به کشورهای جهان سوم صادر می کرد . سفارش های مشکوکی که هربار به گونه ای خاص به دست مشتریان مخصوص می رساندیم ، کالاهای الکترونیکی وابزارغیر قانونی را که در انحصار قوای نظامی بود، از راه هائی که قاچاقچیان جهانی بلدند به ناراضی های بمب گذار وشورشیان آسیائی وآفریقائی می رساندیم ، بی آن که زیاد پاپی این موضوع باشیم که چرا این ها را دراختیار ما قرار می دهند که در اختیار آن ها قرار دهیم . درواقع ما حلقهٔ واسطی بویم که دوحلقهٔ این طرف وآن طرفش را نمی شناخت ولازم نبود بشناسد . شریک من که مدتی در گروه های معاند فعالیت داشت معتقد بود ما به آنارشی جهانی کمک می کنیم . وقتی همیشه احمق ترازماهم پیدا می شود، نباید خودمان را با زرنگ ترازخود دربیاندازیم. دوماه پیش ازاین که رفیقم را درلندن بگیرند به اسپانیا رفته بودم . در دادگاه گفته بود فکراصلی این فروش غیر قانونی رامن توی سرش انداخته بودم اگرچه نمی توانم در صحت اظهارات او تردید کنم، اما می توان گفت چنین نقشه ای دراولین ملاقات همزمان به ذهن هردومان خطورکرد ، ارتباط الکتریکی دو قطب همنام درفضای غیرعلمی یک کافه بعید است . می دانستم پس از اعترافات غلوآمیزشریک بیچاره ام ، دیر یا زود اینترپل پیدایم خواهد کرد ، ردپایم را در سفرهای کوبا وسوریه گم کردم وعاقبت صلاح دیدم به آغوش مام میهن پناه بیاورم واین کار به زحمت و درکمال احتیاط عملی شد.

- با این که اصلا درآلمان معماری نخوانده وچندترمی در رشتهٔ تعمیر صنایع سبک پاس کرده بودم ، این جا با استفادهٔ بهینه از امکانات موجود ، توانستم مدرک قابل قبولی برای تدریس معماری داخلی دریکی از مدارس عالی تدارک کنم والبته دانشجویان مدرک دوست ، لازم نمی دیدند درمراتب علمی عضو ارشد مدرسه شک کنند . به آن ها چیزهائی یاد می دادم که که برایشان از اصول معماری داخلی لازم تربود. در جامعه ای که هرکس شغلی دست وپا می کند که ربطی به رشتهٔ تحصیلی اش ندارد ،همه به این فهم مشترک می رسند که لیاقت اجتماعی مهم تراز اصالت دانائی است. ضمن این که عضو هیأت علمی بودن را سپری مطمئن ساخته بودم از تیرباران احتمالی بر شش جهت زندگی ام ؛ به عکاسی مستند پرداختم. در نوجوانی به آرزوی داشتن

یک دوربین سه چهار بار چنان جنجالی راه انداخته بودم که پدرم مرابا لگد از خانه بیرون کرد . حالا چه راحت ودلپذیر بود بر گردم و تشنگی مفرط نوجوانی ام را آن طورکه دلم می خواهد تسکین دهم با خرید انواع دوربین ها ولنزهای گران بها و وسایل چاپ در دفتر مجهزم . با دورشدن های هفته به هفته از پایتخت و راهی کوه وکویر و روستاهای گذرناپذیر شدن، هم خودرا از نظر تجسس گران حرفه ای پنهان می کردم هم به عشق قدیمی بازیافته ام می پرداختم که عکس برداری و خرید انواع گبه ها و جاجیم ها وقالی های جانور دار ، وگلیم های غلط بافت ونمونه های نادر دستکارهای ظریف هنرمردمی کشورم بود.

هزاران عکس واسلاید آرشیوم ، مرا در بدترین ساعات زندگی بی آزرمم از قشر نازک احساسات آفرینشی می پوشاند .این که حس می کنم من هم کسی هستم که به چیزی پای بندم تاحدی آرام بخش است. با نوشتن این عبارت به ذهنم رسید انگار همیشه دنبال ابداع بوده ام که البته فرقش را باخلاقیت ناب می فهمم ، ابداع شیوه ای برای فروش عرق ناخالص ، ابداع فروش کالاهای مرگ آفرین در مالتی تک ، ابداع خطاکاری سیستماتیک به جای تدریس معماری داخلی، با آفرینش هنرمندانه تفاوت ها دارد . این را از لحاظ نظری درک می کنم اما عملا نوعی درهم پیچیدگی عاطفی، مرزهای مشخص را محو می کند . مجذوب قلمروی عکاسی شده بودم که به ابداعی جدا ازکارکرد تکنیکی اش راه نمی داد اما این شانس را فراهم می کرد تا سال ها بعد دیگران را در ارزیابی من به عنوان هنرمندی آفرینشگر به اشتباه اندازد. ابداع واقعی غیبت موجهی بود که با نقاب عکاسی از ارزیابی مداوم این وآن بگریزی. شاید آیندگان عکس های سنت پژوهانه ات را چندان جدی نمی گرفتند اما درعوض معاصران نمی توانستند از کوشش تو برای ارتقای فنون معماری داخلی و تحقیق در سنن فرهنگی کشورباستانی تردید روا دارند. باگذشت سال ها به خودقبولاندم عکس هایم درزمینهٔ میراث هنرمردمی از ابداع وخلاقیت بالائی برخورداراست اما چگونه می توان این باور شخصی را که از اشتیاقی سوزان همواره فروزان است به دیگران منتقل کرد؟ نخست باید این خواست قلبی والا را به منتقدان مغرض هنرهای گرافیکی قبولاند که چندان آسان نیست . فضای هنری ما پیش بینی ناپذیراست . گرچه می توان با پول همه چیز و همه کس را خرید اما گاهی عده ای که لازم داریم به نحوی ازبازار می گریزند . حدس می زنم این بازاردرآینده به گونه ای خواهد شد که ماهم پاساژی درآن داشته باشیم.

حادثه ای که اصلا به فکرش نبودم ، اتفاق افتاد به این شکل که یکی از دانشجویان برای نوشتن پایان نامه اش به خانهٔ من آمد . گرمای مرداد بیداد می کرد و او پیراهنی نازک تراز معمول داشت و من کمی شراب نوشیده بودم . سه ماه بعد ورقهٔ پزشکی دردستش بود که نشان می داد صاحب بچه ای شده ایم که نمی خواهد سقط کند. پس ازدواج کردیم . بعدازاین ازدواج ، سه ازدواج نافرجام دیگرهم برایم پیش آمده که زیاد به کارکرد آن در زندگی ام فکرنکرده ام وگذاشته ام وقایع خودبه خود پیش بروند وبه جائی برسند که نتوان ازآن جلوتررفت ولاجرم جدائی ناگزیر پیش می آمد .خب آن ها ازنظر زندگی مادی به شان بدنمی گذشت ، خسیس وحسود نبودم واین خیلی خوب است . اما چندچیز بود که شاید همه شان آن را نمی پسندیدند . اول این که برای زوجین وحتا دیگران دریافتنی بود که بود ونبود آن ها برایم یک سان است . شب وروز به دنبال هدف

های خودم بودم که مهم ترازهمه مدیریت دقیق سرمایه گذاری های متعددم بود بعد تدریس در دانشگاه های معماری وسفرهای عکاسی ام . بجز فرزند اولم که در نوجوانی مرد وبعد مادرش ازمن جدا شد ، از سه ازدواج بعدی خاطره های کم اهمیت غالبا مبهمی درذهنم باقی مانده است . مقداری تقلای ناخواسته درتاریکی ، چندسقط جنین ناخواسته ، چند زد وخورد پیش بینی نشده ، دودعوای دادگاهی منجربه طلاق و یک حادثۀ عشقی که شوهرش سر رسید، دید ،عصبانی شد واسلحه کشید، نزدیک بود کشته شوم. به خیر گذشت . زنها خسته ام می کنند ، البته همیشه خسته ام از فعالیت بیش ازحد و درانتهای خستگی ها که به خانه می آیم نیازی شدید دارم به نوشیدن وخوابی عمیق، که اعمال خانوادگی دراین فاصله بی فایده ست وتحمل ناپذیر. اگر فضول بپرسد پس چرا ازدواج کردی آن هم چهاربار ؟ نمی توانم پاسخ قانع کننده ای بدهم که آبی باشد بر آتش کنجکاوی اش . غالبا درپاسخ دوستان خیرخواه گفته ام : همین جوری اتفاق افتاد ، عین معاملۀ یک ملک مرغوب . آن ها به چیزهای عادی چون پای بندی فرد به اخلاق انسانی و احساسات خانوادگی و آداب اجتماعی اشاره می کنند که اصلا منکرش نیستم اما اهلش نیستم . ازآن دختر دانشجوی مردادی که پسری موقت به من داد ، چیزهای بیشتری به یادم مانده ، سفر دونفری به جنوب و با کشتی به جزایر دور و بر خلیج فارس سرزدن و دوروزی در چاه بهار مهمان سرداری آشنا بودن و مرواریدهای غلتانی که برای همسرم خریدم.

یا شرکت او با آن لباس غیرعادی اش در افتتاح اولین نمایشگاه عکس هایم دربزرگترین گالری شهر ، که شوربختانه جراید با انتشار عکس های زنم با آن پوشش غریب، بیشتربه شایعات پیرامون او پرداختند تابه ارزش فرهنگی نمایشگاه . این واکنش مطبوعاتی وچند مقالۀ بعدی ، مرا در عقیدۀ سابقم پا برجاترکرد که ابتذال دستاورد مشترکی است که وحدت ملی را استحکام می بخشد .

شاید تا میان سالی اندکی از احساسات بشری درمن باقی بوده که حضورکسی دیگر را بتوانم حس کنم و اندکی هم به او بیاندیشم . این حس بعدا کورشد .

- **گاهی تحقیق می کردم درزمینه های عجیب مثلا شناخت رمز برنده شدن ماشین های قمار با کمترین ریسک. پنج سال تحقیق اولم را بعد از سه سال فهمیدم که علمی نبوده و به خطا رفته ام .می خواستم به هزاران عکس واسلاید وفیلمی که از سراسر ایران گرفته بودم ، سروصورتی بدهم تا برای بررسی های فرهنگی ام آماده ترباشد . پنج سالی هرروز ، دستکم روزی دوساعت صرف این کار می کردم از ساعت یک تا سه وگاهی چهاربعدازظهر . از وقت خوابم صرفه جوئی می کردم . عکس هارا بر حسب سال وماه، حتاروزی که گرفته بودم وبه چه مکانی تعلق داشت رده بندی کردم . برای این کار صدها یادداشت پراکنده را که حین سفرها نوشته بودم دوباره خواندم وبامرور حافظه ، زمان ومکان وعلت عکس برداری ها را که نوشته بودم تصحیح کردم . وقتی تقریبا کار به انتها رسید متوجه شدم که این تقسیم بندی نه علمی وهنری است نه کارآمد؛ چرا که زمان عکس و علت آن به چه کارم می آمد وقتی بین هشت هزار عکس انتخابی ، نمی دانستم به سادگی به مجموعۀ دروازه های میخ نشان یا کلکسیون چوب های ازدریا آمده یک جا وبلافاصله دسترسی پیداکنم ، این ها در**

طول هشت هزار نقطهٔ مبهم پراکنده بودند . چهارسال بعد صرف این کار شد که عکس ها را ازنظر موضوعی طبقه بندی کنم . با اشکالات فراوانی حین کار مواجه شدم که آیا پنجره های مشبک و درهای نقاشی شده و خوانچه بندی سقف ها را دریک فایل قرار دهم یا آن ها را چون حوزه ای وسیع تربا کاربندی ها و مقرنس ها دریک ردیف بیاورم . فیلم لباس های عشایری را می توان درمجموعهٔ پوشش های روستائی به شمارآورد یا هریک خاستگاه جداگانه ، ارزش های بصری متفاوت دارند ؟ با مراجعه به آئین نامهٔ طبقه بندی و بروشورموزه ها ،توانستم به یک راه حل بین المللی برسم که آن ها چه می کنند تا ما هم همان کار را بکنیم . وقتی پس از یک دهه کار مداوم هشت هزار سند ازنظر موضوعی مرتب شد، نتیجه گرفتم این روش از نظر تحقیقات علمی روی سوژه های فرهنگ ملی کارآمد و کاربردی است اما پس از آن پایان ظاهری ، وسوسه ای در سرم آمد که اصلا من با عکس برداری سالیان دراز می خواسته ام یک کار هنری کنم نه فقط کار تحقیقی وعلمی . نیمهٔ دوم پنجاه سالگی ام را صرف تدوین مجدد عکس هایم کردم .آنها را به عنوان آثارخلاقه برحسب کمپوزیسیون وریتم ورنگ وهارمونی مرتب کردم .این شیوه درعمل به تعارضاتی حل ناشدنی برخورد می کرد. ناگزیرمی شدم تقسیم بندی ها ی پیشین را به هم بریزم تا مثلا ریتم عمودی لرزان را در رقص شیب های کویر ، نوسانات دامن های قشقائی، چین خوردگی ارتفاعات زاگرس کنارهم بگذارم و دنبال فهم انگیزه های روانی خاصی باشم که مرا واداشته این همه سال به تکرار ریتم عمودی در طبیعت وانسان و دست ساخته ها، نگاهی ممتد داشته باشم . این کار درعین سرگرم کنندگی وشوق انگیزی که در زندگی کسالت بارم شعلهٔ خردی می افروخت، وادارم می کرد تا یک نظم محسوس مادی را بر بی نظمی های ناملموس خیالات تجریدی تحمیل کنم واین هدف انرژی فراوانی درمن می زاد و ذهن را در انواع روند ها وشگردها نوسان می داد، عاقبت اشتیاق نوظهورم درازدحام متشتت هشت هزارتائی خفه می شد . می خواستم نظمی هنری به دستاوردهائی بدهم که هریک ازنظر بصری و مضمونی با هم دیگر تفاوت گاهی تناقض داشتند .تودهٔ بی شکل وانبوه عکس ها، تاحدی شبیه دوره های گوناگون زندگی ام بود که هرتکه اش انگار تجربهٔ آدم دیگری بود که آن همه را به زوردریک خیک چپانده باشند . درمانده شدم ، دودانشجوی درجهٔ یک آی تی را به دفترم خواندم واستخدام کردم . حاصل سال ها سفر و حضرم را دراختیار نامحرمانی نهادم که ازنظر دانش تخصصی به آن ها اطمینان داشتم اما مطمئن نبودم آن ها با حاصل زندگی نهانی ام ، تصویرهای محبوبم چه رفتاری درپیش خواهند گرفت . من این همه را تا کنون چون گنجی پنهان نگه داشته وبه کسی ، حتا زنانم نشان نداده بودم ، حالا آن عشق به شدت محافظت شده را پیش چشمان حریص دوغریبه نهاده بودم تا نظم ونسقی کامپیوتری به آن بدهند وآن چه را برایم پریشان وسردرگم بود باسازوکاری فنی منظم سازند . اگرچه سختگیرانه آن ها را وادار کرده بودم که فقط آن چه بدان ها می دهم وارد سیستم کنند وکسی حق بیرون بردن یک کپی عکس را نخواهد داشت و فعالیت شان فقط باید در حضورمن مدیریت شود ، اما برای کسی که در تمامی عمرش به احدی اعتماد نکرده، آسان نخواهد بود اجازه دهد دو هوسباز حریص آزادانه درحرمسرایش ول بگردند . آن ها که با دیدن این آثار شگفت

زده شده و گنجیهٔ گرافیکی استاد را بی همتا توصیف کرده بودند ، برای تصاحب نهائی اش به نقشه ای توطئه آمیز دست می زدند ؟ اگرچه تحسین مریدانی بی هنر برای مرشدی پرهنر نباید اهمیت داشته باشد ، اما تعریف های بیش از حد شان مرا دراین تصور پابرجا کرد که آن ها دیریا زود دستبردی مادی یا معنوی به این آرشیو بی نظیر خواهند زد . ناگزیر شده بودم آن دونفر را به عنوان ابزاری مدرن برای انتقال مادیت پراکندهٔ هشت هزارتائی به یک سیستم اینترتی ، دراختیارداشته باشم ،مسأله این بود ، آیا آن ها درحافظه ویادشان ،رموزی ازاین عکس ها را بیرون نخواهند برد؟ رازهائی که با دیدن شاهکارهای هنری دیده نشده، برای آن ها کشف می شود تا کی به صورت سربسته باقی خواهد ماند ؟ آن چه ناگزیر ازاین دفتر بیرون می رود ، ولو در خاطره وخیال ، آیا جمع شدنی خواهد بود؟ پس بابرنامه ای سنجیده، هربار آن میزان ازعکس واسلاید را دراختیار آن ها برای جاسازی در سیستم اینترتی قرار می دادم که درروند اطلاعات دهی جداجدا وبی ارتباط ازکل ماجرا سردرنیاورند. درعمل مشاهده کردیم این روش دقیق با آن چه درآغاز از آن ها خواسته بودم ناسازگار است. حالا که این یادداشت را می نویسم پس ازچندسال در همان نقطهٔ شروع هستیم چون ادیت دایمی عکس ها ،تصحیح رنگ ها ، برش نگاتیوها ،دسته بندی های فنی وهنری، واشکالاتی که هر روز از تجزیه وترکیب این مجموعهٔ بزرگ زاده می شود، هربار مارا دراین جنگل تصاویر حیران تراز پیش می چرخاند.

- به مناسبت تولدم ، آن دوموجود مرموز ، چندکتاب عکاسی برایم هدیه آوردند . طبیعی است برای استادی هنرمند ، مجموعهٔ هنری ارمغان بیاورند ، اما چراعکس وآن هم با موضوعاتی خاص که من هم زمانی بدان ها پرداخته بودم؟ کتاب ها را خیلی دیر، یک ماه بعد ، از لفاف بیرون آوردم و ورق زدم . ازاین که عکاسان هموطن به تبعیت من به اشیا و مضامینی خاص پرداخته اند ، تعجبی آمیخته با خوشحالی داشتم ، مضامینی چون کوبهٔ فلزی در ها، دهلیز زیرزمینی قنات ، تپه های ماسبادی کویر ، درختان برفپوش و . . . می دیدم آن مجموعه ها درقیاس با آثارابداعی من ، ازنظر تکنیکی وهنری اهمیت چندانی ندارند .با چندبارورق زدن ودقت بیشتر، نکتهٔ تازه ای ذهنم را آشفت . آن عکاسان گمنام زودترازمن بدان موضوعات پرداخته بودند. مشاهدات بعدی به داوری پر تردیدم کشاند که بعضی ازآن ها همترازآثارمن عرصهٔ زیباشناسی و جامعه نگری را در نوردیده بودند. برایم رنج آوربود انصاف دهم بعضی از آن تصاویر واسناد بهترازدستکارهای من درآن زمینه بودند. این پذیرش تسلیم وار، خواب وبیداری هفته های مرا پرتشویش کرد . انگار آن مجموعه هاچاپ شده بودند تا با نفی آثارنادرعزیزم ، زندگی گذشتهٔ مرا هدریافته جلوه دهند . اگر آن ها پیشتر و بهترازمن به آن قضایا پرداخته بودند پس آن همه سفر ومرارت و جین وبین کردن هشت هزار عکس دراین سال ها اندکی بی فایده شده بود. این اندکی شد بسیار وهمین مقدار، زهری شد در رگ های زخمدار من . زخمدارازاین بودم که من هنوز یکی از آن عکس ها را چاپ نکرده بودم وآن ها - چه بسا دیگرانی هم - ازآن مناظر وسوژه هایک یاچند مجموعه منتشرکرده بودند . خود را دلداری دادم که انتشار آثارآن گمنامان چه اهمیتی می تواند داشته باشد در مقایسه با آن چه انتشار عکس های یک استاد معماری وشخصیت علمی معتبر، انفجارخبری خواهد داشت . با مراجعه به ویکی پدیاشان دانستم آن ها نه فقط گمنام نیستند بلکه با شرکت در مسابقات جهانی

وکسب جوایز معتبر و تأئید منتقدان مشهور چیزی در آستین دارند . دشنه ای به قصد هلاک من درآستین رقیبان بود . چنین شد که سقف رویاهایم فروریخت . اولین وآخرین انتقامم ازاین ناکامی پردلهره ،اخراج دویهودای بی ناموس بود .

- دقیقا برایم معلوم نیست شرکت در انتخابات شورای شهر ، ناشی از جاه طلبی سیری ناپذیرم بوده که دشمنان دوست نما باتشویق های جهت دار به آن دامن زده اند ، یا فرار ازموقعیت جانکاهی بود که بیش از یک دهه ذهن پریشانم را در جنگل تصاویر تباه شده سرگردان کرده بود . این اواخر، خسته و دلزده با سماجتی بی قرارساعت ها روبه روی مونیتوری می نشستم که که هوش وحواس مضطربم را می بلعید وچیزی پس نمی داد . در انتهای خستگی نومیدوارم خودرا بدین تصوردل خوش کردم که استادمعمارهنرمند پیش از رسیدن به بازنشستگی جسمانی، به عنوان عضوبرجستهٔ شورای شهر ته ماندهٔ نیروی ذهنی اش را صرف تسخیر پایتختی خواهدکرد که زمین ها ومستغلات او در نقشهٔ جامع شهر، موقعیتی مطمئن وسودآوریابد .

خبرداشتم که از چندجابرای تعیین صلاحیت نامزدها استعلام می شود ، خیالم از آن مراجع راحت بود چون در جاهائی ، آشنایانی داشتم که چتر حمایتی خودرا تا کنون بر سرم افراشته نگه داشته بودند .

چه شد که ناگاه به دادسرا احضار وبازداشت شدم . لحن صدای کسی که مرا روبه دیوار نشانده وپرسش های خانمان سوزی می کرد آشنا بود وهمین مرا بیشتر می ترساند . خیلی سریع از پرده دری روابط مشکوک هرزه ام درآلمان به حوزهٔ خطرناک مالتی تک لندن شتافت ، بی آبروئی ام از هرزگی های جنسی وفعالیتهای سیاسی مشکوک ، چندان برایش مطرح نبود درقیاس با اقدامات پنهانی شرکت ما در قاچاق اسلحه به خاورمیانه و ارسال ابزار الکترونیکی که درحوزهٔ ماهواره و مطالعات هسته ای کاربرد داشت . می دانستم آن تجهیزات و سلاح ها به دست شورشیانی رسیده بود که حالا به حکومت رسیده بودند ولی این را نمی دانستم که ساختار هیچ حکومتی یک پارچه نیست ، خواسته وناخواسته ، قدرت در بالاترین سطح ، تقسیم می شود بین نیروهای هم وزن و بستگی دارد تو در کدام جناح قدرت قرارداشته باشی . این ها که من در چنگشان بودم اوضاع را چنین ارزیابی می کردند که سرمایه داری چپاولگر ، برای این کشور نقشه های دشمنانه ای داشته ودارد که روزی با تجهیزشورشیان سابق وحالا با تحریک شورشیان جدید ، می کوشیده سلطه اش را حفظ کند. بی اعتنا به پاسخ من که من آن روز درخدمت شما بوده ام ، گفت تو همیشه درخدمت ابرقدرت ها ومنافع احمقانه ات بوده ای .

حس می کردم آن ها کرمی رایافته اند که ظرفیت دارد تارهائی ازتوطئه های داخلی وجهانی را گردآن بتنند تا درون پیلهٔ آماسیده خفه شود ، درراستای این نقشه می کوشیدندباهیاهوی دستگیری من به موقع یک توطئهٔهولناک علیه امنیت ملی را درنطفه خفه کنند و باکشف این کودتای ترکیبی (داخلی / بین المللی)دستاویز جدیدی برای سرکوب مخالفان داخلی شان به چنگ آورند . ازهمین رو به بهانهٔ پروندهٔ خطرناک من درتنورغوغاسالاری می دمیدند . یک باره هرچه را بیرون دیوارهای بازداشتگاه داشتم ازدست رفته دیدم: اعتبار علمی ، شهرت هنری ،تمام دارائی ام که طعامی چرب وشیرین برای آنان بود . باید پرونده ام آن قدر

سنگین می شد که خروج احتمالی ام از حبس ناممکن گردد واین نقشه عملی نمی شد مگر ماجرای مالتی تک را به قضایای امروزی چنان وصله پینه کنند که درزش حالا حالا معلوم نشود . بازداشت کوتاهم درازمدت شد تا جائی وموقعی که بتوانند قال تازه ای چاق و حکیم باشی دیگری را دراز کنند. عضو هیئت علمی ، عکاس هنرمند، کلان سرمایه دارفعلی و هیپی بی بندوبار سابق ، درسلول انفرادی بیش تر از این می ترسید که پیش از دادگاه ، قصدجانش را بکنند مبادا در دادگاه قفل زبانش بازشود . حتا دردادگاه فرمایشی غیر علنی هم می توان از خوشنامی خود تا آن جا دفاع کردکه در قیاس با بدنامی آن ها در افکار عامه ، بعدها تورا ببخشند . آن چه دهان مرا دردادگاه علنی بست دیداری بود که قبل از حضور دردادگاه توی سلول اتفاق افتاد . به رغم پخش گستردهٔ اخبارمحاکمه ام ازرسانه ها ، حیرت ناظران تحلیل گر و کنجکاوان اخبار رسمی از این حالت بود که چرا من تمامی موارد کیفرخواست را خنده به لب تأئید کرده ام . مقام ارشدی که به سلول من آمد ه بود اشاره کرد : ازموقعی که درکوبا وسوریه بودی رد تورا می زدیم . ازفعالیت هایت در آلمان و لندن بی خبر نبودیم . شریک قالتاقت مأمورمابود ، درواقع یک مأمور چندجانبه . کثافت کاری های فردی واجتماعی ات دراین سال ها ، جزئیات زندگی ات زیر ذره بین بود . فعالیت های مشکوک علمی واقتصادی ات را می دانستیم . نظام رذالت حتا جنایت را تحمل می کند اما دخالت را هرگز ! قصدورود تو به شورای شهر مقدمهٔ دخالت تو در عرصهٔ قدرت است که در قدو قوارهٔغریبه هائی چون تو نیست . حکم تو با حداکثر بخشش اعدام است ، امشب وصیت نامه ات را می نویسی ، سندهای انتقالی املاکت را که می فرستیم امضامی کنی ، دردادگاه هم هیچ حرفی نمی زنی جز قبول جرم وجنایت ات ، دراین صورت زنده می مانی درحبس ابد ، وگرنه در زندان انفارکتوس می کنی وبه اعدام هم نمی رسی .

حالا فرصت دارم که در سال های باقیماندهٔ عمرم بکوشم خود رابشناسم بی ترس وشرم با خویشتن روبه رو شوم ، اما این که ژرفکاوی ام این جا ودراین وضعیت هولناک به چه کارم خواهد آمد بغضی غلیظ رادرون حنجره ام گلوله می کند .

- سوله ای است نسبتا وسیع وتاحدی قدیمی ساز بر خیابان مرکزی شهر . سه طرف آن با ورقه های فلزی پوشیده شده و یک دیوارهٔ آن که روبه خیابان است سابقا سراسر ویترین شیشه ای داشته که به مرور بر اثرحوادث خیابان و بی احتیاطی ساکن سوله، درچنددهنه شیشه های قدی شکسته وریخته است؛ وقت شلوغی و ازدحام ، عبورومرور مردوزن از درون سوله راه را نزدیکتر ورسیدن به چهارراه را آسان تر می کند . ساکن سوله کسی است که ازدور، نه جنسیتش معلوم است نه سن و قیافه و اعتبار اجتماعی اش . یک جا قرار ندارد ودایم در فعالیت وچرخش وگذر است وهمین شتاب شناسائی اورا به عنوان سوژه ای معین مشکل می کند . بعد متوجه می شویم که زن یامرد بودن ، پیر و جوان بودن ، دارا ونادار بودن اش چندان اهمیتی ندارد ، چون حرفهٔ او به قدری جذاب وغیر عادی است که گذرندگان وتماشاگران بیشتر به آن چه می سازد می پردازند وکمتربه خوداو.

دراین سوله او چه می سازد ؟ این سؤالی است که راوی وعابران به یکسان در توصیف آن گیج وگم می شوند . به شهادت کسانی که اورا مدتی بیشتر یا بهترمی شناسند و راوی هم جزء آن هاست ، درابتدا چیزی می ساخته است که تاحدی نامرئی بوده و او می کوشیده آن ها را خواندنی و شنیدنی کند ، چیزی مثل موسیقی یا شعرشنیدنی که بیشتر حالت تجریدی دارد، می شود آن را حس کرد وفهمید ، اما دیدن و نشان دادنش به دیگران چندان آسان نیست. دراین کار سخت رنج می برده و می خواسته ثابت کند که او هم مثل بقیه کاروباری دارد وچیزی می سازد که به درد مشتریان گاهگاهی بخورد . کوشش او در جذب مشتری برای چیزی که می توان ازآن لذت برد ، اما خریدنش مورد علاقهٔ همه نیست ظاهرا با مشکلاتی همراه بوده . به تدریج موضوع ساخت وسازش را اندکی تغییر داده و به ساخت عناصری پرداخته است که کاربردی باشد. چیزی که می خری هم از دیدن آن لذت می بری هم می توانی آنرا سرمایه ای تلقی کنی تا وقت ضرورت بفروشی اش . چنین شد که وی از شعر وموسیقی واره ، به طرف دستکاری متمایل شد که دیدنی بود . مناظر طبیعی و پرترهٔ اشخاص و عوالم تخیلی را تصویر می کرد ، چیزی مشترک بین عکس ونقاشی و رمان. گذرندگان این شیوه را بیشتر می پسندیدند ومعتقد بودند او برای سرگرمی همشهریان وقت زیادی تلف کرده و حق دارد برای آن چه ساخته ، پولی دریافت کند. البته کم بودند کسانی که ازاو عکس وکارت پستال یا دستنوشته بخرند ، برای نقوش رنگ روغنی روی بوم پول مناسبی می پرداختند و دیوارخانه شان را بانصب آن تزئینات وآرایه ها ، قابل تحمل تراز لانهٔ موش کورمی کردند .

راوی مایل است به معرفی بعضی از این تماشائیان و مشتریان بپردازد . او که مدتی کوتاه درنقش خبرچین هنری ،در روزنامه ها کارمی کرده روی عادت تقسیم بندی خاصی از مخاطبان آن آدم و گذرندگان سوله به دست می دهد که فقط به درد ساده ترکردن شکل بحث می خورد و ربطی به حقایق مطرح در بحث ندارد :

نخست صاحبدل عابر. دوم مفتش ناظر .سوم مدعی حاضر .

- **صاحبدلی بر او بگذشت . . .**

معمولا در داستان های پیش پا افتاده ، به صورتی غافلگیرانه ، صاحبدلی در معرکه ظاهرمی شود ، معلوم نیست ازکجا آمده وبه کجا می رود ،تخصصش در چیست تعهدش به کدام حزب ومسلک است ، نقش یگانه اش این است که با دلسوزی پندآموزشود، هم قهرمان داستان راپیرانه نصیحت کند ، هم داستان نیمه کاره را به سرانجامی برساند . حالا صاحبدل وارد سوله می شود ، بدون این که بداند موضوع چیست ومشکل کدام است یا مجالی برای اظهارنظر به دیگران دهد، رومی کند به آن موجود عرق ریز هاج وواج مانده از هجوم تماشاگران.

- **این چیست می سازی عمو ؟ !**
- **منظره ای امپرسیونیستی**
- **این را که می بینم ، چرا کوبیستی نمی سازی ؟**
- **سبک من این است**
- **خب عوضش کن ! همه دارند عوض می کنند همه چیز را**
- **توچه کاره ای بگوئی چه کنم یانکنم ؟**
- **من خیروصلا ح تورا می خواهم**
- **کارت شناسائی ات رابببینم**
- **هدفم اصلاح جامعه ، مصلحت مردمان**
- **شده ای فضول دیگران**
- **می خواستم دراین وانفسا ،سروسامانی بگیری ، سری بین سرها درآوری**
- **می خواهم سر به تنت نباشد**

صاحبدل ازاین برخورد طغیانگرانه کنفت شده ،نومید ازهدایت این وآن ،مغموم به طرف چهارراه می رود .

درروایات کهن گاهی صاحبدلی وسط مناقشات ظاهرمی شدتا نقش میانجی وداور را بازی می کند . نویسندگان ادبیات مدرن مدتهاست اورادرفضای کارخوداه نمی دهند واصلا منکروجودش هستند . در حکایات پیشینی ، صاحبدل هرجا می خواست می رفت . درمجلس شاه ظاهرمی شد تا به وقت کشتن وزیر خطاکاریا بی گناه ، وساطت کند . در دعوای گدایان که وسط کوچه گریبان هم را می دریدند حضورمی یافت و به آن ها مدارا و ادب می آموخت . وسط مباحثات توفانی علما یا محافل سرهنگان بی فرهنگ ظاهرمی شد وبا طرح نکته های عرفانی حقیقت آموز آن ها را وادار می کرد خفه خون بگیرند و زربیخودی نزنند .

ازصاحبدل غمزده می پرسم:

تو چه کاره ای که همه جا راهت می دهند؟

جواب سربالائی می دهدکه مقصودش را نه من می فهمم نه خودش.

ـ کی این موقعیت را برایت جورکرده بین همه داوری کنی وحرف آخر را بزنی؟ سلطان، روح القدس ، دستگاه قضا؟

ـ ندانم کاری دیگران و ترس آن ها ازآدم های ناشناس .

توضیح بیشتری می خواهم ، به اکراه افشامی کند :

موقعی وسط دعوا ظاهرمی شوم که طرفین از مجادله خسته شده اند ،هردو می خواهند قضیه طوری ختم بخیر شود . من پایان خوش را که منتظرش بودند به آن ها عرضه می کنم . ظاهرا دعوا خاتمه یافته وهریک به راه خود می روند . یک ساعت ، یک روز، یک سال بعد می فهمند احمقانه ترین راه حل دنیا همان چیزی بوده که پیشنهاد کرده ام ؛ آن ها هم با احساسات تحریک شده ، احمقانه ترین پذیرش را داشته اند . به همین جهت جنگ ها، دعواهای مالی ، مناقشات عقیدتی هربارشدیدتر ازسرگرفته می شود.

سؤال ما قبل آخر این که واقعا او مأمورجاسوس مسلک حاکم ، پیام رسان غیبی جبروت یاوابستهٔ تام الاختیارقدرت های پنهان جامعه ست یا چنان که ادعا می کند حکیمی درویش مسلک است که عمر عزیزش راصرف حل مشکلات امت کرده است وچشمداشتی جزدعای خیر ندارد؟

ـ اگراصل مطلب راخودت نفهمیده ای خیلی خری !

سؤال آخراین که: چراصاحب دل ، نه صاحب مغز ؟

می گوید: این دو دکان جداگانه است .

ظاهرا احساس خطر کرده که تا به خودآئیم همان طور که ناگهان ظهوریافته بود ، غفلتا غیب می شود .

- **مفتش ناظر**

- **دررمان اخیرت ۱۵ بار از کلمهٔ ران و ۷ بار کپل وسرین ، ۳ بار بوسه و ۲ بار به اشاره از روابط مشکوک هم جنس وناجنس نام برده اید ، با این مستندات قبول دارید یک بیمارجنسی و منحرف روانی شناخته شوید؟**
- **خیر!**
- **تحلیلگران ما یقین دارند شرح عملیات جاسوسی بی اثرکشور،اختلاس چندهزارمیلیاردی اطرافیان خلیفه سلطان، سیستم دادن نهاد رسمی به شبکهٔ فحشا واعتیاد و قمار، درواقع تهمت ناحقی است به کسانی که جان خودرا کف دستشان گرفته وآمادهٔ نثارآن به هرکس وناکس هستند . ناکسان قلم فروشی چون شما؟**
- **خیر !**

ـ قبول دارید فکرو قلم شما درخط دشمنان ملک وملت روی کاغذ رفته ؟ همکاران متواری شما یک بار هم که شده در جرایدشان به توسعهٔ هماهنگ همه چیزبا هم ودرهم ،که فکربکر رئیس الوزرای ماآن را با مهندسی معکوس زایانده اند سرتعظیم فرونیاورده اند مگرپس از ساعت ها کارفرهنگی بر سر وسینه و تخم و پاهاشان.

- خیر
- می دانید که مقابل خیر، کلمهٔ بلی وجود دارد ؟
- خیر !
- باورود در حوزهٔسلامت افکار واختلال نظم گوارشی شنوندگان عالی رتبه پی چه توطئه ای بوده اید ؟
- بلی
- می دانید وقتی خلیفه سلطان دچار یبوست عصبی وانسداد مجاری ادرارمی شوند چه به سر مشاوران نظامی وسناتورها ووزرا می آید تابه هزار کلک ایشان را از جنگ باکشورهای همسایه وقاطبهٔ دول منصرف کنند؟
- خیر
- دستورمی دهم بگوئی بلی
- ازنظردستورزبان باید بگویم خیر، چون شاش بندشدن ایشان ربطی به بحث های سیاسی /اجتماعی ندارد
- تکلیف بله وخیرآدم ها را این جا هرطور که بخواهیم تعیین می کنیم، سوادتان را به رخ عمه تان بکشید!
- تکلیف چیست ؟ حالا بلی بگویم یا خیر یا هردو ؟
- هردو . شما به موضوع خاصی در کودکی قهرمان داستان اشاره کرده اید البته مشکوک و سربسته. جهت روشن شدن تاریخ برای آیندگان خوب است این جا فقط با ما به صراحت ازآن حرف بزنید با جزئیات
- حریم خصوصی قهرمان را معمولا نمی شکنیم چون این خطررا داردکه بلافاصله تبدیل به ضدقهرمان شود
- قهرمان یا ضدقهرمان شمارا همهٔ خوانندگان می شناسند ، هم من می دانم هم دیگران که مقصودتان کی بوده . حالا جای بحث ازاین که او کیست نیست ، چرا دراین فرصت باید ازمباحث شیرین به اجمال گذشت؟
- ادبیات که ابزارعیش و عشرت نیست
- آن وقت دایم می نالید از کمبود تیراژ وعدم استقبال ناشران غیور . آن جا که از سفر ایشان، ببخشید ضدقهرمان به کویت صحبت می کنید به رسوائی شبانه شان اشاره می شود اما اعتراف شخص ایشان با ورود امیر ناتمام می ماند ، پشت پردهٔآن اعتراف چیزهائی هست که بایدبرای ما فقط این جا تعریف کنید
- محاکاتی است باخودکه جنبهٔ عمومی ندارد برای همین در رمان احتمال رسوائی مطرح می شود نه یقین
- این هرزگی شبانه امیدوارم درحدی نباشد که در روابط بین دوکشور دوست تأثیر نامطلوبی بجا بگذارد ؟
- هم بله هم خیر
- علاقه مندان به اخلاق مطمئن باشند این ماجرا در رمان بعدی مسکوت می ماند
- بعداز اعدام که نمی شود رمان نوشت

• مدعی حاضردر صحنه

- کاغذبدریدند وقلم بشکستند / وزدست وزبان حرف گیران رستند .

مدعی یک ، دو تن یا ده نفرنیست ، هزاران نفر در طول تاریخ اند و حضوری همیشگی در صحنه دارند. هرجا که جویای حقیقتی وپویای واقعیتی هست مدعی کنارش، روبه رویش، بالای سرش، زیر لحافش حضوردارد . مدعی کک تنبان هراندیشه مند وخیال پرور است ؛ خونش را می مکد ، آزارش می دهد وبیمارش می کند .

برای دیدن قربانیان دورنرویم، از دهخدای خودمان اولین روشنفکرمدرن ایرانی شروع کنیم که مدعیان در زندگی ومرگ رهایش نکردند. ندیده اش گرفتند ، تبعیدش کردند ، خانه نشین کردند وخارج از عرصهٔ حضور.

ـ من ذوق سوزعشق تو دانم نه مدعی .

مدعی : جناب دخو ! این چرند وپرندها چیست می نویسی ؟ افکارضاله ضد عنعنات را رواج می دهی؟ توی امثال وحکم مردم ما را اشاعه دهندهٔ خرافات عامه قلمداد می کنی . به عربی آب نکشیده فضلا می خندی و فرهنگ زبان فارسی را گسترش می دهی ، مارا نایب مناب حکام جائر می خوانی که البته پربیراه نیست.

-نبیند مدعی جزخویشتن را

-آن افکارسوسیال دمکراسی ات یک طرف ، این ایران دوستی ات یک طرف ،مقالات جدی وشوخیانه ات علیه جهالت وریا و ظلم که مارا در رکاب سلاطین دژخیم به صورت ارواح بدخیم نشان داده ای مصیبتی دیگر .

ـ با مدعی مگوئید اسرار عشق ومستی / تا بی خبر بمیرد درعین خودپرستی .

- به تو چه کسانی مخالف تأسیس مدرسه وبیمارستان ونقاشخانه اند ، خصم برابری زن ومرد ، دشمن حریت وملیت و تجدد وفرهنگ . حالا لازم بود ننگ وعارتبار ما را در صوراسرافیل بدمی و پتهٔ ما را روی آب بیندازی؟

- مدعی گرنکند فهم سخن ، گو سر و خشت !

-آقاصادق ! ما که با تو کارنداشتیم ، خودت شروع کردی ! جلو انتشارکتاب هایت را گرفتیم ، علیه تو وهم مسلکانت شایعهٔ جنسی وجسمی ساختیم ، زندگی را به کامت چنان تلخ کردیم که مرگ برایت شیرین شد . حقت بود یک عمرتوی وطن و غربت دربه درت کردیم ، ازما همین قدر برمی آمد اگردستمان بازبود تو وامثال تورا از بدو تولد می گذاشتیم دم توپ . ناقلا ! ماهرچه نوشتیم هیچ کس نخواند توهرچه نوشتی همه ازبر شدند.

- حدیث مدعیان وخیال همکاران / همان حکایت زر دوز وبوریا باف است.

- این ها چی بود توی وغ وغ صاحاب نوشتی و هرچه دلت خواست توی توپ مرواری بارما و اجداد ما کردی ؟ آن از علویه خانم ات، آن از افرنجیه ات ، آن لیچارگفتنت درمورد میمون و حمار و شتر و سوسمار اززبان سگ ولگرد ، به حیوانات ما هم بندکردی؟ حکومت حق دارد با رعایایش هرکار که خواست بکند ، مثل چوپان که با گوسفندانش . این را که به قول تو ما از وسط لنگ خودمان درنیاوردیم ، ازقدیم درمتن های معتبر گفته اند و به نص آن عمل می کرده اند ، به عنوان ظل الله ماهم کردیم و شد.

-باطل است آن چه مدعی گوید

شما منورالفکرها ازاول مشروطیت روی مردم را بازکردید ، با کتاب ها ، جراید توی بوق کردید که ملت آزادی وقانون می خواهد ، سواد وپیشرفت و مساوات می خواهد . خب این ها را برای چه می خواهد؟ برای این که گردنکشی کند ، خودش را با ما که شاهیم ، اعیانیم ؛ اربابیم ، ژاندارمیم برابر بداند؟ چه معنادارد رعیت که درحکم عملهٔ تولیدو مالیات وجنگ است ازاین غلط ها بکند ، این طور نباشد که تبررا برداریم وگردنتان را در ملأعام خردکنیم، عاقتان کنیم عوقتان کنیم ، بروید توبه کنید ازاین مزخرفات! مشیت مقررکرده که ما سلطان شما ، صدراعظم شما، قاضی القضات شما، گزمه وجلاد شما ، وزیر وسناتور شما بشویم . شما هم اگرزرنگ بودید می آمد زیر دست ما درغارت اموال و تحمیق خلایق سهمی به تان می رسید.

ـ ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست

- درهپروت خود غافلید از قدرت وشوکت و جلال وجبروت ما ، هی !

-گوش ما برای شنیدن حرف های نوتر کرشده . گران گوشی ما تاریخی است . ماداشتیم غزل های پرسوزوگدازخودرا می گفتیم که با غزلی شاید صید غزالی بکنیم، در محفل سازوآواز وادب ودود ودم ، ازکباب به بوی آن قانع بودیم ، یک دفعه شما پیداتان شد، این کیست نیما، این ها اخوان و سپهری و فروغ !؟می گوئید چراحرف مردم را نمی زنید ؟ چرا با دنیا پیش نمی روید؟ دیدتان را عوض کنید، شعربگوئید نه نظم وادبیات بافی! ما که ازمردم می گفتیم مگرمداحی مقدسان، سلطان، معشوقه شعرنیست ؟ اگرنیست، پس چیست؟ -
- دردم نهفته به زطبیبان مدعی

-آقاجان ! ماهم عقل مان می رسد که باید آزادی وآگاهی داد باید از رنج ها وشادی های مردم گفت، باید ازعرصهٔ مالیخولیا آمدتوی میدان فهم مشترک، اما به عاقبتش فکرکرده اید که اگر مردم بیدار وهشارشوند ، خودمختارمی شوند ومستقل، آن وقت دیگر به من وشما احتیاجی ندارند ، هرکس توی موبایل خودش شاعراست وسیاستمدار و شهروند خبرنگار. می دانیداگرمردم صاحب اختیارشوند،به چه هرج ومرجی دچارمی شویم ، دیگرکسی مارا به عنوان رهبر، پیشکسوت، رئیس قبول نخواهد داشت، آدم های دیگری که باشعورترند می آیند وسررشتهٔ کاررا ازدست ما که کم شعورتریم درمی آورند وحتا مارا بی شعور صدامی زنند !

ـ مدعی خواست که آید به تماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

-احمد آقا ! هوای تازه ات را ده سال ندیده گرفتیم دل سرد نشدی ! بارها به تبعید وزندان وکشتن زنهارت دادیم بازبه کارخودت ادامه دادی ! جلوی مدایح بی صله را ۱۲ سال گرفتیم ، سرخم نکردی ، نگذاشتیم شغلی داشته باشی ، ازپادرنیامدی ، بدترین تهمت را در جراید بی ارزش زدیم ، انگار نشنیده ای ونخوانده ای، بلائی نبود که می توانستیم وسرت درنیاوردیم

ـاین مدعیان در طلبش بی خبرانند

- نه فقط به تو ظلم بی حدکردیم بلکه یاران صدیق ما ،اخوان راهم بی پناه وتهیدست و بیم زده به گوشهٔ کتابخانه اش راندند ، حنجرهٔ شجریان را فشردند، بهمن محصص را دربه درکردند ،کیارستمی را ممنوع الوجودکردند، آخرشما چرا این قدرسخت جانید ! دولت آبادی ! مجابی! سپانلو ! ای تمامی مطرودان طردنشدنی!

-حافظ ! ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنرنبود وخبر نیز هم نداشت .

-توخبرنداشته ای خائن جنایتکار ! صدسال حرامیان معتبرما محرومان بی اعتبارشما را ازهستی ساقط کردند ، چطور ما خبرنداشتیم؟هنررا من نمی فهمم وازآن خبر ندارم یا تو! هنراین نیست که ترویج هنروشعوروفرهنگ کنی، اگر هنروفرهنگ را از معناوهدفش تهی کردی مردی .هنرمندرا کارمند وکارمندرا ناچیزکنیدتا ملتفت بی عملی و بی هنری شما نشوند . در گردنهٔ حیران می خواستید بیافتید توی دره ،ما خبرنداشتیم؟ هنر این است که بتوانی ملت، آزادی، رفاه، تمدن را به الفاظ یاوه وبی معنا تبدیل کنی . هنرزمانه این خواهدبود که خون هزاران جوان بی گناه به دست هزاران جوان ناآگاه ریخته شود .

_ مدعی کو که کند فهم زبان سوسن

-خوشم می آید هردومان به زبان غار باکردار وپندارغارنشین ها حرف می زنیم. اگرجزاین بود استعاره وکنایه زودتراز اینها فلنگش را از ادبیات ما بسته بود. ببین لکنت زبانی خاص وعام را که همشهری می خواهد بگوید نان می گوید مرگ ! می داند چه می خواهد اما نمی تواند بگوید چه می خواهد .همه دست به دست هم دادیم تا فعل گفتن و معنای خواستن در زندگی مان عوض شود.

_ که هرگزمدعی محرم نباشد

این جا فقط صحبت نامحرم است که شمائید . درمدرسهٔ ما ، انسانگرائی یاوه ای بیش نیست، شده لقلقهٔ زبان محرم ونامحرم. عوام چه اعتباری دارند، هیچ وقت آن ها محرم اسرار مانبوده و نیستند . شمابگوئید ! کسی که می خواهد قدرت را از ما بستاند یا در قدرت ما سهیم شود محرم است یا مجرم ؟ آن که تاج وتخت امیری وخلیفه ای را دزدید پس نمی دهد حتا به رئیس کلانتری.

_مگذار هان که مدعیان را خبر شود

خیال باطلی ست فکرکنی پس هردیوار یک یا چند مدعی پنهان نباشد. تا تکان بخوری مثل جن بوداده ، از پس دیوار ردمی شوند وسبزمی شوند جلویت تا درکارت دخالت کنند درهرحالت :

_ چرا این کار را کردی ؟

_ نباید آن حرف را می زدی !

_چرا پیشنهاد مرا گوش نکردی؟

_ اگراین راه را بروی بهتراست .

_ گفته بودم وارد این حرفه نشو !

_ من ازاول می دانستم خودت را لو می دهی، سرت را به باد می دهی ، دودمانت را به خاک سیاه می نشانی ،
_ اگربه نصیحت گوش می کردی به این مصیبت دچار نمی شدی ! حقت است حالا بکش نادان ، بی عرضه !

_ مدعی گو لغز ونکته به حافظ مفروش !

مدعی گاه دوست است ، برادر یا مادراست ، گاهی همکار وشریک یا رئیس ونوکرت، زمانی منتقدادبی وهنری است ، گاهی تحلیلگرسیاسی وکارشناس ارشد ارتباطات ،وقتی مشاور روانی ، مدیر روابط اقتصادی ، سردستهٔحزبی ومافیائی. مدعی همه جا هست درهرلباسی حتا درلباس جنابعالی وبنده وهرخردیگر . مدعی نمی گذارد آب خوش ازگلوی کسی پائین برود درمقام نصیحت گوی پندآموز، درلباس دوست وخویشاوند دلسوز، درمقام دانای کل وآدم بی عیب .بیشتر درمقام آموزگار مدرسه تا برسد به آموزگار توده ها وآئین ها . کیست درعمرش بارها به آشنا یا به جماعتی نگفته باشد : من ازاول می دانستم این طور می شود. غیب گوئی را درموردخودمان مجازمی شمریم و واقع بینی دیگران را در حق خودمان گزافه وفضولی می دانیم .

_ بامدعی نزاع ومحاکا چه حاجت است ؟

البته آدم حرف پدرومادر و خانواده را حمل بر دخالت یک مدعی نمی کند که اگرهم بکند پربی راه نیست . تو که زندگی خودت را براثرندانم کاری به گه کشیده ای، چه طوربه خود اجازه می دهی در مقام یک مرشدو مراد مرا مرید میمون واری بدانی وهر تصور احمقانه ای که نسبت به من داشته ای درست یا غلط به زبان بیاوری؟ البته هیچ کس ازشمال تا جنوب اقتصادی جهان پیدا نمی شود که تصورات احمقانه اش را عین عقلمندی وحاصل هوش خدادادی نداند و یک لحظه واقع بینانه بیاندیشدوبپذیرد که خرتر از او درعالم فقط خودش است. مدعی تا دم مرگ نخواهد دانست که یک مدعی تمام عیاربوده وهر وصف ناخوشایندی که در مورد مدعی شنیده انگ خود او بوده . بعدازمرگ به فرض این که زنده می شد ومی شنید که " ادعای آن مرحوم فلان خررا پاره می کرد" نمی فهمید مقصود از فلان خرآیا پالانش بوده یا توبره اش.

_ ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست ؟

جلوترازمن افتاده ای که عقب نمانی ! بگوئی مدعیان تقصیری ندارند ، آن ها که جامعه را به این روزنشانده اند مقصر اصلی اند . اصلا سازوکار روابط جهانی مثل سرمایه داری فراملی یا فاشیسم حکومتی رایج بین دولت ها ، باعث وبانی این روابط غیرانسانی است .تا همه چیز را به گردن کسانی بیاندازیم که دست کسی به گلوی آن ها نمی رسد. نه دادادش! ماهم به سهم خود مقصریم .

این هم یک ادعای مسخره تر نیست ؟

- شعفی پنهانی دارم که وجودم را از شادی مرموزی سرشارمی کند ؛ تا می خواهم این شادکامی را آشکارکنم حسی مشکوک مرا از ابراز خوشحالی بازمی دارد : علت شادی ات راخوب بشناس بعد ماجرا را برای دیگران تعریف کن! دراین که شادم شکی نیست ، سرورم به خاطر حادثهٔ مهمی است که از سرگذرانده ام ، دراین هم تردیدی نیست . کاری بوده که با انجامش خوشبختی نصیب من شده ، اما آن عمل چه بوده ، این یادم نمانده. نسیان گرفته ام ؟ هوش وحواسم سرجاست . سرگذشتم با جزئیات کامل یادم است پیش ازاحتمال واقعه و بعد ازآن . اما خود واقعه را فراموش کرده ام . نه اصل ماجرا در خاطرم مانده، نه شکل وجنس آن ونه تصور وتصویری که آن را به هرصورت به حافظه ام برگرداند. یک فراموشی استثنائی وسط هزاران واقعهٔ عادی. اگر آن اتفاق چنان مهم بوده که مرا ازخوشبختی بی پایانی لبریز کرده چرا باید از خاطرم رفته باشد؟ چنانچه آن روز ، آن کار ؛ آن دیدار، آن ابتکار ،چندان اهمیت داشته که مایهٔ بالاترین رضایت در زندگی سراسر ملالم بوده ، چگونه ممکن است بزرگترین پیشامد عمرم چنان گم شود که ردی از آن درمتن وحاشیهٔ ذهن پیدا نباشد . می کوشم از دیگران کمک بگیرم از دوستانم ، از کسانی که مرا می شناخته اند و دیده اند . اگرزنم زنده بود یا یکی از فرزندانم این جا بودند شاید می توانستند شرح دهند آن اتفاق نادر، اوجگیری ناگهانی حیات من چه بوده ، دستکم مرا ازاین اضطراب خلاص می کردند. متأسفانه همه شان ازدسترس خارج شده اند. وقتی رفقاوآشنایان با پرسش های من دراین مورد هاج وواج می شوند درمی یابم طرح مشکلی مبهم، به صورت کنائی یا صریح ، باعث می شود دیگران به خیال زوال عقل پیرمردی بی چاره کشانده شوند. نصیحتم می کنند: حالا که شاد وسرحال هستی یا غرور افتخارآمیزی داری، اعتماد به نفست سرجایش است ، همین کافی ست . چرا می خواهی دقیقا یک علت را ازبین هزاران علت معین ونامعین، نشان کنی؟ این خوشوقتی افتخارآمیزرا که حس می کنی حسادت بسیارانی را بر می انگیزد که اززندگی شان جزتلخکامی چیزی به یاد ندارند. چرا به نتیجه ای معلوم که خوشایندست قانع نیستی دنبال علتی مجهول می گردی؟ بترس اگرروزی بفهمی آن سرآغاز نبایستی چنین سرانجامی می داشت. این حرف ها مرا می ترساند اما از کنجکاوی ام برای شناختن سرچشمهٔ حالت خاصم نمی کاهد . چه کنم دست خودم نیست و روشی جزاین ریشه یابی برایم لذت بخش وسرگرم کننده درعین حال دلهره آمیز نیست . دلهره ای لذت بخش ! شاید خاصیت پیری خواستار همین ترکیب های نادر است .حرف های این وآن - که بعضیش قبول کردنی است -وامی داردم تاحدی درواقعیت مورد نظر ، شک کنم . این شک ، صورت های گوناگون پیدا می کند. یک صورت که عاقلانه تر به نظر می رسداین که یک علت ، یک حادثه ، یا یک دورهٔ آرمانی درزندگی ام پدید نیامده تا مایهٔ شادخوئی مدام شده باشد. شاید من هم مثل خاندانم کمی سربه هوا ، مشنگ ، سبکسر یا الکی خوش تربیت شده ام .این تصور راضی ام نمی کند ، اما آن چه ناراضی ام می کند تردیدی جانسوزست که نکند دراین زندگی که

ازسرگذراده ام تمام وقت دچارتوهم بوده ام و ماخولیای شادی انگیزی مرا زیر سلطه داشته وپیش رانده است؟ ازاین که خودرا مانیاکی مشنگ تصور کنم یک دم شادی ام قطع ، بلافاصله درمداری قوی تر وصل می شود . می دانم مشنگ نیستم چون یک عمربه مخلوقات عالم ازانسان وجانور و ارکان هستی خندیده ام ، بیشترازهمه به خودم، پس این آدم نمی تواند نادان وخودفریب باشد ، رندی وشوخ چشمی ام، همسو با دریافت عقلا وظرفای زمانه بوده است، اگرچه این همسوئی خردورزانه با بزرگان تاریخی می تواند جاهائی موردتردید افرادباشد . برای یک دبیر هفتاد ساله بازنشسته که مدتی هم در دانشسرا تاریخ وفلسفه تدریس کرده ، سالیان دراز متون قدیم وجدید ایران ومعارف جهان را -ازطریق ترجمه - دقیقا خوانده ، امکان شک کردن به دانش وخرد خود روزبه روزکمترمی شود . درتردیدهای گاهگاهی ازاین جلوتر نمی روم، چون شادی سوزانم ازلبۀ لیوان این لحظه سرریز خواهد کردتا بریزد روی عضو حساس تنم که دراین تابستان ،شلوارک نازکم، آن را درمعرض خطر قرارداده.

دشمنان نهانی من که غالبا از رقبای شعلی ام هستند وچندتائی هم فامیل به حساب می آیند شایعه هائی پراکنده اند که به گوشم رسیده . بزدل ها جرئت ندارند رویارویم بایستند وادعاشان را به زبان بیاورند تا حقشان را کف دستشان بگذارم . خرفت بودن در دوران تحصیل را به عنوان نقطه ضعف به یاد می آورند . برای کسی که بالأخره دکترای دولتی اش را از فرانسه گرفته چندتا تجدیدی دبیرستانی نمی تواند علامت کند ذهنی باشد ، اگرچه دربارۀ همان مدرک دولتی هم چون وچرا می کنند که البته مقابل تأئید دایرۀ ارزشیابی مدارک وزارت علوم وزنی ندارد . چندتن از خویشاوندان نسبی ، شکست عاطفی مرا در آن رابطۀ سببی با بدذاتی حیرت انگیزی بازگو می کنند . این که منور را به من نمی دادند تا دوبار دست به خودکشی زدم ویک بار هم ازغروب جمعه تا صبح دوروز بعد مقابل خانه شان به رغم غلتیدن در خاک و کتک ودشنام ، مقاومت ورزیدم تاحاضربه مذاکره شدند . با این مقدمات سه ماه بعد منور از من طلاق خواست ودوسال بعد اورا طلاق دادم . پچپچه می کنندچه طور آدم می تواند آن همه خفت وخواری را تحمل کند، حالا سرش را بالا گرفته ازته دل قهقهه سر دهد . این خاطره که دراصل آن تردیدی نیست اما در جزئیاتش با آن ها موافق نیستم ، طبیعتا باید مایۀافسردگی میان مدت دبیرپرمشغله می شد ، اما آن ناکامی را با دو ازدواج کامیاب جبران کردم ، مع الاسف عمر سهیلا و بنفشه به این دنیا نبود وتشابه این دو مرگ طبیعی شایعۀ زن کشی ام را درفامیل دامن زد .

یادآوری کج اندیشی های آن بدذات ها از موضوع اصلی دورم می کند . سؤال این نیست چرا افسرده نیستم بلکه عکس آن حالت ، دغدغۀ امروز من است .

این قصه را رواج داده اند که در محفلی دوستانه در عین سرخوشی ادعا کرده ام که باید در زمینۀ تاریخ به من نوبل بدهند ، وقتی پس ازیک ساعت به زحمت توانسته اند ثابت کنند جایزۀ نوبل تاریخ نداریم بالأخره به گرفتن جایزۀ پولیتزر رضایت داده ام . درست است که من تألیفاتی درزمینۀ تاریخ وفلسفه ندارم ، به علت مشغلۀ فراوان درسی و اداری فرصت نکرده ام کتابی بنویسم ، اما یقین دارم اطلاعات من در زمینۀ تاریخ، در

شهرستان زادگاهم بلکه دراستان ما، حتا در کل کشور نه فقط از همقطاران خودم کمترنیست بلکه با شهامتی ستودنی می توانم ادعا کنم که درمقایسه با معلومات مختصر استادان نمونهٔ دانشگاه های شبانه ، کم نمی آورد. این را درخشش صدها شاگردتربیت شدهٔ کلاس های پربارمن ثابت می کند . بارها مشکل ترین پرسش های مسابقات تلویزیونی را با سرعت انتقالی حیرت انگیز جواب داده ام چنان که مجریان دلسوز حیران این تیزهوشی شده اند. علاوه بر آن همه سپاسنامه و لوح تقدیر چندین بار مقدار درآمد من ازشرکت در مسابقات کشوری مدارس و شوهای تلویزیونی از حقوق ماهانه ام بالاترزده است . مگرپولیتزر را قرار است به چه کسی بدهند ، چه کسی محتاج تر ومشتاق تر از من که انبارمعلوماتش اورا میان اقران چنین انگشت نما کرده است؟ شاید شعف سرشارمن از احتمال بردن جایزه ای جهانی است که هنوز به دلیل موانع متعدد عملی نشده اند اما هرآن ممکن است تلفن دستی ام با خبر بردن جایزه ای که حق من است مرا ذوق زده ازجا بپراند. ممکن است جایزهٔ بزرگ را برده وآن را فراموش کرده باشم ؟ سندی ازبردن چنین جایزه ای دردست ندارم ومهمتر این که رد مقادیر نقدی آن جایزه درحساب بانکی ام مشهود نیست. هنوزنبرده ام وچیزی فراموش نشده ، اما انتظارکشندهٔ دریافت آن همه پول بادآورد دلم را ازخرمی چون بهارکرده پرطراوت وبارانی.

سنگینگی

- **سنگ های روی زمین وزیر زمین ، از نظر سنگینگی با هم تفاوتی ندارند ؛ چه در دوران پارینه سنگی ونوسنگی چه در امروزینه سنگی . صفت سنگینگی ازنظر تلفظ وشکل خیلی سنگین شد می خواستم " سنگیت " را که غلط است به کار نبرم . باری ، سنگ ها ازاین منظر که از یک جنس اند سنگ خوانده می شوند اما انواع مختلفی دارند : سنگ های آذرین ،شهاب سنگ ها ، سنگ های آهکی ، سنگ های قیمتی ، سنگهای تزئینی ، ماسۀ کویری و شن دریا ؛ حتا سنگ های دروغین مثل سنگپشت، اصطلاحی چون سنگک ، استعارۀ سنگ دل . فرهنگ نامه ای ازتنوع سنگ ها دردست تهیه دارم واین جا تفصیل نمی دهم .**

مقصودم ، سر صبح نوشتن این بدیهیات نبود ، بلکه بیشتر خیالم رفت به بختیاری یا شوم بختی سنگ ها ، که چکونه سنگی نامش می شود زمرد ولعل والماس ، زینت بر و دوش زیبایان یا زشت قامتان مرفه می شود ، تکه سنگ دیگر توی کوچه جائی قرار می گیرد که یا آدم ها پایشان به آن می گیرد و پرت می شوند ودردل وزبان به آن ناسزا می گویندیا کودکان چموش با لگدهای متوالی آن را ازسر کوچه به انتهای خرابه، می کوچانند. این مرمراعلای مشجر می شود وکف ودیوار خانه را می آراید، آن تراورتن خویشاوندش درنمای بیرونی آفتاب وباران می خورد و اگرقدیم بود نوع خارائی اش ، سنگ در خلامی شد که حاج خانم درگلناکی مستراح لیز نخورد .

مملکت اصلی سنگ ها کوه است ، بخشی از کوه مهاجرت می کنند ، خواسته وناخواسته آواره وتبعیدمی شوند تکه تکه شده می افتند این ورآن ور دشت وجلگه ، درمسیل ها و توی رودخانه هاسائیده وریز و ریزتر می شوند ، کنار ساحل شن وماسه می شوند ، درجنگل ودریا وراه وبیراهه جای می گیرند ودرحافظۀ سنگی شان گاهی کوه نخستین ازیاد می رود . کوه گاهی خوداین سنگ ها را ازخود جدا می کند می راند ، زمانی آفتاب وباد و برف جسم کوه را تکه تکه می ترکاند ، اماغالبا آدمی زاد کوه را نابود می کند خواه باضرب تیشه درغار و گاه با انفجار .کوه را ازکوه بودنش تهی می کند دل وروده اش را بیرون می کشد تا بفروشد . گاهی سنگ آهن وسنگ طلا را بیرون می کشد ، گاهی به قصد گچ و آهنگ سنگ را می ساید ، گنج پنهان در دل کوه باعث وبانی نابودی اش شده . آدمی به قصد فیروزه و یشم وعقیق کوه را می شکافد، به قصد آراستن خانه ها و قصرها وبرج ها ، حجم های غول پیکر کنده از کوه را با ماشین های برش به قطعات مطلوب مشتریان مبدل می کند . در معادن سنگ ها را خرد سپس خاک می کنند تا درون کوره به چیزی جزخود که ازدیرباز در خود نهان کرده بودند تبدیل شوند.

آدمیزادۀ شیرخام خورده آزمندانه نه فقط کوه که دریا وجنگل وهوا را به اسکناس تبدیل کرده است ، اما هرگزنخواهد توانست از حجم چرک اسکناس ها، کوه ودریا بیافریند . می گویند سنگ ها عمری بسیار دراز و حافظه ای کوتاه دارند به نحوی که اگر زبان داشتند وگیر یک فضول عجول می افتادند دربرابر این سؤال که شما از کجا آمده اید؟ جواب می دادند : از جائی نیامده ایم ما شن ها از قدیم درساحل بوده ایم ، ما ریگ ها

همیشه کف رودخانه بوده ایم ، سال هاست سنگ نشانه ها کنار جاده ها هستند، زادگاه ما زمردها وفیروزه ها و طلاجات انگار صندوقچهٔ جواهرات بوده است که تایادمان می آید آن جا بوده ایم . جداندرجد توی این ده ، درهمین محله ها زندگی می کرده ایم ؛ گاهی فراموش می کنیم ازکی کف این تالار ، بردیوارهای این قصر ، بر نمای بیرونی این عمارت ، یاچگونه نشیمنگاه ساطور قصابی شده ایم . شاید هم می دانند از کجا آمده اند از دامنه وقلهٔ کوه ، از اعماق دره ، اما به این وضع جدید عادت کرده اند. برای لعل آبدار و یک گوهر شاهوار افت دارد بگوید تکه سنگی در بدخشان بوده یاگم مانده درصخره ای دوراز نظر.

شاید حافظهٔ سنگ موقتی وکوتاه نیست، تمامی تاریخ خودرا ازبر دارداما به زبان نمی آورد. اززمانی که درمنظومهٔ شمسی توده ابری گدازان بوده تا وقتی بخارهای سوزانی گردنده به دورخورشید شد. درگردش دورانی اش درمدار تازه ،به تدریج سردشد و براثر شرایط خاص جوی قلنبه سلنبه شد، قلنبه هایش راکه سخت وصلب شده بود سلسله جبال ودشت وکویر نامیدند سنبیده هایش راکه پراز بخارمایع شد اقیانوس ودریا. این نام گذاری های یاوه ربطی به ماهیت یگانهٔ سیاره نداشت ، این را سنگ /بخار خیلی خوب می داند .

آدمی از همان آغاز با کوه الفتی داشت که برای زنده ماندن وگریز از دام ودد ، غارنشین شد ، ازهمان اول هم شروع کرد به تغییر دادن کوه . دستکاری این موجود نا آرام فضول، درآغاز باصاف وصوف کردن غاربرای استراحت شروع شد وبعد با نقاشی وحجاری درغار تمایزخودرا نشان داد . بعدها که ازکوه به جلگه زد، خدایان خودآفریده اش را بالای کوه مستقر کرد و ازخیالات ساختگی هوسمند، برای آن نادیده های برکوه نشانده اسطوره ساخت و رازورانه به قبیله اش آموخت . بعدها محملی برای معدن کاوی ابداع کرد که سنگ های ربع مسکون آن زوال زجرآوررا را زمان تا زمان ازبردارند . فکرمی کنم سنگ به این علت لال شده وحرف نمی زند که این همه مصیبت را از زمان گدازان بودن ازلی تا ابدیت سراسر انهدام را به خاطر دارد واین همه فجایع بی کران ممتد ، هر واکنشی را از موجود طبیعی سلب می کند . سنگ ها خاموش اند تا فراموش کنند که یک دم از روزگار و خیل آدمیان امان نیافته اند .

با زبرجدی آشنا شدم که ده ها نسل در خود زاد و ولد نموده و ذاتش را مکرر کرده بود ودرعالم سنگ ها این عجب نیست.دردوسه ساعتی که مجذوب رنگ سبز درخشان وبرش های نورانی زیبای تنش بودم، حکایتش را از ازظهور اجداد خود تا حضورجدیدش ، برای من شرح داد . حیرت من از شنیدن قصهٔ زبرجدی نادر به عنوان یک تاریخ متبلور ، مسحورم کرد. دیدم چگونه سنگ ماجراجوئی می تواند به ظاهردرخدمت نام آوران تاریخ باشد چنان که بپندارند زبرجد متعلق به آنان است ، اما درباطن همه شان بازیچهٔ این گوهر تابان شوند. زبرجد تمامی آن ها را مجذوب کرده ، فرمانروای هوس شان شده بامرگ آن ها به جانشینی دیگر رسیده ، چونان زمان که با آدمی است اما جدا و فراتر از او ، این سنگ نیز بی تعلق به کسی درطبیعت ماندگار شده. نام خاص من زبرگد است همنام جزیره ای آتشفشانی دردریای سرخ. عرب وعجم مرا زبرجد می نامند . هرقومی درهرجا مرا به نامی دیگرمی خواند و من ازاین آشفته سازی اسمی دربارهٔ موجود واحد چندان دلخور نیستم.

خلاف سایر سنگ های قیمتی من و الماس در گوشتهٔ زمین جای داریم ، گاهی در عمق پنجاه مایلی تاریکی ژرف . البته گاهی با زلزله و حرکات بی اختیار مادر مان ، می افتیم درپوستهٔ زمین جائی که غالب سنگ های قیمتی یا به قول شما گوهرهای گرانبها در پوستهٔ سیاره درکلنگ رس اند . بین کارگران مصری که درآن جزیره برای خزانهٔ فرعون سنگ های قیمتی گرد می آوردند کارگرجوانی بود که در تاریکی معدن متوجه نورسبزمن شد و فریاد کرد: خورشید شب ! سه هزاره پیش ازامروز که مرا در موزه می بینی .

درخشش ویژه ام ، مرا از برادران وخواهرهایم که سبز رنگ تر وکمترسبز بودند جدا کرد . گوهرتراشان مرا به گونه ای تراش دادند که بتوانم بر بازوبند فرعون بدرخشم و در تاریکی نیز نوری باشم نشانهٔ شکوه خداوندی اش . بعدها روی تاج کلئوپاترا بودم ، اگرچه شهبانوی هوسناک پیش از آغاز هنگامه های خلوتش تاج از سر برمی داشت ، امامن که چشم گربهٔ او نامیده می شدم ، از زوایای مختلف تاج شاهد رازهای نهان و رسوائی های آشکارش بودم که هربار معشوقی دگرگونه بر می گزید و اززوایای مختلف عیش بشری را می آزمود . آن سال ها ازسر بی تجربگی از رنگارنگی معشوقان یک زن دچارگمگشتگی اخلاقی شده بودم بعد که نگین انگشتری دوملکهٔ کبیر دیگر کاترین والیزابت بودم متوجه شدم که تلون مزاج آن زنان، آموزه ای کمرنگ از هوسبازی مردانی از خاندان بورژیا و کسانی همچون دون ژوان و مارکی دوساد بود که با وقت کم عشرت بسیار درچنته داشتند. مدتی دگمهٔ ردای زردوزی خاخامی یهودی بودم که ناصریه را زیر نگین داشت ، همو که به پیلاتوس اشاره کرد که عیسا برای هردوی ما زیان دارد برای خزانهٔ طلاهای من وبرای شوکت روبه زوال رم . زمانی که ناپلئون مرا سوار بردستواره ای زرین، چون هدیهٔعروسی ومیثاق وفاداری به ژوزفین بخشید، ذات مستبدانی را شناختم که زن را به سنگ های درخشان می فریبند ومردمان را با سنگ های تیرهٔ جهنم افتخار.

سال ها در قرون وسطی زینت کلیساها شدم ، متولیان ریا واقتدار ، خانهٔ خدارا با دربار سلاطین درتجمل وتزئین همانند کرده بودند. حضور در محراب وبر تاج خارعیسا ، دوباره به من آن تقدس رابخشید که زمانی بر بازوبند فرعون خورشید ستا بودم.

ازهمین جا بود که افسانهٔ تازه ای گرد تن من بافته شد که مظهر مهرورزی وصلح وآرامش وتندرستی ام .اشراف اروپائی مرا با افتخار بر سینهٔ پوشاک خود حمایل می کردند به عنوان نمادی از صلح حتا درمیدان های جنگ. عمرمن همیشه بین قدرت سلطنتی وقدرت مذهبی دست به دست شده گرچه فقط درخلوتگاه زنان مقتدر زیبا به من خوش گذشته است. یک بار هم در هند بر شمشیر پادشاه گورکانی ترصیع شده بودم و دوران استراحتی نگارین را می گذراندم تا نادر همشهری جنابعالی ، آن را ازوی ستاند و به ایران آورد . شمشیر ظریف بود اما بران نبود. برای همین آن را به عتبهٔ مقدسه هدیه کرد و مدتی حالتی ملکوتی از نورسبز من ساطع می شد .داستانی مفصل دارد که چگونه دلالی یهودی به کمک ملای متنفذ که حضورشمشیر کفار را در آن محل منافی شأن پیشوایان اسلام می دانست مرا ازآن جاخارج کرد و به این جا فروخت . می دانم ومی دانی که این جا هم آخرین منزل نیست . حس می کنم درزوایای ذهنت پی حل این معمائی که چگونه می توان

این گوهر تاریخی را از این محل تاریخی به صندوقچه ای ناتاریخی در منزل خودت منتقل کنی. آه از این سرنوشت دست به دست شده.

سنگ ها زبان ندارند ، زبانشان تن آن هاست بدن درخشان یا تیره ، سخت یا شکننده . بی بها یا گرانبها . زبان سکوت را سنگ بهتراز هر آفریده ای درک کرده است . سکوت او نخست از رویاروئی با آفریننده اش آغازشد ، آفریننده که ابر فورانی گدازان بی مقصد و بی مقصودی بود جاری در حیات کهکشانی. موجودیتی نه زنده ، نه مرده، وجودی فرارونده ودگرگون شونده ودرانتها زوال یابنده در انبساطی که بندازبندش را بگسلاند . ازآن جا وهمان زمان سنگ که جزئی ازآن بخارهای مشتعل بود به فراست دریافت معمای وجودش نیازی به شرح وبیان ندارد و سکوت معنادارش ، بهترین زبان گویای هستی بی معناست .

وقتی می دانی سنگ وشیشه ازیک جنس اند دیگرنمی توان دشمنی بی سبب را منحصر به جانوران وآدمیان دانست. غلغله ای که از سکوت سهمناک وجودش برمی خیزد چه در سنگ تیپاخوردۀ خیابان وبیابان باشد چه در گوهرهای تابان ، چه در قله های فتح ناشده ودره های هلاک، پیامی خاص را کتمان می کند . از رازی به شدت پنهان نگه داشته،کی این همه آزار می برد ؟هستی سنگ رازی ناگفتنی ست وبی بها . چه فایده ای دارد برای کسی که سنگ نیست وسنگینگی را اصلا نمی شناسد اما تصورمی کند به دنیای آن ها راه یافته است.

- آدم بی حوصله بازفکرمی کند می خواهم پنبهٔ بقال ها وقصاب ها را حلاجی کنم ، بی حوصله دیده که هربار گروهی را با جهت وبی جهت به میدان گردن زنی روانه می کنند ، لکن این بار اشتباه کرده ؛ چون نویسنده و راوی وخواننده هم در شمار قربانیانی هستند که به سوی میدان رانده می شوند ، با این فرض که اکثرمردم بقال اند یا قصاب واین توهین به صاحبان این شغل ها نیست، بلکه توصیف شمایل این مشاغل است. بقال همه چیزهائی که اهالی محله لازم دارند می آورد و می فروشد ، درواقع مهمترین صفتش فروشنده است که البته خود نیز پیش ازاین خریدار اجناسی بوده که حالا به دست مشتری می دهد . رابطه اش با هرکس عمدتا رابطهٔ سوداگرانه است . بین او وخلایق پول دربرابر کالا رد و بدل می شود ونسیه هم مدتی است به جنابعالی داده نمی شود . بقال نیازهای محله ، شهر ، کشور ، جهان را می شناسد . دراین بازار کشایندی ، دربرابر پول ، اجناس لازم ونالازم را عرضه می کند . بده بستان مداوم کار او ست و آدمیزاد تا زنده است ازدایرهٔ بده بستان های مادی ومعنوی بیرون نیست .

حالا بیائیم وضعیت بقالی را گسترش پذیر کنیم وآن را به یک دکان ویک حرفه محدود نکنیم بلکه صفت بقالی را که بده بستان مادی ومعنوی است در مشاغل مشابه هم بنیاد جستجوکنیم . ازپاساژها و سوپرها و مال ها در شبکه های تجاری واقعی ومجازی بگیر که در رابطهٔ ظاهری خریدوفروش قراردارند تا بانک وبورس و بازارهای جهانی و فراملی که دادوستدهای نهانی وعمده را نمایندگی می کنند تا برسیم به بیمارستان خصوصی و آموزش غیرانتفاعی و حوزه های عقیدتی ، اقتصاد هنرو. . . که ظاهری خدماتی دارند اما حول محور درآمد زائی درچرخش اند .

راوی چرا قصاب ها را ازبقال ها جدا کرده ؟ توضیح می دهد: به خاطر کارد و ساطوری که همچون نماد قدرت دردست اوست وفراتراز خدمات پولی ومالی راهکارهای اقتدار را پس پیشانی کوتاهش مرورمی کند . علاوه بر پول یابی او به زورگرائی می اندیشد، به موقعیت مسلط شدن بر دیگران. جداسازی معقولی نیست اما باید بهش فکرکنیم.اگر راوی ادعا کند جراح ها و نیروهای نظامی و سیاستمداران و رهبران حزب ها وکارتل ها و کشورها ، اوباش و تروریست ها وشکنجه گران و آرمانشهرسازان در زمرهٔ قصابان وسلاخان اند نباید بلافاصله به نادانی او بخندیم چون ممکن است این خنده به حال و روز خودمان بر گردد .

پیداست که روابط این جهانی وآن جهانی در این دوقطب خلاصه ومنحصر نمی شود بلکه از درهم آمیزی قصاب وبقال موجودانی در چهارسوی عالم پدید آمده اند که با علم کامل شما به آن ها نیازی به اظهار معلومات راوی نیست.

شرکت های معتبری که به مناطق فقیر نشین جهان ، پس ازآن که جنگی را در آن ها به راه انداخته اند اسلحه ومهمات قاچاق می کند ، بفالی است که قصابی راهم خوب یادگرفته است ، ازهمین رده اند دانشمندانی که بمب می سازند برای ابر دولت ها، نظریه پردازانی که بر آتش تبعیض نژادی وجنسیتی وقومی می دمند ،

دولتمردانی که در کنفرانس های اقتصادی بین المللی جمع می شوند تا باهم و بیشتر بی هم ، همه جا را بازار جهانی کالاهای خود کنند واین میسر نمی شود مگر با زور دیپلماسی وجنگ وکودتا و انهدام نهادهای ملی .
بقال ها وقصاب های محله حالا نمی توانند از راوی دلخورباشند که چرا شغل آن ها را درآغاز به حقارت یاد کرده ، بلکه ازاین که بقال هاوقصاب های ملی وبین المللی را در بالاترین کارکرد جهانی ، حتا شورای امنیت ، نشانه کرده شکرگزار این اعتبار بخشی شغلی هستند .
زمانی بوده است که قصاب های جهانی که ترکیبی از نظامیان کودتاچی ، دیکتاتورهای محلی ، فلاسفهٔ فاشیست ، رهبران مرتجع ، انقلابیون دهاتی منش ، اصلاحگران کودن ، خلاصه : قلدرهای احمق واحمق های قلدر بودند ازاین که دیگران آن ها را سلاخ و غارتگر و نسل کش و ضدبشر بنامنددرخلوت خود اندکی شرمساربودند ودر نطق های رسمی و مجامع غیر رسمی می کوشیدند با تظاهر به دمکراسی وعدالت جوئی وصلح اندیشی نعل وارونه بزنند که البته آگاهان و رندان، چنین دروغ هائی را ازنعل کوبندگان بر پاشنهٔ خود باورنمی کردند.اما حالا بددوره ای شده ، چون آن ها که جهان را به لجن می کشیدند با شرمندگی نهانی، امروزه روز ،با بی حیائی آشکارجهان را به گه می کشند وافتخارهم می کنند . نیازی به ظاهرسازی عوان فریبانه وتوجیه اعمال خود نمی بینند ورک وراست می گویند ما این جنایت ها وخیانت هارا طبق منافع ومصالح خود انجام می دهیم، خوب می کنیم همین است که هست ، توهم هرکاری ازدست برمی آید از جمله فغان وفریاد وزرزیادی ، بروبکن!
بیش از یک سال هر یک شنبه در پاریس وشهرهای دیگر فرانسه، درخاستگاه آزادی وبرادری وبرابری سابق ، جلیقه زردها میدان ها را پراز شور وشوق آزادیخواهانه وعدالت جویانه شان کردند اما رئیس جمهور مکرون وصدها نفراز کارگزاران حکومتی ککشان نگزید، همراه آنان خیل بی شمار قصابان وبقالان فرانسوی که نفع خودرا در ادامهٔ این نابرابری ها وحق کشی ها می دیدند آرد به دهن گرفتند از روزنامه نویس تا وکیل و وزیر تا شهروند سربه زیر دست به دهن . تظاهرات شدیدتری در ماجرای شورش وال استریت وتظاهرات بی فرجام ضدتبعیض نژادی (ماجرای فلوید) در آمریکا هنوزهم جریان داردهمچون نابرابریهای هردم افزون.بعضی از افراد محترم ومؤثر به خونهای ریخته توسط قصابان زورمداری که نیرو می گیرند از ثروت بقالان مدرن همه چیزفروش بنا به مصلحتی ،اشاره ای نکرده و اهمیتی نمی دهد . نه این که ماندانیم چه خبراست، واقعیت ها وحقایق را دراین جا وآن جا می بینیم ومی دانیم ، اما مثل پدران عصرحجری ، نمی دانیم ونمی توانیم چه بایدمان کرد .

- درکتاب اول دبستان ناگهان" سارازدرخت پرید" و "آش سرد شد " وشاگردان را به تماشای "خرابه های ری بردند که نزدیک تهران" است. به کلاس دوم که رسیدیم دریافتیم در کلاس اول ،علاوه براین وقایع "خواندن ونوشتن وکمی حساب یاد گرفته ایم" و درجا اعتراف کرده ایم "باعث خوشحالی ما" شده است. دانش آموزی چون من خوشحال است که از کاروبار هفت سالگی فراتر نرفته وپس از چهل وچندسال هنوزهم در گردنهٔ پنجاه سالگی ، به خواندن ونوشتن واندکی حساب مشغول است . دراین عالم چندان چیزی یاد نگرفته حتا این را نفهمیده درداستان هائی که می خواند تفاوت نویسنده با راوی چیست ، کی برد، کی خورد، کی مرد ؟حتا در پاورقی هائی که برای مجلات مردم پسند می نویسدحدود راوی را با کارکرد وهویت نویسنده اشتباه می کند . چندبار منتقدان آشنا این نکتهٔ بدیهی را به زبانن خوش یادآوری کرده اند، دریغا که آن نصایح حکیمانه را پشت گوش انداخته ام . بله هنوزهم کارمهم تری جزخواندن اندک ونوشتن بسیار ندارم اما علت شروع این یادداشت پرداختن به آن " کمی حساب آموزی" است . واقعا از حساب زیاد سر درنمی آورم ، همیشه دراین مورد سرم کلاه رفته است . عدد را که مقابل خود می بینم قریحهٔ مهاجم معمولم را در قانع کردن دیگران ازدست می دهم و با سردرگمی کامل که به بلاهت پهلومی زند طوری عمل می کنم که انگارواقعا سرم گم شده است ، با گردن و ساق پایم روبه رو شده ام با آن معاملهٔ زمین، آن قراردادشرکت ، آن بده بستان مالی حتا خرید عصیر دوازده کیلو کشمش همراه یک کیلو خیار وکمی چیپس و ماست پرچرب . واقعا درحسابگری که دیگران خیلی عادی درآن نفع خودرا لحاظ می کنند با بی دست وپائی یک خرفت علاج ناپذیر طوری عمل می کنم که هراز راه رسیده ای می تواند درهرمعامله ای سرم را کلاه بگذارد و جبیم را حتا حسابم را خالی کند . البته دراین قضایا چندان دچار آه وافسوس نیستم ؛ مدتهاست به خود قبولانده ام که ازنظر فهم دنیای اعداد با دنیا بی حساب شده ام ، چون دراین زمینه کاری ازم بر نمی آید . حقم را می خورند واین ستم هارا دراین مرزوبوم طبیعی می دانم و قانون رایج .

- تا به این سطر ازاعترافات روزانه می رسم ، زمزمه هائی به گوشم می رسد از پیرامون که درآغاز مبهم و نجواگونه است ، درپایان به فریاد وفعان ونعره منتهی می شود .

صداها : تو حق نداری از حق خودت بگذری و مثل یک علیل ذلیل تن به هر خفت و ستمی بدهی. گیرم ناتوان وناهنجار هستی چرا این مزخرفات را اشاعه می دهی تا بیعاری وبی حمیتی ات را خصلتی عادی وانمود کنی ، این اسمش حساب مدانی نیست ، تن به ظلم دادن است ، بی غیرتی یک ترسوی و خودباخته است . امثال شما ستم پذیری را رواج می دهند . ادعا می کنند این رفتار ، قانون رایج این مرزوبوم است . اصلا چنین

چیزی قاعدهٔ اخلاقی مردم ما نیست . سر درنمی آوریم راوی این قطعه چنین اخلاق ناپسند گندی دارد یانویسندهٔ پنجاه ساله که اسمش بالای این قطعهٔ ادبی است ، رفتاری مثل راوی و عین خردیزه دارد .

- وابسته به شبکۀ جهانی " سی . او. دی " هستیم که درکشور اهرام، آن سازمان را برگردان کرده ایم به" رمز درز" که الحق ترجمۀ زیرکانه ای است . درواقع ما درز رمزآلود مشاهیر را باز می کنیم نه به قصد آگاهی وافشا بلکه محض تفریح وتماشا ؛ ورمزانواع درزها را بازمی کنیم، درزی که یک جا شکاف طبقاتی است ، درزدیگر نمایانگر رسوائی جنسی است ، درز روانی سلبریتی ها و نام آوران جذاب تر وپرتماشاگرند ، درزهای دیگری هم هست که پیش بینی ناپذیرند به خاطر این که انسان این قرن بیشتر پیش بینی ناپذیر شده. خبر دادند سوژۀ لعبتی پیدا شده ، درسازمان، کسی صفت لعبت را بی جهت به کار نمی برد لعبت یعنی منفجرمی کند فضای تماشارا و درآمدش برای سازمان نجومی است ، طبعا برای ما برنامه سازان اعدادی باصفر بیشتردرحساب. اورا آوردند با پنجرۀ اطلاعات اختصاصی اش . بیش ازآن اورا می شناختیم که نیازی به اطلاعات رسمی اش داشته باشیم . یکی از مدیران ارشد منطقۀ قرمز بود که فکرمی کردیم هنوز هم امور درون قدرت و مشکلات فرامرزی را با درایت جفت وجورمی کند ،حالا بی هوش وبی گوش ازآمبولانس پیاده اش می کردند . بعدا فهمیدیم هردو گوشش کنده شده است ،یک گوش بیشتراز ون گوگ . بقیۀ تنش سالم بود با این که اورا کنار بالگرد سوخته اش پیدا کرده بودند، پزشکان ما اثری از سوختگی وشکستگی وبریدگی در تنش نیافتند .وقتی به هوش آمد معلوم شد بخشی از سیستم ومغز وعصب او آن مقدارآسیب دیده که اورا بهترین سوژه برای گران ترین و جذاب ترین حراج فصلی رمزدرز کرده است . درقرن پیش ، مشاهیر وسلبریتی ها را به تاک شو دعوت می کردند تا از شیرین وتلخ احوال خود درزمینۀ اوضاع سیاسی واجتماعی زمانه بگویند ، رقبای حزبی و دولتمداررا با پرسش های ناگهانی گیر بیاندازند و زیر سؤال ببرند. آن ها به تدریج زرنگ شده بودند و چیزهائی را افشامی کردند که مهم نبود وچیزهائی را این وسط نمی گفتند که لازم بود . تماشاچیان از فحوای کلام آن ها دروغ وراستشان را به آسانی ملتفت می شدند : خیال می کنی ادعاهایت را باورکردیم ، جانت بالا آمد تا بخواهی آن نگفتنی ها را از ما پنهان کنی. فردا فضای مجازی پرمی شد از نگفته های زندگی آن آدم ضمن ریشخند گفته هایش .

قضایا دردوران رمز درز کاملا فرق کرده بود نیازی به تاک شو وبرنامه های افشاگری و حاشیه سازی های فضای مجازی نبود، نام آوران اجتماعی واقتصادی وفرهنگی را به شیوه های گوناگون به شبکۀ نمایش می کشاندند تا آن چه را نبایست بگویند بی اختیاربه زبان آورند ، اسرار و رازمگو شان را پیش همه عیان کنند . انگیزه و روش ها برای این خود ویرانگری متفاوت بود . گاهی اعترافات موحش نتیجۀ تهدید های خاص بود برای خلاصی از مکافات خطرناک تر . گاهی براثر خوراندن داروهای روان گردان یا تزریق انواع حقیقت یاب ها عملی می شد ، ساده ترین شکل القائات روانکاوانه روی بیماران نزدیک به مرزخودکشی بود . همه می دانستند درشبکۀ جهانی نمایش ،گفتار ورفتارشرم آور اشخاص که بی شرمانه افشا می شد به خواست خودشان نیست، مگرمی شود آدم عاقل به ارادۀ خود به تخمش شلیک کند؟ سودآوری فوق العادۀ این برنامه ها، دهن قدرت را چون

ذهنش بسته بود . بعضی کشورها ازهمین درآمدهای هنگفت بودجۀ کشوررا راست وریست می کردند همان طور که سابقا کشورهائی از طریق برقراری قمارخانه های بزرگ وشبکۀ فحشا ، جیب خود و کمی هم شکم مردم شان را سیر می کردند . این جا مقصوداز فحشا منحصرا تن فروشی نیست ، حراج معادن کشور یکی از شاخه های آن است.

باری ، سوژه را دور از چشم پاپاراتزی ها وشکارچیان حرفه ای ، مدتی مخفی نگه داشتیم ، البته ازهمان ساعت ورود ازاو فیلم گرفتیم و حرف ها وحرکاتش را درخواب وبیداری ، هوش وبی هوشی ضبط کردیم ، اما تا برایش گوش مصنوعی تعبیه کنیم وآمادۀ نمایش اش بکنیم ، وقت وانرژی زیادی صرف شد . برای طرح سناریوی او علاوه بر گرفتن فیلم از لاشۀ بالگرد ومراجعه به خانه وخانوادۀ اش برای تکمیل جزئیات زندگینامه ای ،همچنین گفتگوبا بعضی آشنایان بی خطر او لازم بود. مشکل بزرگ درمورد او عدم دسترسی به همکارانش بود که هنوزهم قدرتمداران اصلی کشوربودندونفوذبه آن حلقه درحد ما نبود . به فیلم های آرشیوی که در دسترس بود اکتفا کردیم و پس زمینۀ معرفی شخصیت مرکزی اقتدارسابق و بیمارلاحق ،تا حدی فراهم شد .

به فراست شغلی و اشارۀ گویای کنده شدن هردو گوش اش می دانستیم که از سوی دولت خدمتگزاروشریک اعلای ما ، مانعی برای خودافشائی او در شبکۀ جهانی نمایش نیست . نام او بزرگ ترین تبلیغ برای برنامۀ ویژۀ ما بود . هربار که مملکت در بحران قرار می گرفت اویکی از نام های مشکل گشا بود . درمسایل منطقه ای وجهانی وقتی خبر سفر او منتشرمی شد می دانستیم قضیه بزودی حل وفصل می شود حتا به قیمت ریختن آبروی مملکت . البته آبروریزی، حالت بی معناشده ای بود که عده ای از کهن سالان برای آن اعتباری قائل بودند ونسل فعلی معیاری برای آبروداری و شرم وحیا دراختیار نداشت .

فیلم مستند این طورشروع شد که بالگردی نظامی در فضا چرخ می خورد ، ناگهان دمش آتش می گیرد و شخصی که معلوم نیست کیست با صندلی پران ازآن جدا می شود، بهنگام سقوط، دوربین روی عکس رسمی نفرسوم قدرت زوم می شود. برقاب قیافۀ پیشین او به تدریج چهرۀ فعلی آن مرد نخست باطرحی کمرنگ منطبق می شود . با پررنگ ترشدن خطوط چهره اش دوربین اورا درنمای متوسط نشان می دهد. مرد لاغرشدۀ بیمارگونه با چشمانی خوابزده وحالتی بی رمق می کوشد آب ریزان از گوشۀ لبش را با پشت دست مهار کند. حرف های بریده بریدۀ او به گوش می رسد که با حالت چهرۀ خاموش ودهان بی صدای او ، درعین همسازی ناسازگاراست :

خودتان بریدید ، دوختید ، خوب سوختید ! . . . خیاط دهن های تا بناگوش پاره . . . قبای اطلس . . . حرفی را که نباید می گفتی چرا . . . کاری را که نبایستی . . . ما که جزخدمت ، جزخیانت جزجنایت باجماعت . . . جزغاله شدن در همایش برکت و هوای مسموم قرارداد لعنتی . . . خانم ها را درجزیره نگه دارید تا به وقتش ، افتخارات را متوقف کنید نگذارید خون هجوم بیاورد آن جا با این فشارمثانه .

دراین جا فیلم سخنرانی اودر شورای امنیت منطقه ای پخش می شود که تا حدی ارتباط می دهد به هذیان های منقطع او :

" با ایجاد جزیره های امن که درکشور پدید آورده ایم ، به نوعی خودمختاری شرافت انسانی دست یافته ایم که آدم ها بدون لحاظ قوانین بتوانند از وظائف محوله فراتر رفته و به طرز اعجاب آوری خلاقیت فردی را ارتقا دهند . درهرجزیره که مفری است برای تجارت بحران زدۀ ملی ، اختیاراتی داده شده که مؤسسات ونهادها بتوانندبا تعیین بنادر آزاد وکارکنان آزاد از هرممنوعیتی به حذف فیزیک فرهنگی واجتماعی نائل شوند . میسر نمی شدچنین پیشرفت چشمگیری مگر با ورود اجناس لطیف گران قیمت دربستر توسعۀ هماهنگ . کشورهای آرزومند پیشرفت باید مترصد نمایان شان آن چیزعمده وسترگ باشند .(صدای کف زدن و نشان دادن جمعیت بپاخاسته برای تشویق سخنران .) زنان اهمیت خاص دارند ! جامعه نمی تواند غافل باشد از زنان ! زنان نمی توانند غافل باشند ازمردان ، واین ها نمی توانند غافل شوند ازچالش های ناگزیرخودشان . بسترمناسبی در عصرماگسترده شده ،رفع خستگی نمی تواند تنها بهانۀ درازکشیدن لذت بخش ما در تاریخ باشد ."

یعداز پخش نطق ، عده ای را آوردند که تا دوربین را می بینند جدی تر از اورانگ اوتان می شوند متفکری عظیم واندکی محزون با نگاه خیره به دوردست تاریخ . چندنفر دوربری اش، درستایش شخص نامبرده اغراق بیش از حدکردند که اگر می دانستند اصل قضیه چیست و ورق برگشته در نکوهش گفتار وکردارش سنگ تمام می گذاشتند . فقط زنش خلاف بقیه عمل کرد و جز یک جمله بیشتر نگفت :

" می گویند پشت سر مرده نباید حرف زد اما پدرمرحومم می گفت کسی که رفت رفته ، در تشییع جنازۀ دوست ودشمن عادت داشت زیر لبی این شعر را بخواند " همچو بروکه نادر رفت / گوزاز کن قاطر رفت ."

بینندگان که انتظار چنین انکار بویناکی را از محرم تن وی نداشتند با دیدن صحنه های بعدی فیلم تاحدی قانع شدند که حرف همسراو خالی از واقعیت فردی و ملاحظات اجتماعی نبوده است .

درآن سکانس به نظر رسید که او هوش وحواس خودرا بازیافته، اما اختیار زبان خود را ندارد ، حد سودوزیان خودرا نمی شناسد . اعتراف او انگارازروی کاغذی نامرئی با خطوط آتشین صورت می گیرد . این را از دودوی چشمها و عضلۀ گوشۀ لبش درآن صورت تکیده می شد حس کرد. روبه دوربین کرد انگار بامحرم ترین آدمی که هیچ وقت نداشته وحالا دارد ، درد دل می کند .اعتراف ناگزیرکسی که ازصدها محکوم به مرگ اعتراف گرفته بود :

" کارشناسانه به زندگی ام خیلی خلاصه . آن کس آدمی است دارای جنسیت مردد باگرایش های مشکوک . ابهام دراین داد وستد غریزی را تا حد تیرباران ازدید دیگران مستورکردم . بدیهی است فعل او بین فاعلیت مجبور ومفعولیت مختاردر نوسان بوده . این با نظام پوشاک ونوشاک مسلط براو ارتباط دارد حتا با پوشکی که دورازچشم زن وبچه اش آن زیر می پوشد مبادا در سمینارها به خود و طبعا دیگران تغوط کند . من حتا نمایندۀ خودم هم نبودم ، نمایندۀ هیچ کس . اگرچه شما دل بسته بودید به نمایندۀ رسمی زپرت که من بودم ودر واقع

ایشان بودند همه جا درهمه حال گردانندۀ شعور وبی شعوری من. خلبانی مست برای بالگردی اسقاط . هیچ نبودیم من وما وشما ، سایه ای از خداوند بر سرزمین هفت هزارساله عبورکرد و سایه پس از هفت هزار سال وچند سال جسمیت یافت وشد این . هرکسی برود روی آن تخت همین می شود ، ما این طورخیال می کردیم."

زیرنویس رد می شود :

- احمق هائی می روند ، شیادانی می آیند ، وظلم تا به ابد برقرار می ماند .
- به درستی که سیارۀ زمین را انسان نیافرید ، این است وجزاین نیست که انسان سیاره را نابود خواهد کرد ، میلیون ها سال قبل ازاین که به عمرطبیعی اش بترکد .
- قانون وضع می کنند تا هرغلطی که دلشان خواست به اسم قانون بکنند. اخلاق وآئین ومنشور می آفرینند. . .
- این آسمان نیست که می بینی پسر انسان ! این دود دل تلنبارشدۀ بی گناهانی است که ما کشته ایم .
- چرا خیال می کردی شعورت بیشترازدیگران است، عقلت به همه چیز می رسد؟ به آن همه فریاد گوش ندادی که حقیقت وجودی ات را جارمی زدند. جهالت ات را چه دیر می فهمی وقتی که از دخمه بیرونت می کشند. "
- بریده ای از مصاحبه با مدیریت درزمرز، قاهر عبد الجبار رهبر شورای عالی نظامی :

_ هدف از این نمایش شبکه ای که به نابودی سلبریتی های سیاسی واجتماعی منجرمی شود چه بوده ؟

_ اعدام

_ اعدام که سال هاست لغو شده

_ این را نه در پاسخ شما بلکه برای ثبت درتاریخ جهت آگاهی و پیروی سایر ملل ودول از روش های پیشرفته مان ؛ توضیح می دهم . ما جانیان سیاسی وخائنان اقتصادی را با عالی ترین روش انسان شناسانه، به سزای اعمال شان می رسانیم . بهترین روش برای مجازات مجرمان این است که هرکس گیوتین خودش باشد . نظام عدالت ما دراین زمینه متشکل است از یک شورای عالی که اختیارات نامحدود فراقانونی دارد و در دیوان برین مأموران عالیرتبۀ امنیتی که امکان دسترسی به کل پرونده های مملکتی و اطلاعات شخصی وجمعی شهروندان را دارند کنار بازرسان وبازجویانی انجام وظیفه می کنند که حق ورود به تمام خانه ها ونهادها وتأسیسات و دستور بازداشت هرکسی را به قصد محاکمات اولیه دارند. دربرابر اختیارات نامحدود آنان هیچ شکایت و اعتراضی مسموع نیست. دیوان برین ازابتدا محکومیت متهم را معین می کند با حکمی برگشت ناپذیر. شوراهای ویژه که اعضایش از میان قضات مورد اعتماد ، جرم شناسان وابسته ، روانشناس های پیوسته ، وافراد خاص مورد اعتماد نظام برگزیده شده اند ، مقدمات مکافات را در روند طولانی انتخاب بهترین روش اعتراف گیری از هرشخص ومقام و مسئولی فراهم می کنند تا مکافات

_ فرمودید مکافات ؟ مقصودتان مجازات است ؟

_ وسط حرفم ندو الاغ ! بله می فرمودیم که مکافات همان مجازات قانونی سابق نیست چیزی است شبیه پادافره وعذاب وجدان . با روش های علمی پیچیده ای که برخوردار از تکنولژی مدرن داروئی ، غذائی ، وحشت انگیزی درسلول های مجهز، درهم ریزی سیستم مغز وعصب و روش های خاص به حرف درآوردن هرکسی

است ، مجرم را آماده می کنیم که خودش بیاید جلوی دوربین درحالت هشیار یا بیهوشی، اختیار یا بی اختیاری خودش را مقابل چشم وگوش میلیون ها بیننده لتهٔ حیض کند . ببخشید مادرم این اصطلاح را به کارمی برد!

ـ این که از دارزدن درمحوطه ای پنهان و تیرباران با جوخهٔ معین ، وحشتناک تر و شوم تراست.

ـ ماهم می خواستیم چیزی بالاتراز کشتن تن را ابداع کنیم خوشبختانه کارشناسان توانمند ما توانستند بشریت را دراین راه چندقدم به جلو پرتاب کنند .

ـ ازاین که اطلاعات ذیقیمتی را دراین مصاحبه برای دنیا . . .

ـ حمال ! خودت را پس از پخش این مصاحبه به دیوان برین معرفی کن !

زیرنویس ها درپایان مستند ادامه می یابد بی آن که ترتیب دهنده اهمیتی به مخاطب احتمالی بدهد .

- **حضورتو دراین دنیا به اندازهٔ یک غنچه رز ، ارزش نداشت و این را نه خودت فهمیدی ، نه دیگران .**
- **قتل عام کرونا در سراسر جهان ثابت کرد که ما باید دروغ گفتن به خودمان را بس کنیم ؛ دروغ های اغراق آمیز از توانائی علم وتکنولژی نوین، کارکرد دعا ونفرین، ادعای انسان دوستی و همزیستاری بر سیارهٔ زمین .**
- **حقارت پنهان با عظمت آشکار درمان نمی شود .**
- **در مصاحبه ها معمولا حرف های اصلی را نمی گوئیم ، شنوندهٔ عاقل ازنگفته هامان می فهمد چندمرده حلاجیم.**
- **در اعماق جان تو جانوری است که تو فقط سر ودستش را حس می کنی ، بدنش از تن تو بسی فراتررفته است.**
- **به همه در مدرسه، اداره ،جامعه ، حتا خانواده ات دروغ هاگفته ای عیب ندارد لابد صرفه ات دراین بوده . به خودت هم دروغ می گوئی ! این که خودت را خرمی کنی عیب دارد .**
- **درزهائی در شخصیت تو هست که هیچ خیاطی نمی تواند آن پارگی ها را رفو کند، دعا می کنی تمام دنیا الزایمربگیرد .**
- **رمزی در درز رفتار تو هست که به چشم نمی آید اما شبانه روز کامیون های هجده چرخ در آن ناپدیدمی شوند.**
- **صد آفرین ! ترانزیت حماقت های جهان را به انحصارخود درآورده ای .**
- **موهومی را که ساخته ای تا دیگران را بفریبی حالا آن قدرفربه شده که هرآن ممکن است یک لقمهٔ چپت کند.**
- **درابتدا بازی بود و بازی تنها سرگرمی بشر بود تا انتها .**
- **در انتهای بازی فهمیدیم ما تنها بازیچه ای بودیم که به درد این بازی نمی خورد .**
- **هررمزی درزی دارد که ازآن جا روزی رازش گشوده می شود جز مرگ که از آن پس درزش ابدا بسته می شود.**
- **مسخره است که زندگی را بدیهی می دانیم اما مرگ راغیر طبیعی می شماریم .**
- **تولد عجیب ترین اتفاقی است که برای هرکس رخ می دهد و مرگ بدین حیرت اتفاقی انسان خاتمه می دهد.**
- **دولت احمقانه ترین ابداعی است که جوامع بدان شکل دادند، توقع حس شیرین پدری را از شوهرننه داری؟**
- **دربازارهای خیالت ، یک عمر دویدی تا کالای رنج واندوه را بخری و انبار کنی ، کالای رندی مگردربازارنبود ؟**
- **تنها نسیان می تواند انسان را ازوسوسهٔ خوشبختی بازدارد، چراکه نسیان همان خوشبختی گم شده باید باشد.**
- **برگی که از شاخه جدا می شود ، زرد روی وپژمرده به خاک می افتد برای این حرکت اتفاقی فلسفه نمی بافد.**
- **پیری دوران خوشی است همراه با انواع ناخوشی . در دوران جوانی ناخوشی ها هم مغلوب حال خوش می شد.**

- **بسیاری در چندسالگی پیش ازبلوغ درجامی زنند ، اما بسیارترانی خیال می کنند از آن حالت عبورکرده اند .**
- **او با حفظ حالت طفولیت ، هشتادسالگی را ازسر می گذراند،با این آدم بهتراست مدارا کنید، خطرناک است!**
- **کودکی گودالی است، می شوداز آن پرید از روی حفرۀ جوانی هم ، اما گودال پیری عمیق است ومتأسفانه عریض.**
- **هیچ کس را نمی توان کاملا شناخت هیچ گاه .عبارتی که همه با آن مخالف اند،به شعورشان توهین می کنی؟**
- **وقتی خودشخص – اگر عاقل ومنصف باشد - پس ازیک عمرخودش را درست وحسابی نمی شناسد ، توچه گناهی داری که در باره اش این همه اشتباه می کردی ؟**
- **بینندگان حق دارند راجع به نویسنده بدترین واکنش را داشته باشند چون او قبلا این کار را با بیننده هاکرده**

- شهرت عجیب برادرش پس از مرگ ، اورا بیش از پیش در سایه فروبرد ، چنان که بعدها وقتی درآخرین روزهای زندگی اش،ادعا کرد او تنها سایه ای پررنگ تر از سایۀ دیوار رو به غروب بوده ،کسی ازحاضران با حرفش مخالفت نکرد. مهم ترین علت درسایه ماندن او برادرش بود در زندگی مادی درخشانش ودرخشش غبطه انگیز پس ازمرگش .

تاکودک بود برادر حاجعلی آقا ،خوانده می شد که پنج سال از او بزرگ تر بود ، درخانه ودبستان اورا برادر کوچکه می خواندند . مدت کوتاهی دردانشگاه شخصیتی مستقل اما گمنام یافت. دوره ای که دررشتۀ زمین شناسی بعد در زلزله نگاری وگسل شناسی متخصص شد ، تاحدی خودش بود اما پس از استخدام درسازمان هوافضا ، دوباره دورۀ سایه بودنش امتداد یافت ، این بار خیلی شدید ، چون برادر بزرگ با چند بازاری معروف وصاحب منصب مشکوک ، بانک خصوصی تأسیس کرد . خبراولین بانک خصوصی، زلزله ای هفت ریشتری درارکان زندگی برادر کوچک انداخت که تازه می رفت از سایۀ برادر حاجعلی آقا بودن بیرون بیاید . این بار بیشترازهرباری در سایۀ شهرت برادر بزرگ بانکدار صاحب اقتدارمحو شد . حاجعلی آقا اولین بانکدار خصوصی بود که توانست از دارائی ها و پس اندازهای هموطنان محترم ، همان قدر استفادۀ کلان ببرد که بانک های دولتی عصارۀ سرمایه گذاری های کشوررا جذب وبه حساب رؤسا واریز می کردند.

زلزله شناس متبحر در جوار برادر بانکدار اصلا قابل دیدن وبه حساب آمدن نبود این را هم خودش می دانست هم فامیل وآشنایان . سالها هرکس درهرجا وقتی با اسم خانوادگی او مواجه می شد اولین سؤالش این بود که با دکتر حاجعلی آقا چه نسبتی دارد؟ حتا وقتی در دانشگاه بیرمنگام در رشتۀ نساجی فوق دکترا گرفت ، یکی از استادان ممتاز دانشکده که در تأسیس کارخانه های نساجی درممالک روبه توسعه مدیری شناخته شده بود، ازاو خواست وسیلۀ آشنائی خاص اورا با بانک برادرش به نحوی فراهم کند که معامله ای شیرین جوش بخورد . این مصایب سی چهل سالی اورا در سایه ای مهیب وآزارنده چهارچنگولی نگه داشته باشد که نوری از روزنی درزندگی سردسیاهش آشکارنبود . ظاهرا وجودداشت اما انگارنبود .حضورش فقط موجودیت برادررا تداعی می کرد و اهمیت اودراین بود که با دیدن او به یاد حاجعلی آقا بیافتند وازاو برای نزدیک شدن به حریم بانکدار مشهور کمک بطلبند . سایه ای که درعین حال شده بود ابزار وبه هیچ دردی جزاین واسطگی نمی خورد آن هم درکشوری که زلزله خیز بود و دانش یکتای او در زمینۀ گسل یابی می توانست اورا مشهورکند. حتا تغییر نام خانوادگی از اصغری به اکبری هم نتوانست اورا از هیچ بودن برهاند . بخت زندگی پرازاعتماد، لذت بردن ازحیات دشوارازاو دریغ شدتا این که بانکدار درتصادف جاده ای کشته شد. سیل ایمیل های واس ام اس های تسلیت موقعی به سرعت فروکش کرد که دانستند او درادارۀ بانک برادر هیچ سمت وسهمی ندارد.

حالا استاد اکبری می توانست به کمک دوستان وشاگردان خود ، جایگاه علمی والایش را در عالم زلزله نگاری ونساجی شناسانده وبه ازای آن ازاحترامی که شایستۀ یک دانشمند کم نظیر میهنی است برخوردار شود .

ناگهان آن آگهی تبلیغ کتاب بعد خود کتاب فضای مطبوعات و شایعات مجازی راپرولوله کرد .خبرحتا واکنش افکارعمومی درمورد انتخابات شورای شهروروستا هم در محاق برد تاچه رسد به سه نکوداشت علمی برنامه ریزی شده ،که بنابود درآن ها استاد اکبری برای نخستین بار بیشترشناسانده ومختصری تجلیل شود. کتاب ازسوی هنرپیشه نسبتا مشهورفرانسوی منتشر شده بود که دراین جا به خاطر رسوائی های جنسی بیشترازهنرمندی در کشورش مشهوربود. نویسندۀ خاطرات، با بی پروائی اعترافات جالبی را از زندگی سه ساله اش با بانکدار معروف ایرانی با خوانند گان درمیان گذاشته بود که علاوه بر پرداختن به جزئیات وسوسه خیزو غبطه انگیز زندگی پنهان بانکدار وخصوصیات اخلاقی ورفتاری او به افشای راز افراد شبکه ای عظیم از مشاهیر سیاسی واقتصادی کشور دست زده بود که چون گردبادی توفنده فضای کشوررا ملتهب و امنای دولت را مضطرب کرد. همه چیز ازاین بانکدار وشرکایش انتظارمی رفت از اختلاس و غارت سرمایۀ ملی و تصاحب قانونی وغیر قانونی کارخانه ها وزمین های کشاورزی وام گیرندگان ورشکسته بگیر تا برسی به نفوذ همه جانبۀ سرمایه داران سیاسی آدمخور و شرکای دولتمدار پنهان آنان در سازوکار چهارقوۀ رسمی با انواع مفسده ها ؛ اما این قلم تازه کشف شده، نشانگر فعالیت فوق برنامۀ اصحاب واقعی اقتدار بود. فضول های خانواده ، حتا متجسسان امور خصوصی وعمومی هم درجریان این روابط به شدت محافظت شده نبودند و حیرت آن ها ازاین همه بریز وبپاش پولی و ارتباطات عیاشانۀ جماعتی از آدم های معتبر کشور، به مراتب کمتراز کسانی بود که خوددراین نوع فسق وفجورداخلی ید طولائی دارند اما ازامکانات وسیع منابع چندملیتی هنوز غافل بوده اند . جنجال رسانه ای به حدی بالا گرفت که از سوی مقامات فروش متن فرانسوی کتاب " من وآن بانکدار پارسی " ممنوع شد، درپی این ممنوعیت هفت ترجمۀ سردستی وسریع وبه طورزیر زمینی دراختیار کنجکاوان قضایای ملی میهنی قرار گرفت که ترجمۀ هشتم پانویس های محققانه ای داشت که حجم کتاب را دوبرابر واطلاعات خواننده را به طرز هوشربائی چندبرابر می کرد. مترجم فضول موقع را مغتنم شمرده و اطلاعاتی دقیق وسودمندی را که از آن بانکدار وشرکایش داشت در طبق اخلاص افشای رازمگو نهاده بود . برادر کوچکتروالبته منابع آگاه ازهمه چیز وهمه جا ، این ترجمه را بیشترپسندیدند وآن را به فضائی که کمابیش ازطریق شایعات پراکنده حدس می زدند نزدیک تر یافتند .

نکته ای که برای زلزله شناس درعین غبطه خوردن به حال آن دزد چراغدار وعیاش قهار ، تاسرحد مرگ درد آوربود ، پاراگراف کوچکی بود که نشمه اش از قول حاجعلی آقا بیان کرده بود " آره خاک توسرش ! عکسشو که دیدی ، همه چیزش درسته الا شعورش ، چندبارخواستم دسشوبگیرم وبیارمش قاتی خودمون ،مردکۀ علاف چسسبیده به گسل های دماوند . آخه عزیزم تو که بهتر می دونی زندگی اون چیزائی نیس که همه ازش حرف می زنن ، اون تیکه ها از زندگی مهمه که هیچ کس ازش حرفی نمی زنه که دس زیاد نشه . آره خره دیگه !" بدین گونه بود که اکبری از سایۀ اصغری درنیامد حتا پس ازمرگ او واین عقده ، مرگی زودرس به او هدیه کرد.

- تو این دوازده ساله دایم تو چرت بوده م مگه وقتائی که بی اختیار از چرت پریده باشم . بیشترچرتای مدت دار دارم ، می فهمم کی رفتم ازاین دنیا وکی برگشتم . اما پاری وقتا که از چرت درمیام ملتفت نمیشم چه مدتی اون جا بوده م ، چن وخ ازاین جا غایب شده م . بعضی چرتارو ازروی نشونه میشه فهمید ، مثلا دارن اخبار می گن، خب معلومه هرکی باشه به چرت میافته ، هوش که میام می بینم هنوز اخبارمیگن یا تموم شده . این یعنی چنددقیقه حداکثر نیم ساعت. به سی دی گوش می دهم، برای تمرکزچشمم رامی بندم وقتی ازخواب درمیام می تونم حدس بزنم چه قسمتی رو نشنیده ام به اندازهٔ یک تصنیف یا غزلخونی یا چهارمضراب و دکلمهٔ اول وآخرش .اما چرتای سنگین ، طول وعرضشونو به آسونی لو نمی دن: مادرم درددل و گلایه می کنه ، حرف هاش که طولانی می شه چرتم می گیره ، بیدار که می شم . ساکت گوشهٔ اتاق نشسته ،هوا تاریک شده ، شام یخ کرده . یک ساعت ازهوش رفته ام ، دوساعت ، چندساعت ؟ مادر رفته خرید کرده ، آمده شام درست کرده ، من هوش نبودم . ساعت مچیم که همیشه دم دست نیست ، حوصله ندارم بپرسم ، اصلا واسه چی بپرسم ،به چه کارم می آد ؟ می پرسه غذاتو گرم کنم ؟ می گم ، نه شما برین استراحت کنین ، به وقتش . بینوا می ره وغذا دست نخورده می مونه تا ازچرت دراومدنای بعدی . شامو که نمی شه نخورد .

اینوازاول بگم که پیر نیستم، فقط سی سالمه ؛ معتاد ومریض وعلیلم نیستم ، دکترا گفته ن : عارضهٔ عصبی خوش خیمه . سردرنمی آرم یعنی چه ؟ مگه خیمی ازاین بدترم می شه ؟ ازابتدای طفولیت خوابالودی باهام بوده اما نه به این وضع نکبت . عشقم این بوده همیشه خلوت دنجی پیدا کنم که سر وصدانباشه ، یه گوشه بتمرگم وبرم تو خودم. اوایل یه عده می گفتن تنبلی چشم داره ، ببینین مشکلات گوارشی ، چیزی نداره؟ آخرا خیالشونو راحت کرده ن که بگن کودن و عقب مانده س . همه می گفتن الا مادرم . من واو می دونستیم که نه تنها خرفت نیستم بلکه شعورم خیلی ازدائیا و عموام بیشتره . اینو همیشه در خلوت به من می گفت. چه کنم ازخواب بیشترازبیداری خوشم می اومده وازبیکاری خیلی بیشتراز کار ، هرکاری . دوازده سالی تو دبستان ماندم هرکلاسو دو سه ساله اونم با ارفاق واون همه مایه گذوشتن گذروندم . این دوره به خونواده ومدرسه فهماند من به عالم بیداری تعلق ندارم وازمن توقع بازی و سواد و کار و فعالیت آدمیزادی نباس داشته باشن . این طوری بود که جداشدم از همه چیز وهمه کس، بکل محروم شدم ازاونا واونام ممنوع شدن از دوروبرم پلکیدن. من چه تقصیری داشتم تواین خوابزدگی بی اختیار؟ اراده می کردم بیدار شم نمیشد، اراده می کردم بخوابم نمیشد، افسارم دس فرشته ای بود که خوابای دنیارو اداره می کنه ، بهترین بندهٔ شرمنده ش بودم. این طوری شد که ازفامیل وآشناهاحتا ازآن ور حیاط که کانون خانوادگی بود دورشدم؛ آوردنم این ور که یه بارکی ،گوشه نشین تنهائیم بشم .

- خواب زدگی ام ازهجده سالگی به بعد تمام وقت شد .شناسنامه م میگه سی سال دارم اما اگه تموم وقتای بیداریمو جمع بزنن پنج سالم نمیشه . بیست وپنج سالشو اون وربودم تو عالم خلسه وچرت ورؤیا . ازتلویزیون

شنیدم دونفر مث من تو اخبار بوده ن که حالا دیگه نیستن یکی شصت سال داش که خواب به خواب رف ، اون یکی جونم مرگ شد ، فکرمی کنم بقیه خبرشونو به تلویزیون نمیدن یکیش خودمن که هنوزگمنام مونده بودم. پس از چه شماتت ها ، غصه خوردنا وگریه کردنا، عاقبت به این ننگ فامیلی تن دادن که یگانه پسربیچاره شون سرنوشتش این باشه که هست وهیچ کاریش نمی تونن بکنن . موقعی به این ذلت وبی آبروئی تن دادن که منو به اون همه متخصص تن و روان نشان داده بودن که اغلبشون نمی دونستن بفهمن این بیماریه یا بیعاری. عده ای ام با کلمات غلنبه وسلنبه اشاره می کردن این یه دردمرموزیه که فعلا علاج نداره ، باید منتظر آینده موند. خونواده برای نجات من از این وضع غیر علمی ، دعانویسا وجن گیرا رو هم فراموش نکردن . آدم که لاعلاج شد گربه رو خانم باجی صدا می زنه . پدرومادرم خرافاتی نبودن، مرفه ومتجدد بودن ، یه خانوادۀ متوسط که در وضعیتی غیراز این می تونستن خوشبخت و آبرومند تر بمونن .تو این مصیبت که نمی شد اونو لاپوشونی کرد ،کاری ازدست کسی ساخته نبود مخصوصا ازجانب خودم .

این طرف حیاط دوتا اتاق نسار بود که منو جادادن تو یکی ازاین اتاقا ، عین تبعید یا حبس خانگی . اتاق جاداریه بایه تختخواب گندۀ سه نفری که جلوش یه تلویزیون بزرگه کنارش دستگاه کامل پخش موسیقی که سی دی وانواع کاست می خوره وگرام تمیزی برا صفحه های سی وسه دورداره . طوری قرارگرفتن که جلوی پنجرۀ بزرگی رو که شیشه های رنگ به رنگ داره نگیره . ازتوی قاب های شیشه ای هر تکه از دنیا یک رنگیه. حوصلۀ کتاب خوندن ندارم . هرچی یادگرفته م از تلویزیونه ، به همین خاطره این طور کج وکوله می نویسم ، تازه این چیزا رو پنج شش دفعه چرکنویس، پاک نویس کرده م . تلویزیون بهترین وسیلۀ ازهوش رفتنه .

تو این دوازده سال خودموکشتم به تدریج تو فرصتای هشیاری، یه نظم وترتیبی به این زندگی بدم . با هزار مکافات وریاضت وتمرین یوگا ،سه جور چرت برا خودم تنظیم کردم: مدتیه ازروشن شدن هوا تا اخبارساعت دو ، چرت زدنم طوری منظم شده که مدتش خیلی کوتاه ترازبیداریه . لابه لاش صبحانه می خورم ، توشبکۀ " پویا ونهال" فقط انیمیشن هارو نیگا می کنم ، به موقع خودمو خالی می کنم ، به وقتش تنمو می شورم ، این وسطا با آجیل وچیپس ومیوه سرمی کنم . برا بعداز ظهرا برنامۀ مشخصی تعیین نکرده م . بیشتر موسیقی گوش می دم که هشیاری طولانی لازم نداره ،گاهی مجله های کمیک استریپ رو که خیلی دوست دارم ورق می زنم ، آلبوم عکس خانوادگی رو نیگامی کنم که ازصدسال پیش تا حالا خاندان مارو نشون می ده. عکس های قدی پدربزرگ پدری ومادری م شروع کنندۀ پویا نمائی آلبومه . مادرم ازاونا چیزائی برام تعریف کرده که چندان تعریفی ام نداره ، کارمند بوده ن ، با آبرو زندگی کرده ن ، با آبرو مرده ن که این آخرشو نمی تونم دربست قبول کنم ، سال ها پیش ازدهن دریده های فامیل قصه های دیگه ای راجع به اونا شنیدم که یقین دارم حرفای مادر فقط حفظ حرمت مرده هاس که توقبرشون بیشترازاین نجنبن . خلاصۀ زندگی شون می شه دو کلمۀنکبت و خشونت . البته پدرم هم ازاین نسبت های ناجور دورنیست . یک نظامی دون پایه که فعالیت مشکوکی داشته در لودادن آدما . خودش میگه برای حفظ کیان . هرچی فکرمی کنم درست نمی فهمم صاحب

این کیان ، آخه کیان ؟ البته دائیا وخاله ها وعموهام هستن که تو آلبوم ولو اند در مجالس عروسی وعزا و ختنه سورون و جشن تولد این واون . خوب شد عمه ندارم وگرنه وقتم بیشترازاین تلف یه بر فامیل بدرد نخور عوضی می شد.

- زندگی شبونهٔ من یه دنیای دیگه س ، ربطی به بی مزگی روزام نداره . انگار یه کابوس پرخطرو از پس پردهٔ توری خوشگلی تماشا کنی . هم می ترسوندت هم کیف می ده که اقل کم فاصله ای بین تو و اون جهنم حایله. تا هوا تاریک می شد سینمای خانگی من روشن می شد، قهرمان های انیمیشن که عاشقشون بودم به شکل وقیافهٔ اقوام دور ونزدیکی درمی اومدن که از توی آلبوم خانوادگی صدهابارديده ، خودشونو تو کله م جاداده بودن .عموی بزرگم عین کاپیتان هادوک بود لاف زن همیشه ملنگ ، اتفاقا پیپ هم می کشید همان طور که در سریال تن تن ومیلو ، با چنددرجه حرکت به چپ، همون قدر خودشو به زحمت می انداخت که دیگرونو . دوست داشتم دوعموی کوچکترم عین دوپونط ودوپونت باشن که با هم یه قصهٔ با مزه بسازن ، اما یکی ازاونا بیشتر شبیه پدراون پسر شجاع بود، بیقواره ولوس .دیگری لازم نبود شبیه کارتونائی که دیده بودم باشه ، خود به خود خنده داربود ، آمادگی داشت بدون تمرین اضافی ،ضدقهرمان یک سریال مضحک بشه. دوتا پدربزرگام این استعداد عجیب وغریبو داشتن که دایم شکل عوض کنن وفیگور کلیشه ها ی مشهورو به خودبگیرن . به موقع تارزان میشدن وآیوانهو، وقتش که می شد شکل شبح اپرا و شرلوک هولمزمی شدن ، تافرصتی پیدا می کردن آستریکس و اوبلیکس ، یا افراسیاب و ابوعبیده می شدن . تو این جا رسمه مرده ها این شانسو داشته باشن که بیشتراز زنده ها اهمیت پیداکنن ، اونا البته درسی وسه روبودن شورشودرآورده بودن.

خالهٔ کوچکم بهش می خورد تو آن واویلا نقش زن عنکبوتی رو بازی کنه . نه ازاون جهت که مثل مرد عنکبوتی قدرت پرواز حیرت آور داشته باشه و مدام ازآسمان خراش ها بالا بره ودشمناشو قال بذاره ، به این خاطر که از نظر قیافه واندام عین عنکبوت بود ، بالنگای دراز و اندام شل و ول و تفی که وقت حرف زدن تو صورت آدم می پاشید . اوایل شب آدمای کارتونی و چهره های آلبومی وکسائی که ازنزدیک دیده بودم وبیشتراز همه پدرتازه مرحومم در ماجراهای سادهٔکمی خنده دارشرکت می کردند . گاه گداری بازیگرارو من انتخاب می کردم ونقشارو تقسیم می کردم اما بیشتروقتا خودعکسا وآدما چه زنده چه مرده ،اصرار داشتن نقش مهمی بگیرن که تو سینمای خانوادگی آبروشون حفظ بشه .چندبارپدرم ازمن خواست نقش بتمنو بهش بدم ، گفتم برای این نقش هنوز استعدادشو نشون نداده . رنجید . گفتم : همین دیگه ، بتمن حالا حالا ازکسی، چیزی نمی رنجه.

وقتی دیر شام مفصل می خوردم وقرصای طاق وجفت رو هم دیگه عوارض جانبی می گذاشتن، خواب وبیداریم توهم می شد وکم کم فضاهای مضحک جای خودشو می داد به هوای ترسناک توفانی . جانوران درنده ازشیر وپلنگ بگیر تا گراز وکفتار وکرگدن از کارتون های جنگل محور دوان دوان می اومدن تا قاتی امواج خودجوش قاتلای زنجیره ای، دزدای نقابدار و بی نقابای مسلح بشن ودرسایهٔ پرنده های موهومی مثل عنقا وهما وسیمرغ حرکت کنن که مثل ابرسیاه پروازمی کردن بالا سرحیوانات پت وپهن منقرضی که درماجراهای پارک ژوراسیک بعضیاشونو دیده بودم . تاجائی اختیار اومدن ورفتن موجودات کارتونی به اختیار نیمه هشیاری م بود بعد خوابم

اونا رو ول می کرد تو آسمون کابوسی که برای زهره ترک کردنم ازهیچ دلهره ای مضایقه نداشت. صحنه های بیشترشوخواب می دیدم وکمترشو به بیداری امابرای جان به سرکردنم هیچ کدوم ذره ای کوتاه نمی اومدن . یه شب پدرم به من گفت تو آخرش منو دقمرگ می کنی . گفتم من غلط می کنم بابا . هرشب توخواب یابیداری دستکم یه بار وبیشترش چندبار جسد پدرم ازدورتنوره می کشیدمی اومد جلوی پرده و کلوزآپش بافریاد می اومد تا نک بینی م که : دیدی منو دقمرگ کردی ! من دیگه جانی نداشتم بگم غلط می گه یا غلط می کنم .

- اولین نشونه ها رو توی کمیک استریپا یا به قول پدرم مضحک قلمیا دیدم. می دیدم عده ای که به چرت افتاده ن کم نیستند . جماعت خوابالود ازدورکم بودن ، هرچی جلوترمی اومدن ، بیشترمی شدن ، گاهی تموم عرض صحنه رو پرمی کردن . خوشحال بودم که دیگه تنها نیستم ، چه خوب که عده شون بیشترازبیدارای حرف مفت زن بود . همین طور که می اومدن جلو وجلوتر ، چرتشون می گرفت ، می افتادن ، می خوابیدن ، بزرگ وکوچیک ، همه شون . یه بیابون لشگر خواب .رئیس شون یه گنده بگ بود عین خیال من ازخودم بود. دشمنان مکار سعی می کردند به حیله ای قهرمان یا ضد قهرمانو از خونه بکشن بیرون و بکشنش . اما قهرمان روزوشب ، دراز به دراز افتاده بود یه گوشه ای واصلا خیال نداش علائم پهلوانی ازخودش بروز بده . معلوم بود که اون به مراد دلش رسیده ودلیلی نداره که بیشترازاینا خودشو به زحمت دلاورانه بیندازه . یه جورائی نشون می داد از عنوانی که بهش داده ن رنجیده ودل خوشی از دوست ودشمن نداره . تا توعالم نشئه بود خودشو قهرمان حتا بالاتر از اون تصورمی کرد ؛ تا از چرت درمی اومد می دید دیگرون رو بغض وعداوت ، لقب قهرمانی را از اوسلب کرده ن ، کلی غصه دارمی شد ولب ورمی چید و می گفت گورپدرهمه شون دوباره می رفت تو خلسه . این طوری بود که فهمیدم تنها نیستم ، ما زیادتراز اونا بودیم .

هروقت بیدارمی شدم می دیدم تلویزیون آگهی انواع قرص وشربتائی را نشون می ده که خوابو کم می کنه ، خستگی وافسردگی را تسکین میده و چرتو از سر می پرونه. اوایل کارشناسان ارشاد شده ، یه کلمه از اصل قضیه که به قول خودشون داشت یه مشکل اجتماعی می شد حرفی نمی زدن . بعد خبرهای رسمی پرشد از عاملان ناپیدای بحران اقتصادی ،عوامل مرموز فلج سیاسی و سکتهٔ مدنی بعضی جوامع کم کار زیاده خواه. عاقبت یه روز وزیر کاراومد گفت به علتی نامعلوم به صورت آمار نقطه به نقطه ،نیروی کار کشورنصف شده ،وزیر مسکن اومد گفت معلوم نیست چراخیلیا ازمسکن شون بیرون نمیان، اگرتا موعد مقرردر بیانیهٔ امنیت ملی بیرون نیان آب وبرقشونو قطع می کنیم. عاقبت زنگوله رو گردن وزیر کشوربسته ن که بیاد با هزار اما واگر اعلام کنه ، نوعی بیماری شبه تسه تسه درکشور شایع شده که وزارت بهداشت ومدیرکل زندان های کشور و پادگان های مرزی برای رفع این معضل اجتماعی بسیج شده ن. ازاون به بعد بود که زبون یه عده بازشد – حتا قوم خویشای زبون بستهٔ ما – که تعریف کنن یه بیماری ناشناخته شایع شده که ازهرده تا خونه یکیو خوابگاه ابدی آدمائی کرده که علاقه ای به بیداری وکار وآینده ندارن . البته دولت به فکر تهیهٔ واکسن این بیماری هس. فعلا قراره ازکشورائی که این مرض توشون بوده وحالا رفع شده تزریقی هائی بیارن که اهل خوابو کمی تاقسمتی درروز بیدار نگه می داره . مدتی نگذشت که معلوم شد آمار رسمی دروغ تر از شایعات

غیر رسمی است . کی می تونس خوشحال تراز من باشه که دیگه از شر شماتت اون همه پابرسران وشکم پایان نجات پیدا کرده بودم . من مثل اونا نشده بودم چون نمی تونستم بشم ، اما شکرخدا که اونا به مصیبت من گرفتارشده بودن. تلویزیون کم کمک واداد و شروع کرد به پخش هرچه فیلم وسریال چرت انگیز خواب آور که دم دستش بود ،با پخش کردن سخنرانی خوابناکان همایش های ملی وبین المللی ، با جفت وجورکردن برنامه های آموزنده در زمینهٔ ادبیات وهنرهای رؤیاپرور ، اسطوره های هپروت گستر ، اندیشکده های لاهوت محور ، خواب آلودگان نودولت – عنوانی بود که به خودشون داده بودن - گوی سبقتو ازچی وکی بگم ، از سران مبتذل قبلی ربودند وشدندیه سره تبلیغاتچی حال وروز خوش کسونی که حالا حالا بیدارنمی شدن تامرده های اون برنامه سازا روتو گور بجنونن.

- مایکروسافت و آمازون و مرکز بانک جهانی اگرچه دایرهٔ نفوذشان بخش متمدن جهان بود اما در مقایسه با شعاع اقتدار "ح .د. ث" ، اهمیت کمتری داشتند . ح .د. ث که یک دهه پیش بانام" س .د. ه " فعالیتش را شروع کرده بود "سازمان دفاع همگانی" بودکه تولیدکنندهٔ رادارهای پیشرفته، ابرکامپیوترهاو ماهواره ها دربالاترین سطح تکنولژی بود. این سازمان به چند ابرقدرت جهانی خدمات استثنائی گرانبهائی عرضه می کرد که اگر به دلیلی آن خدمات را ازکشوری قطع می کرد، توازن صلح وجنگ روی سیاره نامیزان ترازحالا می شد . دهها سازمان علمی وفنی حیرت انگیز شبکهٔ ح .د.ث ،درزمینهٔ انرژی های هجومی و دفاعی کارمی کردند که تولیدات آن ها بازدارندهٔ واقعی جنگ جهانگیر دیگر شده بود . این سازمان های فوق مدرن را سه مرد میان سال مدیریت می کردند که سال ها بود دورازدسترس بودند؛ تنها با سیگنال های کدمند به صورت یک طرفه ازسوی یکی از آن ها فرمان هاصادر وعملی می شد. مدیران نامرئی ،احتمالا موجود و در جائی ساکن بودند: جزیره ای میان اقیانوس خارج از حیطهٔ قدرت دولت ها،درقلب یکی از چند ابرقدرت جهانی، یا درکشور گمنام آفریقائی که همه چیزش دراختیارآن ها بود. حضورناظری نهانی و ناشناخته وگزند ناپذیر، درمقابل یا بالای سر اقتدارهای سیاسی واقتصادی برتر و سازمان های جاسوسی نفوذکننده و مراکز ارتباطات جهانی . دنیا تنها باسازمان های پائین دستی آن ها درارتباط و معامله بود و مدیران ارشد سازمان های تابع، هرگزآن سه مرد را حتا در تصویری ندیده یا صداشان را نشنیده بودند، همه چیزدرحوالی حضور آن ها مه اندود و ممنوع بود . گرچه این امردر دنیای امروزی نشدنی است اما آن ها محالی را ممکن کرده بودند .
- راوی نمی خواهد به شرح نفوذ استثنائی این آدم ها یا تأثیرسازمان ح .د. ث بر روابط جهانی ودر سرنوشت کره زمین بپرازد،این موضوع، دستمالی شدهٔ فیلم های تخیلی/ علمی بسیاری است که تماشاگران ساده انگاردارد. راوی یکی ازاین سه نفراست بنابراین می تواند استثنائا از آن جا و ازآن ها جزئیاتی را فاش کند که در بی اعتناترین فرد، حس فضولی شدیدی برانگیزد تا هم خودش تعجب کند هم اطرافیان شنونده حیرت کنند. یکی ازاین میان سال هاست که به رغم تمامی تهدیدهای امنیتی و محظورهای سرمایه ای که عمل او می توانسته متوجه شبکهٔ جهانی سازمان کند، سرخوشانه تصمیم می گیرد بخشی از اسرار درون گروهی را برای فضای سکوت به شدت محافظت شده بازگوکند با آن که می داند فضای سکوت وسکون تا ابد نمی تواند راز دار صدائی باشد که از حنجره بر می آید و وقتی وجائی آن را به گوش ها نرساند . گویه ای پنهانی است که بعدا فتنه ای آشکارا خواهد شد .
- " از اول " فهم مانع " تو کله م می جنبید . نیروئی که نمی ذاش به کسی کمک کنم حتا به پدرومادرم به دوستی که هیچ وخ پیدانکردم . اگه یه نفرم به کسی دیگه کمک می کرد ناراحت می شدم که چرا اینا هنوز اخلاق بربرا رو ادامه میدن . شمارهٔ ۲ میگه همین اخلاق گندت باعث شده تو سیستم "بازدارنده ها" رو اختراع کنی ، بدم نمیگه ،اما فهم مانع که اصطلاح خودمه بیشترازیه بازدارنده س . درعین بازدارندگی منهدم کننده س ، ریشه ها رو می زنه ، اصلو ضایع می کنه . تا اون جاپیش میره که اگر جلوشو نگیرم ریشهٔ بشریتو می

سوزونه ، سیاره رو تل خاکستر میکنه البته منهای اقیانوساش که باید برا اونم فکری بکنم . پدرومادرم این طور نبودن یا من نتونستم بفهمم که مث من بوده ن یابدترازمن . مگه کسی میتونس با دیدن کودک گوشه گیر ساکتی که من بودم بفهمه این آدم آخرای جوونیش اشعه ای کشف میکنه که هزاران سربازو تو یه چشم به هم زدن دود هوا می کنه ، اولین بار که آزمایشش کردیم تو جنگ عراق وکویت بود به دست آمریکا . قبل ازاون دقیقه یه لشگربودن بعدازاون دقیقه انگار خاطره هم نبودن . هیچ رادار وماهواره ای نتونس رد عملیات اشعه رو رهگیری وثبت کنه . شمارهٔ ۲ بودکه اسم تجارتی بازدارنده ها رو پیشنهاد کرد ؛ خررنگ کنی به جای اسم اصلی :" زرادخونهٔ هجومی". بالأخره تو مستبدا و آدمکشا م آدم احساساتی پیدا میشه که دلش بخواد خودشو برای آینده بزک کنه .

بین ماسه نفر، شمارهٔ ۳ مرموزتره ، ما با اختراعات مون زنده ها رو می کشیم البته به دست دولت ها ، اون حسن نیت بیشتری داره،مخالف خشونته ، استاد ما به دستکاری ژنتیکی علاقه منده . استدلالش درست تره . میگه هردولتی دوست داره دشمنشو ازمیدن بدرکنه ، نابود کنه ؛ فردباشه یاجمع ، داخلی باشه یا بین المللی ، خب اسم این رفتارش گاهی زندان واعدامه ، گاهی کودتا وجنگه . چرا با این کارا واسه خودتون بدنومی درس می کنین که بگن دولت دیکتاتور و قلدر وجنگ افروز. ازاولش بیاین نطفهٔ آدمیزادو طوری دستکاری کنیم که طرف نتونه معترض و مخالف بشه ، دشمن بشه ، مبارزه کنه. ضریب هوشی شو درحدی ثابت نگه داریم که زندگی ش کلا گل وبلبل بشه ، سیل وزلزله میاد خدارو شکرکنه ، شهرشو ، خونه شو و حیثیتشو به گه می کشن خنده ازلباش دورنشه ، فقر ونکبت و کرونا تا سر زانوش بیاد ، بزنه وبرقصه . چرا سرچشمه رو نمی بندین ، ته نهرها خودتونو درگیر می کنین ؟ این یه طرح نیس ، شماره ۳ عملیاتیش کرده اما قدرت هائی که رئیس دنیان تو اجراش شک دارن. البته ح . د. ث خبرداره که ابرقدرتی مقدمات این کارو به صورت آزمایشی توآفریقا شروع کرده ، منتظر داده های آماری ان .

- دوجورمیشه آدمیزادو شناخت: یه جور که تا ته وجودخودت بری تا بفهمی چه جانوری هستی و این کارساده ای نیس . آدم دلش نمی خواد، یعنی مغزش اجازه نمیده قبول کنه که تا این حد رذل و مادر قحبه س . آخراش بانوعی رأفت ریاکارانه به خودش میگه این طورام نیس که من بدترین باشم ، ازمن بدترم وجود داره . این خودفریبی باعث میشه بری تو نخ دیگری . تا ته رفتارهای حریف کندوکاو می کنی با شناخت اون معدن فساد به این نتیجهٔ راضی کننده می رسی که تو کثیفی اما اون کثیف تره وباید هردوتا تون دنیال کثیف ترین بگردین این جوری یه اخلاق جدید ساخته میشه . بین بد وبدتربودن گیرمی کنی ، فکرمی کنی بدترین نیستی که شایدم باشی .

اسمشو گذاشتم " خویش کند" و " دیگری کند " . یه مستندی دیدم که غارنشینا درجستجوی پناهگاه، اگه غارطبیعی پیدا نمی کردن می افتادن به فکر " دست کند ". سطح خارائی کوهو با هروسیله ای می بریدن ومی شکافتن می رفتن به عمق وتوتاریکی ، یه چاردیواری کج ومعوج برای شبشون می کندن که ازجانورای خطرناک تر ازخودشون در امون باشن . وقتی می خوای خودتو بیشتر بشناسی ، اون طور که واقعا هستی راهش استفاده

ازروش خویش کنده . باید ذره ذره پوسته های تشریفاتی و دروغی ، لایه های آشکار ومخفی، صخره های مادی ومعنوی وجودتو پس بزنی ، جسورانه بکاوی ، دیوانه وار جلو وجلوتربری تا برسی به نزدیکی اون انبارهٔ متعفنی که تو وجود هرکسی هس . باهوشاش میدونن تموم بدبختی شون ازاون مرکزاسراره و درکل زندگیشون سعی می کنن کسی ازاون انباره بو نبره ، حتا خودشون . عجیب اینه که بعضیا، دیگرون ، زودتراز خود آدم اون انباره رو بو می کشن .این جاس که مرحلهٔ دوم شروع میشه که برا هرکسی جذابیت فوق العاده داره . هرچقدرآدم کمترین علاقه رو داره که خودشو اون طوری که واقعا هس بشناسه، شوق دیوانه واری داره دیگری را تا ته وجودش بشناسه، محض منفعت ومصلحت خودش . می کشی تا کشته نشی ، این قانون تو هردوره ای فقط لباسشو عوض میکنه. دیگری کند، فقط کارفضولای محله نیس ،گروه ها وفرقه ها ی سیاسی وآئینی، دولت ها و سرمایه داری فراملی ، ناظران مقتدردر سایه، که اداره کنندگان این سیاره اند همه ازروش دیگری کند بهره می گیرند. این رفتار ناپسند را روی زمین در پوشش دیپلماسی و نفوذ اطلاعاتی انجام می دهند ودرفضا با ماهواره وامواج شناسا و انواع رساناها . خویش کند غالبا رنج داره ، دیگری کند معمولا گنج .

- میان سال شمارهٔ ۲ از همه مون خطرناک تره ، اینو هم خودش میدونه هم ما . اما هیچ وقت از نقشه های اصلیش باما حرفی نمی زنه . از انواع نقشه های انهدام جمعی ما با شادی هرچه تمامتر استقبال می کنه و غالبا پیشنهادای تکمیلی کشنده ای میده. این نشون میده که همیشه چندقدم جلوترازماس و فکرائی توخلوتش می پزه که خوابشم ندیدیم . ازاولش اون بود که در هر پروژه ای ، طراح اصلی یاتکمیل کننده بود . اعتراف به این واقعیت سخته اما اون بود که اولین بارمارو با قصد کشتار جمعی تکنولژیک ، دور هم جمع کرد ، سازمان داد وشبکه رو طراحی کرد.یکی دوباربه احتمال" کاهش پذیری جهان" اشاره های مبهمی کرده ، اما توضیح کافی نداده . فکرائی داره که می ترسه ازنظر علمی وعملی باهاش موافق نباشیم . دیکتاتوری که بدترین دیکتاتورای موجودو هنوز لیبرال بدونه واقعا دیکتاتوره . یه بار درزمینهٔ تئوری کاهش پذیری بهم گفت ، جمعیت دنیا لازم نیس همین چندمیلیاردی باشه که هس . این میلیاردهای اضافی هم خودشون رو به زحمت انداخته ن هم دولتا رو گرفتارچکنم چرا کرده ن . بانصف این جمعیت رفاه بیشتری نصیب دنیای متمدن میشه.کشورائی هسن که اگه ازامروز رو نقشهٔ دنیا نباشن آب ازآب تکون نمی خوره ؛ اونا در تولید جهانی سهمی ندارن حتا در بالابردن مصرف جهانی م به علت فقر سیاهشون بی تأثیرن . یه وقتی بودن ، تاریخ وفرهنگی داشتن اما حالا می شه که نباشن . شعار جهانی باید برگرده به همون شعار عامیونه که جمعیت کمتر رفاه بیشتر ، بقیه ش با ما . یه بارم تو زمینهٔ کاهش پذیری از کوچک کردن دنیا حرف زد ، این بار مقصودش کمترکردن جمعیت جهان نبود ، بلکه فشرده کردن سیاره تا حدی بود که خیلی جاها ناپدید یا ادغام میشد . حدس میی زدم نقشهٔ اون برای تمدن برتر محو جغرافیائی مناطق تاریخی بود. پرسیدم انقباض سیاره که ازنظر فیزیکی ممکن نیست. سکوت کرد . ازلبخندبیرنگی که بر لبش نقش بست حس کردم بی پدر ، در ندیده گرفتن دیگران تا مرتبه ای بالا رفته که ما هنوز با این همه قساوت ، آرزوشو نکردیم .

هرکدوم ازما توی مناطق دورازهم محصوریم که کاخ های متعدد مشابه و زیستگاه های زیر زمینی نفوذ ناپذیر داره. شریکا مستقل وجدا ازدیگری به روش خودشون زندگی وکارمیکنن .خیلی کم همو می بینیم ولازم نیس که ببینیم . هرکسی هرپروژه ای بده انگار دیگری اونو پیشنهادداده ، این رمز واقعی اتحاد دیرپای ماس . سیستم های فوق مدرن حفاظتی هرگونه نفوذ به این کاخ ها را غیرممکن کرده، چه ازدنیای بیرون چه درخود منطقهٔ امن . شبکهٔ ما که به آسانی داخل قصر صدراعظم های اروپائی ورؤسای جمهوری وسلاطین سیستم نامرئی شنود میذاره مواظبه که هیچ خبری هیچ جا از نظارت عالیهٔ ما درز نکنه . تو کار هم هیچ مداخله ای نمی کنیم ،قرار گذوشتیم تو این مسأله با هم روراس باشیم و جاسوسی همو نکنیم . اوایل شیطنتائی تو کاراومد اما خیلی زود فهمیدیم این کار آرامش هممونو بهم می زنه ، به نفوذگرهای احتمالی این پالسو میده که میشه تو کارخودمام خرابکاری کنن . خیلی دلم می خواد از زیر زبون این ناکس شمارهٔ ۲ حرف بکشم که چه نقشه ای برای کاهش پذیری داره ، نه به خاطر دنیا و کشورها و بلکه به خاطر حفظ خودمون. نکنه شماره ۲ تصمیم گرفته باشه دوشمارهٔ دیگه رودرآینده ، مشمول تئوری کاهش پذیری ش کنه. "

- سرتو که بر می گردونی، پشت سرت ، دور و برت می بینی هیچی نیس ، هیچی . نه این که چیزی نباشه ، چیزی که ارزش داشته باشه ، نیس .خب؛ زندگی کردی، پول درآوردی ، زن ، بچه ، فامیل ، حوادث ؛ عین بقیه . همیشه خیال می کردی باید یه نفر دیگه بودی وکاردیگه ای می کردی ، اونو توخودت کشتی ، یا اونو کشتن ، مهم نیس ، پی قاتل نگرد ، این مقتولی که توئی واسه یه عالمه حسرت کافیه .

  اسب مسابقه نبودی که تو میدون اسب دوونی ممکنه شکست بخوره ، اسب درشکه بودی چاق وسرحال ، که فکرمی کردی اسب مسابقه ای و توخیالت هرمسابقه ای را می بردی ، اول می شدی . چندبارم ادای اسبای مسابقه رو و درآوردی و درشکه رو چپه کردی . تو اسب بودنت شک نبود، چرا نخواستی قانع باشی به همون یورتمه دور میدون ؟ چه عیبی داشت ندید بدیدا و توریستا تحسینت کنن؟ با این مگس پرون سرتو برنگردون!
- سرتوکه بر می گردونی آدمای دیگه رو می بینی ، هیچ کدومشونو دوس نداری هرکدومو به یه دلیل ، یکی ازت بهتربوده ، بالاتررفته ؛ مشهور ، پولدار، محبوب زنا شده و ارشد دسته ها . خب اگه این آدم جلوی تو نبود ، سد راهت نمیشد ، جاده برات واز بود، الان تو اون جا بودی که اون هس ، زندگی اون می شد زندگی تو ، اسمت ، مقامت ، وضعت ؛ زمین تا آسمون فرق می کرد . باردیگه که سرتو بر می گردونی اونائی رو می بینی که از تو پائین ترن ؛ خوشحال نمی شی که ازاونا بالاتری ، اونا که داخل آدم نیسن . تو با این دک وپوز هیچ گهی نیستی تا چه رسه به اونا . خوب که فکرمی کنی می بینی او نا اون طور که خیال کرده ای از تو پائین تر نیسن ، براخودشون خوشن، کارمی کنن، تفریح می کنن ، زندگیشونو یه جوری می چرخونن، مهم تراین که آدمائی مث تورو نه می بینن نه بهشون فکرمی کنن، شاید ازاین که تورو نمی بینن بهت اهمیتی نمیدن فکرمی کنی عقب افتاده ن ، عوامن ، داخل آدم نیسن . خب اونا م حق دارن تورو داخل آدم ندونن ، زرت وزورت آدمائی مث تورو حس می کنن، می فهمن ، اما اهمیتی نمیدن، اینو خوب فهمیدن که عده ای زندگی نمی کنن، فقط اداشو درمیارن .
- سرتو که بر می گردونی بیشتر وقتا قیافهٔ اون دخترو می بینی درهوای تابستانی شمال تهران ، همیشه ثابت . توی پمپ بنزین وقتی که باک رنوشو پرمی کرد وآفتاب تابیده بود به صورت گل بهیش وبالای لبای خوشگلش ازشبنم عشق مرطوب شده بود . همیشه همون حالت وهمیشه اون سؤال ساده که یادت مونده. " من زندگیمو میدم، اماتو ؟ برا نگه داشتن این رابطه نمی خوای تاوان بدی . نمی تونی همه چیو با هم داشته باشی !" اینو گفته بود وپیاده شده بود که بنزین بزنه . بعدازظهر پنجشنبه بود وتموم پنجشنبه های تا آخرعمرت، سرتو اگه برگردونی اون با نگاه شماتت بار می پرسه چیزی رو که تو جوابی براش نداشتی و نداری . عشق با خودخواهی جوردرنمیاد ، این چیزیه که نمی تونی بهش عمل کنی ، اگه هزاربار خودتو ببینی سرخوش دررنوی لذت وعذاب اون سالا .
- سرتو که بر می گردونی ، آرزو می کنی کاشکی این دفعه سرتو این جور بی محابا بر نمی گردوندی به اون حادثه: اون قیافهٔ معصوم کنج اتاق فقر ، به اون گریهٔ بی اختیارازته جگر، به اون شیون زندگی ازخودش ، ازخدا

، از بمبی که خونه را وارون کرد روسر زندگی بی نوای ما ، به اون که اون قدر زنده نموند تا طعم لبخند مادرو تو شب های بی پناهی بچشی ، ازاون لبخند محروم شدی . عوض لبخند یه جای خالی موند تو زندگیت ، توی ذهنت توی خوابت ، به تدریج اون فضای خالی سیاه پرازگریه شد ، اون گریه اومد روزوشبتو بپوشونه ازاشک ، اون شیون دم آخر اومد جراحت جگرتو نو به نو خراش بده وزندگی برات نذاره. مادرا گاهی قد یه دنیانواسهٔ بچه شون .

- سرتو کمی بر می گردونی ، دیروزتو می بینی که که دکتر بهت گفت باید باهاش مدارا کنی . نمی خوام امید الکی بهت بدم دوست من ! سرتو بیشترمی چرخونی سال های دربه دری رو سیر می کنی که جوون نمی دونه چی کارکنه ازاون همه مصیبت خلاص بشه ، نه خونه وشغل ودرآمد، نه فکردرست وحسابی که راهشو پیداکنه؛ نه بزرگتری که راه وچاهو نشونش بده ، همیشه با پرخاشگری و اوباشی تو یه قدمی زندون ،درست وسط فلاکت خودت وجامعه ت ، دلهره تویه قدمی فنا . سنگ فلاخن دست روزگار. سرتو تاحدی می چرخونی که دردت میاد: اون فضاهمیشه هست اون جا تو اون سالها . روستای برف ، کوچهٔ سرما ، اتاق نمور ، نان بیات ، گاهی اشکنه وارزن پلو ، یه بچهٔ فراموش کردنی از نظرهرکسی که بهش نگاه کنه ، به جا نیاوردنی وقتی که بخواد خودشو به چشم کسی بیاره . وقتی که در خلقت این عالم زیادی هستی اینو هم خودت می فهمی هم دیگران بهت می فهمانن . اون گوشه وایستاده ومیگه: بفهم که نبوده ای !
- سرت را بر می گردانی این بار با شیهه ای بلند در سرت، با یاد آوری خانه ای که آتشش زدی . هیچ کس نفهمید تو عمدا چراغ روشن را وارونه کردی روی تشک و بعد کون خیزه خودت را به ایوان کشاندی و پرت کردی ازارتفاع یک متری توی نهرآب و سریدی تا ته باغ. ازته دل می خندیدی به هیاهو وناله درآن ازدحام و بعد به تل خاکستر . قیافه ات حیله گرانه مبهوت مانده بود مثل هروقت که به کسی خیانت کرده ای یا در آزار کسی سهیم بوده ای. بعدها ازخودت پرسیدی بابت کتک خوردن از همسایه بابت دزدی چندخوشه انگور ، حق داشتی خانه اش را وقت سفر او به شهر آتش بزنی ؟ می گوئی نه ؛ اما این کاررا کرده ای . ازسفرکه برگشت طولی نکشید دق کرد . تو اورا کشته ای با آتش زدن خانه اش ، این را هیچ کس خبردار نشد حتا خودت سال ها نمی خواستی به خاطر آوری . درخاطره تادم شعله های بلند پردود می رفتی وازترس عقب می کشید ، ترسوترازخودت دیده ای جانور متهور؟
- سرت را بر نمی گردانی این بار تا تو ضیح دهی به یک حریف موهوم ؛ بگوئی یک بزهکار، یک شهروند عادی یا یک گمنام تاریخی نبوده ای . مدتی کاردار فرهنگی سفارت بوده ای در دههٔ پنجاه در بلژیک . عیش وعشرت کم نکرده ای ، ثروت کم نیاندوخته ای ، موقعیتی داشتی که دیگران ، آشنایانت به آن حسد می بردند ، همان آن که تو حسد می بردی به بالادستی ها . بین دو قلاب باریک حسد درحالت خفگی بودی . بالأخره درسی وپنج سالگی به مراد دلت رسیدی و پست گرفتی و رفتی خارج اما عطشت ، حرصت فرونشست . همیشه فکرمی کردی به هرچه رسیده ای حقت بوده اما حق تو خیلی بیشترازاین هاست . این که سیر نمی شوی هیچ وقت ، فکر نمی کنی نتیجهٔ سال های طولانی گرسنگی بی تسکین بوده ؟ همیشه آن فقر گرسنه وروح تشنهٔ ایام نکبت با تو می آمد درافتخار فارغ التحصیلی رشتهٔ علوم سیاسی ، درشغل آبرومند وزارت خارجه ، در

کارداری سفارت حتا موقعی که چهارماه سفیر شدی در دانمارک . وقتی در بلژیک بودی چه آتش ها سوزاندی برای جبران سال های ناکامی ات ، از محلات بدنام شروع کردی به علت خلق وخوی دهاتی ات اما بعد خودت را وفق دادی با شغلت ومعشوقهٔ فرنگی گرفتی ، گندش که درآمد، خانواده را ازخود آزردی ، زن ودودخترت را ؛ ازاین گندکاری با سماجت عقب نشینی نکردی ، ادامه دادی ظلم ات را به آن غریب مانده ها و کارخودت را مثل یک خان عشایری ، یک دیو جلوبردی. این را نشانهٔ فردیت وقدرت دانستی . بعد که راه وچاه را شناختی ، دلجوئی کردی از خانواده که ازفسق وفجوردستکشیده ای و نرمک نرمک به آن حلقهٔ پنهانی پیوستی که درسراسر جهان پراکنده اند و قدرت واقعی دست آن هاست و ازاسرارشان لب از دندان خبردار نمی شود . یک سرش معاملهٔاسلحه بود وقاچاق انسان ، سردیگرش بهره جوئی ازانواع عشرت های پنهانی حلقهٔ اقتدارنامرئی . حالا دیگر یاد گرفته بودی که لفظ قلم حرف بزنی ومعنای دیپلماسی را بفهمی و سعی کنی طوطی مقلد رفتاروگفتار احمق هائی باشی که بر انبوه احمق ترازخودشان حکومت می کردند . این تضاد که زندگی یک گدای گدا زادهٔ مشنگ تا بیست وپنج سالگی را جدا می کند از زندگی آدم بانفوذ از سی پنج تا چهل وچند سالگی ، ورطه ای است که عبور ازآن سنگ را می ترکاند . حالا درتنعم وتجمل چه مرگت است که همیشه نق می زنی ؟

- سرت را که آرام برمی گردانی می بینی تنها چیزی که که می توانی از آن با دیگران سخن بگوئی چند عکس یادگاری امضا شده است که ازایام اقامت دربروکسل یادگارمانده از دیدارت با یک گروه تئاتری پیشرو ودوشاعر ویک جراح عالی مقام وسرآخرشام خوردن بارئیس کمپانی لوازم اتاق خواب . گاف عجیبی کردی که برویت نیاوردند، وسط فرمایشات رسمی ازکارگردان نمایش سنگواره های پژوهشی پرسیدی : نمایش شما واید اسکرین است ؟ او با لبخند محوی گفت: نخیرنمایش ما کلا سیاه وسفید است . اما برخورد باشاعر رسمی مملکت از رنگی دیگربود . فرستاده بودندش این جا تا دربارهٔ شکوه فرهنگ باستانی چندسخنرانی در دانشگاه ها بکند، به ضرب قوطی خاویار وقالیچهٔ ابریشمی توانستی یکی ازآن جلسات را دردانشگاه راه بیاندازی . درآن جلسه او حماسی وکشدار گفت " یقین دارم که در دنیای فردا هیچ حرفی ازدیروز مسموع نخواهد شد الا که از طریق مجاری رسمی به نوادگان ما ابلاغ شود . این خاصیت فرهنگ است که تمدن تکنولژیک را به هیچ نگیردحتا اگر کودتای نابهنگام تاریخی به شکست توطئه گران فرهنگی بیانجامد." ناطق کف زدن های حضار کهنسال را که به نشانه آتش بس تکرار می شد به منزلهٔ تشویق تلقی کرد و آن قدرمزخرفات را ادامه داد که برق سالن را خاموش کردند . سرمیز شام شاعر درباری ازمن پرسید این جا هم مثل تهران برق گاه وبیگاه می رود . گفتم همین طوراست . گفت حیف شد تازه من گرم شده بودم حالا خوشبختانه فرصت داریم بقیه اش را برای شما نقل کنم . نتیجه این که سه روز یبوست نامنتظر ، مرا ازبرون افکنی خودم محروم کرد. شاعردیگر نوپردازی چموش بود که درهمان برخوردهای اول معلوم شد نه مارا قبول دارد نه فضلای بروکسل و نه علمای برلین و نجف را . به چه صورتی سوارترن سفارت شده بود خیر نداشتیم . اشعار انقلابی خودرا که تاحدزیادی ضد انقلابی بود با لحن ورفتاری عرضه کرد که شنوندگان مجلس که خانوادهٔ اعضای سفارت وفرش فروش ها و سوپردارهای ایرانی بودند ازخنده روده بر شدند . درفرصتی پیام دادند: این بهترین شوی سرگرم کننده بوده

که در چندسال اخیر به زبان ملی خودشان درغربت ازآن نهایت تفریح را نموده اند. آن جراح فقط عکس خودرا امضا کرد وبه من داد و گفت: فرزند ! سعی کن هیچ وقت مریض نشوی لکن اگر مریض شدی امید خودت را ازدست نده ولو در بستر مرگ . چون امید به زندگی صدشرف دارد به ادامهٔ نکبت بارش . پرسیدم : استاد فرمایش حکیمانه تان به چه معناست ؟گفت: بعدا به آن خواهی رسید . حالا می فهمم آن بیچاره عقلش فقط به قسمتی از بدن می رسیده . جراح قسمتی ازبدن را که در اختیارش قرار گرفته می برد، درمی آورد ومی اندازد دور ؛ اما این که آن ناقص مانده بعدها چه غلطی باید بکند ، عین خیالش نیست . رئیس آن کمپانی فرانسوی در خاطرات خودازآن ملاقات به نکته های شرم آوری اشاره داشته که واقعیت داشت اما افشای آن مورد توافق نبود . با آن که رسما آن ادعا را تکذیب کردم اما ورقی مشکوک به اوراق ملکوک پرونده سیاسی عنصر نامطلوب اضافه شد .

- سرتو که بر می گردونی کل شصت سالو به یاد نمی آری ، محو وناخوانا شده ن مثل متن فتوکپی های قدیمی . ده پونزده صحنه از تموم زندگیت تو حافظه ت مونده بریده بریده اما هنوز تر وتازه. شش، هفت تاش گفتنی نیس دوسه تاش رومیشه با کمی تغییر برای دوست وآشنا تعریف کرد . کدوم دوست وآشنا ؟ این روزا بیشتر به زنم که پنجاهش تازه تموم شده فکرمی کنم . دورهٔ" پسا شوئی" رو داره تمرین می کنه ، شاید برای تلافی کارائی که کرده م وبلاهائی که سرش آورده م . روزائی می رسه تو میان سالی که بیشتر زن وشوهرا به دورهٔ پس ازمرگ طرفشون فکرمی کنن . حریف منتظر زمان پسا مرگ نمیشه در همون حالت پیشامرگ نقشه شو می ریزه . برامردا غالبا طرح پسا مرگ همسریه شکل تکراری داره . اگر دل ودماغشو داشته باشن پس از رفتن عیال فداکار وفادار، به فکر معشوقه یا زن جدید می افتن . اما برا زنا خیلی فرق می کنه . شوهر پیر پولدار که دک شد خیلی اتفاقا می تونه بیافته . بیوهٔ مقتدرپولدار موندن و زندگی یواشکی داشتن ، ازدواج با یه پولدارتر وپیرتر یا دمحورشدن با جوون رعنا ی رختخواب گرم کن . احتمالات زندگی پسا شوئی بعضی زنا فقط اینا نیس ، صدتا نقشه مونده که آدم ممنوع ومحروم وقتی آزادشد بهش فکرمی کنه . اینی که من می شناسم ، به ازدواج مجدد واین نوع محدودیتا قانع نیس ، از همنشینی با من چیزائی یادگرفته که خدا بدور، وقتش که رسید کارائی بکنه که ننه حرمله جلودارش نباشه . از همین حالا تمرینای پوشیده پنهونی رو شروع کرده که ازچشم بیمار ناتوانی مث من مخفی نمونده . مظلوم اون قدر صبر کرد که ظالم بیافته تو گودالی سرطان که بهش بفهمونه بدتراز سرطانم هس . مشکل من این نیس که اون چه کار می کنه ، مصیبت اینه که من دیگه هیچ غلطی نمی تونم بکنم .

اون چه فکرمی کردی اصل زندگی واقعیت بوده ، حالا شک داری اون جوراتفاق افتاده باشن ، ممکنه برا تسکین دل صاب مرده ت اون طوریش خیال کردی و ساختی ؟ ذهن درمونده برای گول زدن همیشه درباغ سبزی رو بازمی کنه ، اگه سرحساب بشی می بینی نه باغ سبزی درکاره نه دری که باز یا بسته باشه. تو قصه ها میگن جادوگر میتونه از صحرای برهوت به یه چشم بهم زدن باغ بهشتی بسازه که آرزوشو می کردی درختای میوه وآب نماها و عمارت کلاه فرنگی وسازوآواز وحوریای دلبر و خدم وحشم حاضر به خدمت . تموم

اون چیزائی که آدمای فقیرباهوش وحافظه ، شبا خوابشو می بینن . تا طلسم باطل نشده توی اون باغ گردش می کنی . من دارم اینارو چنددقیقه بعداز باطل شدن طلسم براخودم واگو می کنم که حالا چی بشه ؟

- این که درکدام کشورو چه زمانی بوده اند آن قدراهمیت ندارد که بدانیم آن ها تمامی عمردریک قدمی مرگ بوده اند وگاهی حس کرده اند همین الان ،یک دقیقه است که مرگ آن یک قدم را بردارد . سه پیرزن دردرنگ هشتادساله شان روایت های جذاب دست اولی دارند ازدوران میان سالی مشکوک ،که البته شاهدی جزخودشان ندارد . این موقعیت بیشتر برازندۀ روباه ودمش است تا آدمی. درروایت آن ها از مقدارقابل توجهی طلا صحبت می شود که حکومت وقت می توانسته با آن، مملکت را دو درصد آباد تا حدود چهل درصد خود را شاد کند. ثروت منقول ناپدید شده و معلوم نیست کجاست . یکی ازپیرزن ها مدعی است شمش ها دراختیار ژنرال پفکویچ است که حکومت سال هاست با سماجت نومیدانه درتعقیب اوست. این پیرزن مدتی صاحب خانۀ ژنرال محترم بوده است بعداکه ژنرال یاغی نام آوری شد طبیعتا کاخ اجدادی را صاحب شد . درآغاز شورش پفکویچ هنگامی که اودر جنگ نامنظم پنهانی با حکومت در جنگل به سرمی برده ، پیرزن به قول خودش باهوش خدا دادی، درفرصتی باچند لوله کش آب وبرق به بهانۀ تعمیرات اساسی لازم وارد کاخ می شود . درفرصتی که با ارائۀ غذا و مشروب اعلا به نگهبانان همراه بوده، چنددقیقه ای سرشان را به طاق کوبیده و توانسته از صندوقی در زیر زمین خانه؛ چند شمش طلا به زیر دامن خود منتقل کند که برای یک عمرباعزت کافی بوده است . او که سرقت طلاها را حق خود می داندو جبران خلع ید از کاخش ، ادعا می کند به چشم خود دیده آن صندوق مالامال طلا که درش بازبوده کنار ده صندوق قفل شده قرارداشته است . این امرخلاف نظر اعلام شدۀ کارشناس عالی رتبه امنیتی است که پس از ویران کردن کاخ مقر ژنرال یاغی ، حتا سکه ای درویرانه های مملواز اجساد گندان نیافته اند .

دو پیرزن دیگر به ژنرال نزدیک تربوده اند وهمین روابط آن سه محتاله را نیم قرن به هم نزدیک کرده است . یکی منشی واحتمالا معشوقۀ ایشان بوده است که خانم فقط قسمت دوم آن را قبول دارد ومنشی گری را برای رابطۀ تنگاتنگ شان کوچک و بی ارزش می شمارد . زال دیگر درمیان سالی به عنوان جنگجو ومحافظ مخصوص سال ها در مخفیگاه های جنگلی و مغاک کوهستانی همراه ژنرال بوده است .این ادعا باتوجه به زمختی اندام ودرشت بافت بودن اعضای صورت او که خبر از خشونت فطری می دهد پذیرفتنی است ، اما انکار روابط عاطفی با ژنرال که بیشتر ازسبعیت ذاتی اش مایه دارد تا از زیبائی مفقود ، برای دوپیرزن همه چیز گو، قانع کننده نیست. در شبهای گرم ومرطوب جنگل یا شبهای سردغارها برای ژنرال آدمخوار چه فرق می کرده که محافظ وفادارتاچه حد از حسن خداداد بی بهره است . این وقایع دیداری به پنجاه سال پیش بر می گردد وحالا اطلاعات شخصی آن ها جزلاف درغریبی برای کسی وجائی اهمیت ندارد. آن چه حکومت را دردستگیری ژنرال مأیوس نشان می دهد احتمالی است که گزارش مرکز تحقیقات راهبردی بدان اشاره دارد: دریکی ازاین هزارها روز و شب گریز وپرهیزش، شاید مرگ آن یک قدم نجات دهنده را برداشته وژنرال پیردرمانده را از

فرارهای پنهانی دراقصای کشور رهانیده است . حتا اگراین احتمال رسمی درست باشد برای کنجکاوان بود ونبود ژنرال مطرح نیست ، اصل قضیه کشف مخفیگاه دارائی هنگفت به غارت رفته است . پیرزن ها چندنشانی ارائه کرده اند که تفحص مختصری درآن حوالی باعث بی اعتباری آن ها شده است.

- راوی که با دغدغه های مالی وسرگوبگری حکومت همسو نیست و اصلا آدم سیاست اندیشی نمی تواند باشد بیشتر علاقه منداست تاریخ شفاهی را از اعترافات آن صاحبخانه و محافظ ومعشوقه پربارکند تا آیندگان بشناسند حکومت کی بود ومخالفانش کی و بدانند این ها جمیعا کرباس دورنگ اند . پیرزن سابقا محافظ وحالا تاحدی زوال عقل یافته،تکه هائی از زندگی وافکار ژنرال را برای راوی نقل کرده که ظاهرا به حقیقت زندگی او نزدیک تر به نظر می رسد تا اطلاعات تحریف شدۀ دولتی که دراین چنددهه ، دستمایۀ تحلیل سیاسی نظامی جامعه پردازان بازنشسته ، راننده های تاکسی، جرم شناسان ناهنجار وخیرین مدرسه ساز ، شده است . پیرزن یغور به گوشه هائی از زندگی مخفی ژنرال محبوبش اشاره می کند که نیمی ازآن درذهنش می گذرد وبه زبان نمی آید وآن چه به زبان می آید چیزی نیست که به ذهنش رسیده است : سه روزبود که توی جنگل راه وبیراه گم شده بودیم ، خبرداشتیم با رادیو ،دهاتیا رو تحریک کرده ن دنبالمون بیان با داس وتبر و چنگک وچاقو . گرسنه و تشنه بودم ، زیر بار اسلحۀ خودم واون . . . گرسنه تون نیس ؟ بهم گفت : باید برگردی به اون جا که ازش در اومدی، آخه مادر من همسایه شون بود . . . تا رسیدیم به حاشیۀ جنگل .خوشحال شدم اما اون یهو گریه ش گرفت . فضای باز مخالف دستوریه که تو تاکتیک جنگ نامنظم داده م . . . یه بار توی غارازمن پرسید اگه طلاهامون الان این جا بود باهاش چه می کردی؟ حرفی نداشتم .پرسید : اگه سران قوارو دستگیر کنن وبیارن این جا بسپرن دس تو چه می کنی ؟ عقلم نمی رسید چی بایدگفت . معلوم بود خودشم هنوز جوابی براش نداره .حالا می فهمم خب اون سه تا یاردانقلی رو می کشی سه تاحمال دیگه رو می ذارن سرجاش . . .روزبعد گفت ، سکینه من خیلی فکرکردم ، این مملکت نه با من درست میشه نه با اونا . فقط مرده ها فهمیده ن دنیا دس کی بوده اونم وقت چونه انداختن که دسشون داره از دنیا کوتا میشه . . . وقتی ما مث همیم براچی باهم می جنگیم ؟ خسته شدم سکینه ، پیرشدم سکین . گاهی میگم برم خودمو تسلیم کنم ، اما فایده ای نداره . اونا منو نمی خوان، میدونم . خودشون صد درجه بدترازمنو دم دستشون دارن . کونشون ازاین سوخته که من زودتر جنبیده ام برای اون صندوقا. نمی دونم چرا این قدر گریه می کردو وسطش می خندید ، شیهه می کشید و می نالید : طلاها ... قدرت ... اطاعت ... زرت مشق . ما دونفرمونده بودیم از اون همه لشگر وتوپ وطیاره و اون همه مردم ازهمۀ شهرا. چندشب نخوابیده بودم . کنار مرداب بودیم وسط جگنا . چشم بازکردم .دیدم کنارم نیس . جاتربودو بچه نبود واون دوره تموم شد . . . نه، این چه حرفیه که می زنین . . . به من دست نزد ، اما اگه می خواس نمی دو نم می شد ازپسش بربیام یانه ؟ یه طور عجیبی رو دوس داشت مث گوریل و نمیشه گفت که آدم تو تاریکی چه طوری شکل گوریل میشه . . . گفت اگه عاقلتر بود و فقط وزیر دفاع مونده بود ، راحت تربود تا بازنشستگی ، اما حالا چی ؟ آخرش که چی . این همه خونریزی ، این همه جسد ، یه تاریخ پر از دروغ ؛ که چی ؟ نمی دونم کجا قایمش کرده م مال من بود، اما حالا مال کسیه که پیداش می کنه . زیر زمین طلا تنها چیزیه که نمی پوسه . سلسله های شاهی وجمهوری می پوسن ، مکتب ها ، مسلک ها ، ذوق

عمومی دورهٔ بعد می پکه اما اون لامصب هیچ وقت نمی پوسه . . . اشتباهمو جدی گرفتم، توهرچیز جدی اشتباه کردم . سکینه من فقط اشتباه خودم بودم .

- سی ودو ساعت فیلم ازمنشی / معشوقه که درآن وی راوی وفیلمبردار و افرادپشت صحنه را شیفتهٔ وراجی هوس باری تا حدکلید شدن دندان کرده بود، به خاطرتأثیرتحریک آمیزفوری برخانواده های ناموس پرست یا بی ناموس ، غیر قابل پخش تشخیص داده شد. حالات معشوقیت را با چنان تصویر سازی مجسم کننده ای همراه کرده بود که خودش هم به قلب آن جوانی هوسناک پرتاب شده بود و به هیچ قیمتی ازآن اوقات به زمان حال بر نمی گشت . اگرچه نسل جدید ازآن همه توصیف های تجسمی لذتبار محروم شده اما راوی مشعوف است با دردست داشتن این فیلم ومرور چندبارهٔ آن ازاشتیاق مبرم همیشگی اش به مستندهای پورنو بی نیاز شده است .
- سال ها بعد ، خبرهائی جسته گریخته در جامعه منتشر شد که او هم از خودشان بوده است . وجدان عمومی جامعه نمی توانست به آسانی بپذیرد وی هم از آن ها بوده است ، چون عملا ده سال در جبههٔ حق طلب مردم علیه اقتدار ظالم جنگیده بود اما اسناد تازه تر این نطفه را در ذهن خلایق دیر باور بارورکرد که همیشه ممکن است اکثر افراد ، مدتی طولانی به اشتباه دچارشوند ومدت طولانی تری ازآن اشتباه بیرون نیایند. وجدان عمومی هشیار هریاوه سرائی را که بخواهد به هرنحو آن خطای ملی را به خاطرمردم نجیب بیاورد به خیانتی مادام العمر محکوم می کند شکایت یا حمایت ازآن موجودمشکوک نوعی جنایت سبک شمرده می شود. همدستی نهائی ونهانی ژنرال مردمگرا با حکومت غاصب ازآن ریشه آب می خورد که مقدار قابل توجهی طلا از ذخایر ملی مفقود ودر حساب هائی موجود شده بود . گم شدن بخش اعظم ثروت ملی نمی توانست مدتی طولانی از نظر و نظارت حسابرسی رسمی پنهان بماند. وزیر دفاع درآن جلسهٔ غیر علنی محارم اقتدار، مردانگی کرده وپذیرفته بود با دریافت مقدار قابل توجهی از طلاها که شاید جبران بدنامی تاریخی او را بکند در آن سناریوی پیچیده ایفای نقش کند . چنین شد که گفته اند ژنرال یاغی طلاها را برداشته ، به مردم پیوسته و بدین وسیله خواسته است ذخایر ملی را از چنگال یغماگران درآورده به صاحبان اصلی آن بازگرداند . حضور طلاهای ملی شده درجبههٔ رفیق مبارز، انگیزه ای عظیم شد برای گردهمائی خودانگیختهٔ فقیران روستائی،حاشیه نشینان شهری واراذل واباش مترصد اوضاع بلبشو . هستهٔ مرکزی که سربازگیری شد، بیکارگان و تهیدستان هم بدان ها پیوستند وپس از چندسال کشتن و کشته دادن، موضوع اصلی تقسیم غنائم زرین یادشان رفت وکینه توزی ملی و امکان بهره برداری کامل از خشونت فطری جای انگیزه های اولیه را گرفت . بعدها درمصاحبهٔ عجیب یک روزنامهٔ آرژانتینی، ادعاشد مردی نحیف وفقیر به دفتر روزنامه مراجعه وادعا کرده است که خاطرات او می تواند تیرازروزنامه را چندین برابر کند اگر آنها بتوانند به ژنرال مبارز سابق که در گمنامی محض قراردارد سرپناه ودرآمدی اندک بدهند . سردبیر روزنامه پس از شنیدن بخشی از اعترافات شفاهی او پاسخ داده ، گفتن این جورحرف ها تازگی نداشته ضمنا عواقب امنیتی برای خود او دارد . معلوم نبود مقصوداز خود اوشخص سردبیر بوده یا خانه بدوشی که ترسیده بوده . راوی که برای کشف حقیقت مطلب ، به آرژانتین سفرکرده وبا سردبیر روزنامه گفتگو کرده بود به این نتیجه رسیده که اصل قضیه این بوده که آن شخص وقتی در آن نشریه کارمند بوده والبته مدتی کوتاه دررکاب ژنرال به خاطر مقاصد عالیه،جنگیده . کل آن مصاحبه محصول کوششی بوده که آن هموطن برای ارتقای خود از کارمنددفتری به موقعیت خبرنگاری صورت داده .

- برقراری مرحلۀ اول آن روابط باعث کنجکاوی بود وگذر ازمرحلۀ دوم موجب حیرت گردید ، اما رسیدن به مرحلۀ سوم را نمی شد با صفتی خاص وصف کرد . مرحلۀ اول از روابط مشکوکی حکایت دارد که به دلیل خاصی بر قرار می شود خواه وناخواه هرجا به صورتی غیر عادی ظاهرمی شود . این جا رئیس کل آقای آهنج به زن زیبای معاونش نظر دارد و با توافق طرفین از حد نظر فراتررفته ودر گرماگرم عمل غوطه ورمی شوند . این روند کانون بر انداز ، اگرچه موجب کنجکاوی آشنایان وبه زبان آوردن کلمات زشتی چون قرمساقی و قحبگی می شود ، لکن درداخل آن سه ضلعی ، فضا آرام وطبیعی به نظر می رسیده است . چون بدری اقتدار خودرا با زیبائی وثروت پدری تضمین کرده و اکبری چاره ای نداشته برابر میل سرکش بدری و اشتیاق رئیس مقتدر، حقوق فردی و عرفی اش را موقتا ندیده بگیرد.در فاز دوم اما قضایا به شکل دیگر جریان دارد آهنج رئیس نیست واکبری زیر دستش ،اکبری ثروتمند است و با بدری درباغ وعمارت باشکوهی زندگی می کنند وآهنج بازنشستۀ کارآمدی است مستأجرآن ها. اما دربه همان پاشنۀ سابق می چرخد، اکبری درکانون گرم خانوادگی دورازشومینۀ عاطفی است وبدری کماکان رفتاری آهنج پرور دارد. اگرچه اطرافیان هنوز صفت های زشتی به اکبری نسبت می دهند که دیوث کمترین آنهاست اما این بار بدری درمرکز داوری های جنسی و شایعات خشونت آمیز است، آهنج کمترملامت می شود انگار قربانی یک دسیسۀ خانوادگی شده است. عده ای هم به حال او غبطه خورده و خویش را دروضع خود/ اوئی تصورمی کرده ومشعوفند. وضعیت سوم بود که فضولان را بکلی حیرت زده کرد.نتوانستند به کنه مطلب پی ببرند وازاسرارسردربیاورند.پسرک خوش سیمای ترد اندامی که حرکاتی شیرین داشت در چهارضلعی جدید جا گرفته بود که کاربرد او دقیقا مشخص نبود. ایرج بیشترازآن که مایۀ بدنامی بدری شود موجب خوشنامی اکبری می شد. کنجکاوان سردرگم شدند وگیج. آن چه بر گیجی ونفرت آشنایان افزود رفتارظاهری آرام این چهارنفر در آن مربع حیرت انگیز بود . کی چه کاره بود وازاین رابطه چه می خواست وتعادل قوا کجا برقرار می شد ؟ این ها پرسش های اولیه بود که بعدا عمق وگسترۀ عجیبی یافت . کسی آمد بانقل ترانه ای دوپهلو از بدری ،که خوانده بود " هرکسی کارخودش ،بارخودش ، آتیش به انبار خودش ." اطرافیان ازقضا باسماجت تمام می خواستند بفهمندکارکرد آتش وانباراین بار چه طور بر گزار شده.
- کسانی که صراحت بیانی ووقاحت زبانی را ازمجریان " هاردتاک " ها آموخته اند باوردارند ازطریق تحقیق وتفحص رسمی یا غیر رسمی باید چند وچون مسألۀ خصوصی آن چهارنفر را فهمید وآن حقیقت اجتماعی ناجوررا در منظر افکارعمومی قرار داد؛ به این شرط که باعث بدآموزی وسائط نقلیه نشود.
- عکس آن جماعت، کسانی بر پنهان پژوهی وپرده پوشی تکیه دارند می گویند خیلی خوب است که بفهمیم اما لازم نیست درجمع افشا کنیم .
- افراد اندک شماری هم هستند که می گویند بدونیک جهان و این مردم وحالا این چهارنفر به ما چه مربوط است ؟ وقتی خودشان ازاین وضع راضی اند به ما چه که ازرضایت آن ها ناراضی باشیم ، یا آن ها را با حرف وحرکت بی جای خودمان ناراحت کنیم ؟ این ها درشماره آن قدراندک اند که درآمارگیری نمونه وار، اصلا به شمارنمی آیند .

- **این چندنفر آخری، مخالفان اخلاقی تند وتیزی دارند : یعنی چه که این مفسده های اخلاقی واجتماعی به ما مربوط نیست ؟ ! این ها دارند با این کارشان جامعه را به گند می کشند ، بنیان های شرعی وعرفی هزاران ساله را سست می کنند . دخترتو؛ زن وخواهرت اگرتوی این چهارنفربود باز هم این جوربی اعتنا بودی ؟خلایق هرچی لایق؟! باید این ها را مؤاخذه کنیم ، بفهمیم چه می کنند بعد آن ها را به سزای اعمال و عبرت دیگران . . . وقتی به آن گفته می شود قانونی هست ودادگاهی وحکومت ها مسئول این قضایا هستند ، شکلک درمی آورند که :**

وقتی با باتوم قانون سر می رسند که کار از کار گذشته . کلانتری می گوید حالا که کسی شکایتی نکرده . علاج واقعه قبل از وقوع ! غدهٔ چرکین همین روزها ست که بترکد . یکی از آن ها می زند دیگری را می کشد . اکبری فریب خورده بالأخره حوصله اش سر می رود یا سر بدری را زیر آب می کند یا آهنج متجاوز را سربه نیست می کند، اگر زورش به آن دونفر نرسید که تا حالا نرسیده ، حرصش را سر ایرج خوشگله درمی آورد ، نعشش را توی صندوق زباله پیدا می کنند. البته بدری هم می تواند این بلاها را سر آهنج واکبری درآورد یا مثلا ایرج به هوای پول بدری هردو تارا هرسه تا را می کشد ومی زند به چاک .هرکدام این ها که حال خوش وخرمند روی بشکهٔ باروت نشسته اند وکودکی کنار آن ها با کبریت بازی می کند . چه جهنم واقعی از توی این بهشت خیالی منفجرخواهد شد. یعنی چه به ماچه ؟ دودش به چشم جامعهٔ سالم می رود.

همهٔ این بحث ها بیرون ازدیوارهای بلند آن خانهٔ اعیانی جریان داشت وگاهی هم درفضای آن مربع عیش وعشرت انعکاس می یافت که با بی اعتنائی بزرگ منشانه ای روبه رو می شد. داده های پراکنده وگاه متناقضی از زبان خدمتکاران فضول وهمسایه های نفوذی درفضای پیرامونی رد وبدل می شد که از نظر داده پردازی چندان خط وربط تحلیلی درپی نداشت تا باعث جمع بندی نهائی موقعیت اجتماعی خاص آن ساکنان غیرعادی گردد . گذشت چند سال وعدم وقوع انفجار احتمالی - که قبلا قطعی شمرده می شد - باعث دل سردی کنشگران سرخورده ای شد که هیجان حاد سابق را نوعی حماقت وضعی تلقی می کردند .

اتفاقات بعدی ، تصورات توطئه پردازانهٔ اهالی محل و ناظران اجتماعی را نقش بر آب کرد ونشان دادآن چه نسبت به دیگران فکرمی کردیم برون افکنی عقده هائی بود که از ته وجودمان می جوشید . می خواهیم به جای آهنج باشیم اما خودرا در موقعیت اکبری می یابیم . اما چه کسی است که بخواهد جای ایرج باشد که وضعش چندان معلوم نیست ؟ نه در آن چهاردیواری نه دراین چهاردیواری . ایرج در معادلهٔ چهار مجهولی چه جایگاهی داشت، جدا از حالت تأثیر گیرنده یاتأثیر گذارش، چگونه توانست بر آن حالت ناپایدار سه نفری حالت ناپایدار چهارم را اضافه کند ؟ اگرچه نمی توان به دقت اظهارنظر کرد که آن حالت سه نفری یا چهارنفری وضعی ناپایدار یا پایدار داشته است . چه بسا که آن ها توانسته بودند حالت فراتری را به وجودآورند که درخیال ما بی خبران از وقایع اصلی آن خانه نمی گنجیده .این که آن وقایع چه بود وما چه قدر از حقیقت ماجرا بی خبر بودیم وآخرش چه شد که همهٔ ما آچمزشدیم ، فرصتی می خواهد وحوصله ای که راوی از خیالبافی های بی ربط پیشین خود دراین مورد، ملول

وشرمنده نباشد و روحیه ای نسبتا مثبت دست وپاکند تا وظیفهٔ خبرنگاران صفحهٔ حوادث روزنامه ها یاحالت پاورقی نویسان مجلات جنجالی را به عهده بگیرد.

- واقعه نگاری : هروز بین ساعت چهار و پنج لباس پوشیده از خانه درمی آیم . به باغچهٔ شمال غربی کوی نویسندگان می روم که درآن مثل بوستان های شهر وسائل ورزشی تعبیه شده است . بیشترازسه وسیلهٔ راحت تر که به حرکات دست وپا مربوط است استفاده می کنم. این سه درامتداد هم هستند که نشسته می توان به تاب دادن پاها و دوچرخه زدن وپارو کشی پرداخت. یک ساعتی درهوای بهاری حرکاتی انجام می دهم وبرمی گردم.
- واقع نگاری : کارمن نویسندگی است . شصت سالی است شعرورمان و مقاله می نویسم . پس کارم نشستن پشت میز است وساعت ها حرکت نکردن جزبا ذهن و انگشتان . بقیهٔ اوقات روز را غالبا کتاب می خوانم لمیده. هشتاد و دودسال دارم با تحمل سه جراحی خوف انگیز ویک نجات معجزه آسا از کرونای تیرماه سال ۹۹. دو سال اخیر روزها پنج شش ساعت پشت میزم روبه کامپیوتر می نشینم . در اوقات بیداری جز برای خوردن غذا ونوشاک و فراغت از عواقب آن ، حرکتی نمی کنم تاحدی که راه رفتن ازیادم رفته ، توانش هم . دوسه ماهی است به فکرافتاده ام از وسایل فلزی ورزشی که شهرداری در باغچهٔ شمال بلوک ما نصب کرده ، حرکتی به دست وپای خودم بدهم. حاصل آن که هردوسه هفته یک بار، کمرم درد می گیرد یا انگشتان دستم ضرب می بیند ، چندروزی عملیات شبه ورزشی را رها می کنم اما دوباره رفتار نرمشی را ازسر می گیرم تا کی حوصله ام مثل چندسال پیش – که می رفتم استخرسرپوشیدهٔ بانک – سر برود و ولش کنم ورزش را ونرمش را و کامل بیافتم بغل تنبلی.
- واقعیت نگاری : من وهمسرم در طبقهٔ اول بلوک سیمانی شماره ۳ در کوی نویسندگان ساکنیم . این جا را سندیکای روزنامه نگاران سال ۵۶ برای اعضایش ساخته و با قیمت تمام شدهٔ ارزان ما را خانه دار کرده در اقساط پانزده ساله . خوشحالم به عنوان هنرمند روزنامه نگار ، درکوی نویسندگان خانه دارم نبش جنوبی بزرگراه آل احمد که او هم نویسنده بوده است وخوشحالی ام کامل نمی شود چون این دوعنصر فرهنگی مدرن تقاطع پیدا کرده با عنصری سنتی و غیرفرهنگی . هفت بلوک این کوی در جنوب تقاطعی قرارگرفته که سرآل احمد می خورد به حوالی کمر شیخ فضل الله واین همان چیزی است که برخورد تجدد وسنت را برایم تجسمی معنادارتبخشیده . ساعت چهارونیم از آپارتمانم حرکت می کنم به قصد باغچه محض نرمش حداقلی . پس ازمدتی تأمل کاهلانه رنج لباس بیرون پوشیدن را برخود هموارکرده ام با حمایل کردن تی شرت وشلوار تابستانی و جوراب وکفش ازیک طرف ، و پوشیدن پوزه بند طبی ضد کرونا و دستکش نایلونی وعینک مشکی برای آسودن چشم از تابش تند نور این ساعت . هرچه از زمستان دلگیرم خلاف آن گرما را دوست دارم واز تابشش درتابستان ذله نمی شوم .
- واقعیت نویسی مستند : ۱۸ خرداد ۱۴۰۰ ساعت چهار ونیم بعدازظهر از در بلوک شمارهٔ ۳ خارج می شوم ازیک پله پائین می آیم ، عصازنان می پیچم به طرف راست . ۴ قدم برمی دارم روبه غرب روی سنگ های صاف

جلوسازی ساختمان . زیر تابلوی سفالی یک کتیبه که به نام من نصب شده، هم تراز پله ، چند گلدان پایه بلند سفید ونیم رنگ گذاشته اند کناردیوار که دراولی تا ۵ روزپیش، گل های قرمز و عنابی شمعدانی دیده می شد ، حالا اثری از گل ها نیست لکن برگ ها همچنان با طراوت اند . در امتداد این برگ ها ، انبوه برگ های ریز ودرشت سبزدرسه گلدان تضاد چشمگیری دارد با سه گلدان که برگ های بلند پهن بنفش دارند. در گلدان افقی دیگر جوانه های شمشاد روئیده وکنارش تنهٔ بریدهٔ درختی به ارتفاع یک متر که پایهٔ گلدانی خواهد شد. بعداز این ۴ قدم، ادامهٔ آسفالت خیابان جنوبی کوی زیر پاست تا ۱۸ قدم درامتداد نمای غربی ساختمان . باغچهٔ غربی قرینهٔ فقیر بخش شرقی جلوی ساختمان است که با ۳ سرو بلند،شکوه بیشتری دارد. درباغچهٔ غربی شمشادها ودرختچه ها ی کناردیوار ادامه دارند . تا هفتهٔ پیش این باغچه از زنبق و ختمی ولاله رنگ وجلائی داشت، حالا فقط گل های سفید کوچک خودرو درکف مرطوبش باقی مانده ومقداری علف وجین نشده. وقتی به بوتهٔ انبوه خرزهره درمنتهای باغچه می رسم که گل های صورتی رنگش درآفتاب خردادی پلاسیده اند باید بپیچم به طرف راست وازکنار دیوارهٔ سیمانی سفید بلوک ۷ طبقه که ۱۴ آپارتمان را درخود جای داده راه روزانه را ادامه دهم به طرف شمال که به درختزار خرم غرب محوطه می رسد. ضلع غربی ساختمان که دیوار سیمانی سپیدش با بافت درشت نما در سایه روشن بعدازظهر بهاری ،بازتابندهٔ تلاطمی آرامش بخش است . ۲۹ قدم پهنا دارد تابرسد به چمن پوشیده از پاپیتال های سبزسربی و زنگاری رنگ .عکاسان نشریات که می خواهند عکس هائی ازمن بگیرند یکی از محل های محبوب شان راستای این دیوار است با نمای خشن شیری رنگ که درختان دوروبر وگردآن سایه های پهنادار عمودی می اندازد ، سایه های متحرک آن بیشتر یادآور تنهٔ درخت های سپهری است .کلا دیوار خوش عکسی است . درفواصل پاپیتال های سراسری جنوب درختستان ، گله به گله ، درختان سپیدار وچنار و کاج وعرعر ونهال های زیتون و آلوچه و به ژاپنی و گل مروارید و گل یخ زیر پای خود سایه ساری کوچک در چمن هنوز آفتابی دارند . وقتی عرض ساختمان را که پیاده رویش با مربع های بزرگ سیمانی فرش شده می پیمایم، سر وگوش عادت کرده به سکوتم از غرش وحشتناک بزرگراه شیخ آزارمی بیند . بی اختیار نگاهم می افتد به باغچهٔ مثلث گونه ای که انتهای غربی کوی ما را با نرده های فلزی از بزرگراه شمالی جدا می کند . حالا درحاشیهٔ انتهای غربی کوی راه می روم واین باغچهٔ سه ضلعی درختان وگلبوته هائی دارد که ندانستن نام بعضی درخت ها و گلبوته ها ونهال ها هربار شرمنده ام می کند . می توانستم از باغبان چاق کوی اسم آن ها را بپرسم واین جا بنویسم تا مستند واقعی جلوه کند . اما این سواد عاریه ای مرا درنظر خودم تبرئه نمی کند .۴۴سال است دراین فضا عمر گذرانده ام نمی دانم کنار سروهای سه گانه وچند اقاقیا وچنار و زبان گنجشک وتوت وآلوچه وگردو و انار ،چه درختها ودرختچه های دیگری روئیده است،نام ونشان وفایده شان چیست . اگرادعای نویسندگی نداشتی عیبی نداشت اما تو که عاشق طبیعت وستاینده اش هستی یا درشعرهایت چنین وانمود کرده ای ، تو که طبیعت شناسی شاعران پیشین وبیش ازهمه نظامی و منوچهری را در شناخت گل ها وگوشه های موسیقی ستوده ای این همه بی دقتی چرا؟ گیاه را نمی شناسیم ، درخت را ، عالم وآدم را ، اوضاع واحوال را ، بفرمائید چه چیزی راآن طور که

شاید وباید می شناسیم؟ از مادر اصلی مان دورو بیگانه شده ایم. البته نسل بعدی روی مارا سفید خواهند کرد. ازمستند نگاری واقع گرا ، دورافتادم بر می گردم به آن چه هرروزعصازنان و با احتیاط از مسیرش می گذرم . به محض این که دیواره غربی تمام می شود درحاشیهٔ چپ منطقهٔ سبزوخرم پاپیتال ها جادهٔ خاکی باریکی با شیب ملایم روبه بالا می رود که دو بخش متفاوت دارد. ۲۰ قدم اول راهکورهٔ خاکی این ساعت در آفتاب قراردارد وسایه های چند نهال ونرده های غربی بر پشتهٔ ملایم خاکی رنگ ، طرح های صنعتی راست گوشه وتیز انداخته اند. ۳۰ قدم دیگر این کوره راه ،باسایهٔ درختان نسبتا بلندی پوشیده شده که تا ۴، ۵ متر ارتفاع دارند . درختان جوان با شاخ وبرگ بهارانه ، از هردوسو آن بالا به هم رسیده وسقفی سبز ساخته اند و این پائین خنکا و رقص نورسایه های کوچک جریان دارد که ازبازی آفتاب بعدازظهر باشاخ وبرگ درختان فراهم آمده است . پس پشت این درختان ، کاج وسپیدار و چنارانی دیده می شود که بعضی ازآن ها را همان چهل واندی سال پیش همسایگان خوش ذوق کوی کاشته اند . توفان وکم آبی و کهنسالی پاره ای از درخت های کاشته را شکسته وخشک کرده است. تنهٔ بریده شان درجای جای باغچه یادآور حوادث خوش یا ناخوشایندی است که باآن ها مرور کرده ایم شبهای حرکت تانک های ارتشی دوران انقلاب را از پشت نرده ها بر آسفالت، تا غرش انفجار موشک وراکت درشب وروزبمباران زندگی وشهرمان تا چهارشنبه سوری ها ونوروزگردی و سیزده بدرها و گردش خانوادگی عصرهای بهاری وتفرج دوستانهٔ شادخوارانهٔ تابستانی وپائیزی تا مصیبت سراسری زمستان دیرپا که این بیماری مزمن آن را طولانی تر وتحمل ناپذیر می کند . با قدم های کاهلانهٔ پیر به ته مسیر هروزی می رسم و از سمت مخزن دستگاه تقسیم گاز کوی که چهاردیواری نرده پوش فلزی دارد ردمی شوم . اسناد حکایت دارد که کوی ما وکوی چهارم آبان درجنوب شهر دو آزمایشگاه اولیهٔ پروژهٔ گازرسانی بوده اند . این ها از نخستین مراکزآزمایش لوله کشی گازدرتهران بوده اند . تاچند سال آن حکمرانی بابت مصرف گاز ازما پولی دریافت نمی کردودرعوض حکمران بعدی این نقیصه را دولا پهنا جبران کرد. باری با۵ گام از جلوی این مخزن رد می شوم وبه طرف راست می پیچم ۱۵ قدم که از سنگریزه ها که کف باغچه ریخته اند ردشوم به اولین دستگاه ورزشی قرمزرنگ می رسم . عصایم را به گوشه ای ازآن می آویزم می نشینم ، پوزه بند کرونائی را پائین می کشم چون جز کلاغ ها وگربه ها دیاری دراین ساعت این جا نیست ،دیوانه نیستند در این گرما بیرون بیایند. بر زین آن دستگاه فلزی نشسته ، پاهایم را به آرامی تاب می دهم که مثلا خودم را گرم کرده باشم . غالبا آن دوغزل مولوی را که با ردیف بگو (مطرب مهتاب رو)و هیچ مگو (من غلام قمرم) ازحفظ دارم زمزمه می کنم . چون مطمئنم این جا واین ساعت کسی از صدایم بیشترازخودم آزار نخواهد دید ، گاهی می زنم زیر آواز. بعضی بیت ها را که یادم رفته دراثنای نرمش های احتیاطی به یاد می آورم و با دقت در فهم معانی تازه یافته وقتم به بطالت نمی گذرد . یک ساعت خود را سرگرم یاوه ای جدی شده می کنم.

- وقایع انگاری : وقتی از کوره راه پای نرده ها که مهم ترین قسمت راه پیمائی چند دقیقه ای روزانه ست گذرمی کنم ، دراین مسیر کوتاه که جزئی ازآن درآفتاب وبخشی از آن درسایه پوشیده است وقت ها شده که خونم به جوش آمده . دراین بی خویشی خلاق ، فقط به آن چه می بینم بسنده نمی کنم ، به هرچه می نگرم می اندیشم ، این خیال ورزی بهانه ای می شود تا چیزهائی را بنگرم و بشناسم که اصل آن شاید دیده نمی شود . هربار از دوتائی های مادی دریک زمینه ، بر انگیخته می شوم ، دوگانگی متضاد نور و سایه ، مغزقدیمی ام را که دراعماقش بین خیر وشر دوپاره شده است بیدارمی کند وبه رویاروئی هرچه مرئی با آن چه نامرئی است می کشاند . ارثیهٔ ژنتیک، دی . ان . ای یا هرچه که هست درمن فعال شده ، بی اختیار ، مرا به هرسو می راند؛ به تصویرهای نزدیک وتصورهای دورمی برد . هندسه ای از خط های عمودی تیره در روشنای نور که بازتاب نرده های دورمحوطه است مرا به مجموعه ای از نظم ونظام متوجه می کند ، این سایه های عمودی ثابت ، مرتب و قاعده مندند شبیه قوانین ریاضی . ردیف نرده ها وسایه شان بر خاک ، درپیمایش ونگرش هرروزی استوار واطمینان بخش اند ، آن قطعات متساوی وپیاپی راست گوشه، درجدال با انحنای سایه برگ ها و خمش زمین ناهموار؛ درعین استواری سمج، هیبت صنعتی دغدغه زائی دارند . شاید این حالت ترسناک، از طبیعت مصنوعی شان، ازکارکرد محدودکننده وگاهی جردهنده شان، از سردی بی عطوفت دست ساز فلزی جداکننده شان حکایت دارد . ریتم خوشایند هارمونیک شان در پس ذهنم آن چنان که باید فضای لذت بخش آرامی را پدیدارنمی کند. شاید نظمی تحمیلی ازدستکارانسان بر طبیعت متفاوت ازآن، دراین گله جا تجسمی عیان یافته که ذوق وحشی صفت راپس می زند . وقتی از شیب ملایم خاکی روشن عبورمی کنم و ازآفتاب تندخرداد به سایه سار وارد می شوم خنکای محوطه با آرامشی ناگهانی جسم مرا، از پوستم تا استخوان تسکین می بخشدوخیالم را . اما نشانه های جذابتر پیش روی من گسترده . در فضای خیال انگیزمتحرکی غوطه ورمی شوم که بازی همیشگی باد ودرخت وخاک با خورشید بالای سرشان دارد . فانوس خیال در دستان لعبتکان نور و ظلمت ،حرکت می کند تا دایرهٔ ابدی نبرد نور و بی نوری را درزمینهٔ پذیرای زمین باستانی به نمایش درآورد . بازی دایره های کوچک رقصان نورخورشید براثر حرکت باد درشاخ و برگ ها روی زمین آتش بازی شکل ها و سایه روشن ها را تا بی نهایت موسیقی وارش ادامه می دهد . ترکیب بندی گریزپائی از موسیقی و نقاشی دراین معماری جنبان ، هردم حرکات تورا به شکلی تابان که باد دمنده آن را به شکل روشن دیگربدل کرده ، درود می گوید وبدرود می کند. دعوت مکرر به حیرت ناپایدار رؤیا واری که دربیداری هوش تورا بازی کنان در تناسبات طبیعی گرفتارکرده .

این وهم رقصان نورسایه ها که پرازجنبش متغیر شکل ها و خیالات است جبهه می گیرد برابر آن نظم ایستای قاعده مند سایه های عمودی فضای آفتابگیر که ازآن گذشته ام . بی نظمی شاعرانه درمقابل نظم ریاضی وار. درسرم می گذرد که هرنظم پایداری درمنتهای حرکاتش به بی نظمی ناپایداری می گراید تا نظمی بزرگتر را تجربه کند که آن بی نظمی تازه خود جویای نظمی دیگرگونه است تابی نظمی خودرا قانونمند وسازواربیابد . نوعی ابطال پذیری ملایم که درفطرت جهان آشکارا وپنهانی جریان دارد و روند تغییرات نامحسوسی را می پیماید دربازی عدم با آن چه ازآن به وجودمی آید . دردرازنای زمان ومکان ساختگی ذهن بشر، نظم های

بدیهی وثابت انگاشته، خود دربی نظمی ناشناخته برای ما ، غوطه ورند که درعین حال برای تداوم وجودی شان از پذیرش نظم برتری که سازگار بانظم کائناتی ست ناگزیرند . لایه لایه نظم دربی نظمی می غلتد و به عکس .

فضای متحرک نورهای رقصان درمتن سایه ها ، یادآور حضورقاطع نرده های تاریک است در متن باریکهٔ آفتابزده. هردو به رغم تضاد ظاهری شان ذاتی یگانه دارند دربازی دوگانه نوروسایه درقلمرو خاک و باد و درخت .

- **وقتی که توی اشکال هندسی فلزی که تحرکی موقتی را به جسم ساکن من ارزانی می دارد دست وپامی زنم ، کلاغ ها سعی می کنند در ارتفاع پائین تر بپرند به علامت این که ما این جائیم دانه وآب می خواهیم وبی آزاری . گربه ها محتاط وهشیار ازکناره ها عبورمی کنند درفاصله ای مطمئن مترصدند که نسبت ما با آن ها در چه حدی از آشنائی ومهر برقرار می شود. هربار با پرکردن دو ظرف پلاستیکی و لعابی کهنه ازآب ، به آن ها علامت می دهم که برای آشفتن وضع آن ها این جانیامده ام . آن ها چنین رابطه ای را حسی تر ودقیق تر ازما آدم های سر به هوا درک می کنند . دراین مکان خاص وزمان معین احدی جز کلاغ ها وگربه ها گذرندارد ، جز نسیم نفس بریده ای که از خرگوش دره تا این جا خودراکشانده و جزصدها حشرهٔ نامرئی که مابرای آن ها شاید مرئی باشیم . وقتی کرم خوشرنگ لطیف شکیلی را زیر پا ،خواسته وناخواسته له می کنی او با مردنش فرصت نمی یابد حضورسهمگین دشمنانه ات را دراین طبیعت مشترک ارزیابی کند وگرنه بر سر راه قاتل نمی خزید. وای پرنده ها را فراموش کرده بودم . جزکلاغ که خودرا به صورتی هشیارانه به چشم می کشاند دراین باغچه سار هست و دم جنبانک و دارکوب و نوعی مرغ خوشخوان که اسمش را گذاشته ام چی چی هوجو ، صدایش چنین لحنی دارد.پرنده ها وقت کافی دارند که مارا بشناسد وبرای همین برای دورماندن ازگزند دوپایان،که گاهی چهارپایان برآنان شرف دارند ، ماندن بر بالاترین شاخه ها را می گزینند ، شاید فقط خیال نباشد؛ وقتی درباغچه هستم آن ها برای ارتباط با این موجود، فعالیت آوازی خودرا کمی بیشترمی کنند . دستکم این خیال ذهن مرا از شادی ارتباط پرولوله می کند . درثانیه هائی معدود، من هم بی اختیارجزو طبیعت شده ام ، فروتن ودور ازداوری عقل مصلحت اندیش .**

- شما زندگینامه ای را که من ننوشته ام از بر هستید . مرا درخیالتان ساخته و پرداخته، عینا درعالم خارج اجراکرده اید. هیچ کدامتان را نمی شناسم ومی بینم هم دیگر راهم نمی شناسید ؛ یکی از لاهور و دیگری از تگزاس . چه طور کسانی که به عمرم ندیده ام توانسته اند زندگی مرا آن طور که دلشان می خواهد سرانگشت شان بچرخانند ، بی اختیار فکرها و کارهائی را بکنم که دو بیگانۀ غایب برایم تعیین کرده بودند ؟

احساس می کنم درحجم هیکلم مبلغی موم جمع شده، جای استخوان وگوشت وخون . هستی ام عین موم زیر فشار انگشتان ماهری به شکل های گوناگون در می آید . کسی مرا ورز می دهد ، هرجورکه بخواهد. پس این شما بوده اید ! می توانید حالا که کار از کارگذشته بگوئید چرا ؟ چه طور این کارتصادفی صورت گرفت؟

هزاران زنبور درمن عسل می ساختند در خانه های هندسی موم . عسل به تاراج می رفت و موم به جا می ماند ، سال های مومی شکل ، زنبورها رفته اند ، پرواز و همهمه شان نیست اما حجم مومی که درون مرا می سازد از شکل خود بدرمی آید جائی مثل شمع سفت تر ، گاهی هم حجمی نرم وآب شونده . سفرهای موم به هرجا ، اتفاقات مومین دردهه ها ، موم وارگی سرگذشتی درمشت دو ارباب غریبه وعجیب. مرا به درس خواندن واداشتید که فکرمی کردم خودمشتاق آن دانشم . زنی را ازمسیر دیدار و علاقه ام گذراندید که گمان داشتم خود او را برگزیده و شیدایش شده ام . شغل نظامی را برایم مهیا کردید که ادامه اش خواست من نبود. رفقاو شرکائی داشته ام بی میل و ارادۀ واقعی ام . نکند بچه هایم را هم یک جوری شما پس انداخته باشید !

نظامی بودنم اقتضا داشت جدی وعبوس ومرتب باشم اما درونم شل وول وگیج بود ، حرارت جوانی موم را آب می کند. نگذاشتم سر نهانم عیان شود ، همین تظاهر اجباری زن وبچه ام را عاصی کرد و ازمن بیزار . آنان که موم را ورز می دادند جدا جدا، ازلاهور وتگزاس، مرا به راه هائی کشاندندکه می دانستم خطاست وعبورازآن سزاوار من نیست ، چون بازیچه ای ادامه می دادم بازی ناشناخته را . خطای اصلی ام برده وار زیستن بی اختیار بود. چگونه دونفر که یک دیگررا نمی شناسند دوالپا وار سوار دوش نفرسوم می شوند و درآن واحد اورا به دو راه متضاد می رانند ؟ اطرافیان اصرار بیهودۀ مرا می دیدند بادست وپازدن در دایرۀ تناقض ها و محال های ممکن. درک این که صاحب منصبی چنان مصمم و منظم، گرفتار حالات شیدائی باشد؛ برای آشنایان واطرافیان همان قدر دشواربود که برای رده های با انضباط بالا دستی و سفیهان پائین تری . این اوضاع آشفته هرکسی را با سر زمین می زند.حتما جلوی سقوط مرا می گرفتید.

تا امروز نمی دانستم سوارتگزاسی من ، میلیاردر نفت وکارتل اسلحه مرا به درون فضائی از شبکۀ قدرت کشاند که ابعاد ش در مخیله ام نمی گنجید . عطارلاهوری با پارسائی قناعت وارش ، مرا به تحقیر داده ها ودیده های این جهانی خواند . من که این تناقض را نمودی از فطرت خود وتربیت خانوادگی ورفتار فرهنگی حرفه ام تصورمی کردم عمری ناآگاهانه بین عرش وفرش یک لنگه پا معلق و حیران بودم .

- **وقتی سروان بودم : مأمور رسیدگی به یک پروندۀ پیچیدۀ قضائی/ عقیدتی شدم که در روستائی نزدیک پادگان ما جریان داشت. شایع بود اهالی آن روستا از قانون حکومتی تبعیت نمی کنند اما متظاهرانه خودرا معتقد نشان می دهند . روستا را با افراد سراپا مسلح محاصره کردم و خانه به خانه به کشف حقیقت پرداختم. پی این بودم که آن ها مطابق اعترافاتی که در پرسشنامه ها نوشته ، مهر وامضا کرده اند همگی ختنه شده اند یا این که عده ای به عقیدۀ فاسد اجدادی باقی مانده ونوکش را نبریده اند . تعداد ۱۲ خاطی پیدا کردیم که خودرا کاملا اهل شریعت قلمداد می کردند درحالی که به طریقت گمراهان باقی مانده ولجوجانه خودرادراختیاردلاک های رسمی قرارنداده بودند. چون وسیلۀ عکاسی وفتوکپی درآن جا هنوزرایج نبود ناچار برای مستند کردن قانونی پروندۀ آن گروه ۱۲ نفره، دستوردادم جعبه آینه ای تهیه شود که حاوی ۱۲ رجولیت از ته بریده بود که باشماره خالکوبی، ضمیمه پرونده کرده بودم . نمی دانم درانجام این ابتکار ،غرقه درفضای خشن میلیاردر تگزاسی بوده ام یاغوطه ور در هوای عرفانی عطار لاهوری . باری این رفتارخاص که واقعگرائی دقیق اطاعت از قانون را نشان می داد مورد تشویق مقامات قضائی بالادستی قرارگرفت و راه را برای ترقی سریع تر من درتمام مراحل هموارکرد.**

وقتی سرگرد بودم : تازه درجه گرفته بودم و از امور سیاسی واداری چندان اطلاعی نداشتم لکن با شیوه ای ابتکاری توانستم غائلۀ مهیب "ری رودی " ها را ختم به خیر کنم . به مرکز گزارش شده بود طایفۀ " رائی سو " فرمانداری راغارت کرده ،پاسگاه ژاندارمری را آتش زده وبه کوه پناه برده اند . البته طبق معمول درآن گزارش نیامده بود که فرماندار به کمک رئیس پاسگاه بخشی از مراتع طایفۀ مارا تصاحب کرده و خدامراد یکی از نزدیکان ایلخانی را دراین کشمکش ها کشته اند . درنامه ای محرمانه به پادگان سمیرم به من مأموریت داده شد به طورنامحسوسی محل اختفای آن ها را تحت نظر داشته باشم ونگذارم بیشتر شلوغ کنند تا دربارۀ آن ها تصمیم مقتضی گرفته شود که معمولا حاصل این نوع تصمیم ، سرکوب وکشتاراززمین وهوا بود . نه فقط مردم بلکه افسران ارشد درمرکز می دانستند این طایفه جنگجویان خیره سری داردکه درمیان طوایف فارس درتهوروبی باکی نظیر ندارند. بارها حکومت با فرستادن یک لشگرزرهی هم نتوانسته بودآن ها را وادار به تسلیم کند . یک ماهی که دراردوی دامنۀ دنا بودم کم کم به این فکرافتادم ، با موقعیت محلی که دارم وقت آمده که لیاقت خودرا به منصۀ ظهوربرسانم . دوتا از عموهای بزرگ من که سال ها طرف مشورت ایلخان بودندبا پنج پسرعمو ودائی زاده در اردوی کوهستانی بودند . پنهانی توسط خویشاوندی به عمویم پیغام دادم آمدن من با نظامی ها ، محض جنگ وجدال نیست ، شما طایفه وبزرگترمن هستید ومی دانید که من همیشه یک ارتشی متمرد بوده ام و دل خوشی از حکومت ندارم . اگراجازه بدهید می توانم با مرکز مذاکره وراه را برای مصالحه هموارکنم . سعی می کنم با گزارش ماجرای حقیقی تعدی فرماندارو پاسگاه از حکومت امان نامه بگیرم با قرآن مهرکرده توسط رئیس الوزرا به شرطی که طایفه اسلحه شان را تحویل دهند. رفت وآمدهائی از دوطرف انجام شد ، بالأخره به کوه زدگان یاغی تفنگ وارونه وکفن به گردن از دنا پائین آمدند . با قرآنی که خودم جعل امضا و مهرکرده بودم به استقبال آن ها رفتم وبا احترام تمام آن را به ایلخان تسلیم کردم . پیرمرد

زیرک دربرابر چرب زبانی صاحب منصب اهل طایفه اش خام شد ، بنا به رسم ایلیاتی مروت کرد و اطاعت خلع سلاح را پذیرفت و باسران طایفه به یورت قلعه دختر رفتند . هفتهٔ بعد به رسم صلح وآشتی ، ایلخانی وعموهای من ضیافت باشکوهی زیر سیاه چادر دادند که پس ازتناول کباب بزکوهی و شراب خلر دریک غافلگیری سریع که هیچ کس گمانی به آن عملیات نمی برد سران طایفه و ایلخانی را دستگیر کردیم ویه پادگان آوردیم . تا حالا مرکزازتمام این قضایا بی خبراست و همچنان بی خبرماند تا گزارش اعدام ایلخانی وسی تن از سران طایفهٔ که عموها واقوام من هم جزوشان بودند یک جا به مرکزاعلام وموجب مسرت خاطر ریاست ستاد گردید . این سرعت عمل در مخیلهٔحکومتی ها نمی گنجید ، اگرچه عمل خودسرانهٔ من خلاف قانون بود اما به نفع قانون سازان بود . سکوت پایتخت را علامت رضا دانستم و درعرض سه هفته حدود ۶۰۰۰ نفر ازافراد طایفه مان را که در حاشیهٔ ری رود وقلعه دختربودند مسلح و غیر مسلح دستگیرکردیم وآن ها را طی بازجوئی ساده ای که جوابش بلی یا خیر بود محاکمه ومحکوم کردیم . خودم در غالب بازجوئی ها حضورداشتم وسؤال این بود آیا تا حالا به کوه رفته ای ؟ هرایلیاتی درعمرش بارها برای ییلاق قشلاق از تنگه ها و قله ها گذرمی کند طبیعی بود که اهل طایفه صادقانه پاسخ دهند" بلی". این اقرار صریح می توانست حضورفعال ومضر آن ها را درغائلهٔ اخیر و به کوه زدن های پیشین ثابت کند و توطئه علیه امنیت کشورشمرده شود واعدام . آن عدهٔ کم هم که به هردلیل می گفتند "خیر" به خاطر آن که حقیقت اثبات شده را ازمأموران رسمی مخفی می کنند عملشان را مصداق تشویش افکارعمومی دانسته ، ایشان را تا نفر آخر به جوخهٔ اعدام سپردیم . حالا می فهمم چه دست مرموزی از راه دور وماورای بحار نجاتم داد تا سریعا ازآن محل خطرناک به مرکزمنتقل شوم وگرنه حتما به دست بازماندهٔ غیوری ازخانوادهٔ قربانیان به هلاکت می رسیدم .

وقتی که سرتیپ شد : زندگینامهٔ فردی استثنائی ، اقتضامی کرد دراین مرحله جنایت یا خیانت کم نظیری مرتکب شده باشد که حضور بعدی او در قوارهٔ یک ژنرال کودتا گر ونابودکنندهٔ فرهنگ واقتصاد کشور طبیعی به نظر بیاید و نمودار یک تکامل نمایان . راوی دراین جا با یک مشکل عمده روبه رو شد. این جانورخوفناک ضدبشر چه حماقت ورذالتی می توانست مرتکب شود که پیش از او قدرتمداری دیگر بدترش را انجام نداده باشد . بخش هائی از مملکتش را به رشوه ای وعشوه ای معامله کند یا درجنگی زبونانه به دشمن بسپارد، این خیانت ها را کسانی درابعاد بزرگتر وبیشتر قبل ازاو کرده بودند .ثروت زیر زمین وروی زمین اجدادی را مفت ومسلم به بیگانگان بدهد؛ این خوش خدمتی چاکرمنشانهٔ حادثهٔ نوظهوری نبود، سیاستمدارانی قبل ازاو چنین فضاحتی را درکمال بلاهت بروزداده بودند. اگر می خواست ومی توانست رعیت را در حد نازلی ازفقر ونادانی و فشاراجنبی ها، برده وار نگه دارد که با آمدن قحطی و وبا وعمل ارتش غارتگرخارجی، نیمی از مردم کشور براثر گرسنگی و وبا تلف شوند، یک بارپیش ازاو این فاجعه از اجداد والاتبارش سرزده بود. چه تجاوز و عقیم سازی و نسل کشی ابداع می کرد که نمونه های فجیع ترش را پیش ازاو بر محرومان فلاکت زده تحمیل نکرده بودند . با فروتنی ناگزیر درپیشگاه مرگ آفرینان پیشکسوت ، کوشید تاحد مقدور راه ورسم آنان را زنده

وجاوید نگه دارد تا سهمش در گسستن شیرازۀ زندگی مردم کشور از تیمورلنگ وتیموربختیار کمترنباشد. راوی به این مقدار راضی نبود، اما ازسابقه نمی توان نومیدشد.

- این طوری بود که ناگزیر مشتری پنهانی ، سپس محرم روانکاوانی شدم که مرا در لابیرنت نظریه های پیچاپیچ چون موشی درجستجوی پنیر دواندند. پس ازمدتی خیالم راحت شد که درجهان اوهام زده، تنهانیستم وهمدردانی دارم . حال وروز بهتری از من نداشتند با این تفاوت که آن هاقدرت علمی لاپوشانی ناهنجارهای شان را داشتند.

تیمساربودنم سرپوش خوبی برای ندیدن دیوانگی های رسوایم شد . دوستانم ملاحظه می کردندومی ترسیدند رفتارهای بی منطقم را یادآورشوند؛ کنش های عصبی و واکنش های نامنتظر را به ذات مبهم اسرارمملکتی ربط می دادند . مخالفانم درررویاروئی من با امور و اشخاص ، از حقیقت ماجرا سر درنمی آوردند ، حدس های دشمنانه ای می زدند، لکن قادر به حل این معما نبودند چگونه چنین غول نابهنجاری می تواند به آسانی رئیس ستاد کل شود. می دیدم در بزنگاه های خطرناک برلبۀ پرتگاه دستی مرا ازسقوط بازمی دارد که تنش بوی نفت می دهد. درتاریک ترین کابوس های شبانه پیری روشن ضمیر با لیوانی آب ومشتی قرص آرام بخش، ظاهرمی شود . پدرفقیرم می گفت : ما زود توی دهن مردم می افتیم اما رسوائی آدم های گنده همان جا زیر لحاف می ماند.

درست است که آدم ها درجامعۀ مندرس ما، چندان اختیاری برای آزاد و محترم بودن نداشتند و گمان می بردند این وضع عادی ساختۀ جغرافیا وفرهنگ وشرایط حکومت غیرعادی است . اما آزاد نبودن با بی اختیار بودن دوتاست. در ته گودال زمانه که می افتی ، تا لحظاتی مقهور موقعیت هستی ،اختیارمی کنی که اختیاری نداری ، بعد به فکرچاره می افتی. اما وضعی که من داشتم فرق داشت و از دایرۀ دعوای تاریخی جبر اجتماعی و ارادۀ اجباری خارج بود، حالتی وصف ناپذیر از درک مطلق بی اختیاری بود که عروسک های خیمه شب بازی –اگر عقل واحساس داشتند – می توانستند آن را حس کنند . مردم برای راحت شدن خودشان به این آدم ها می گویند هردمبیل ! باری به هرجهت ، اما مصیبت بردگی ذهنی بالاترازاین هاست. ازمن چه می خواستید وچرا بین این همه آدم مرا برگزیدید و برایتان چه سودی داشت که ژنرالی را مضحکۀ خاص وعام کنید ؟

با کودتائی که مقدمات آن را خود مهیا کردید و آن طور که توطئه چینی کرده بودید یک شبه شدم قدرت مطلقه . هنوزازسر مستی این حالت عالی درنیامده ام که ناگهانی درخلوتم ظاهرشده وتوصیه های عجیبی می کنید که با آن چه ازمن ساخته اید سازگارنیست . از قاتل کودکان و فرمانروای گورهای جمعی می خواهید که نحستین نطق خودرا درستایش آزادی ، بشردوستی و توسعۀ هماهنگ آغازکنم . حتا سوسک های این جا هم چنین ادعای مسخره ای را ازجلاد تاریخ مردم نمی پذیرند. ازاین که چنین حرف هائی ازدهانم درآید حالم به هم می خورد، پیش ازآن که دیگران با شنیدنش بالا بیاورند . شرم آورترازدروغی که به مردم می گوئی دروغی است که مجبوری به خودت بگوئی . این را دیگر تحمل نمی کنم . می بینم این پیشنهاد عجیب ، همان کودتای نهائی است که دوالپاهای متجاوز، علیه بردۀ جنایتکاری که خود ساخته اند صورت می دهند.

- ساده انگاران احتمال می دهند درجدال نابرابر تگزاسی خشن با عارف لاهوری ، این قلتشن نفتی است که دست بالا را داشته باشد، اما این طور نشده بود . این بار عطارلاهوری که ازتعلیمات کنفوسیوس ، نکته های دیگری آموخته بود پوزۀ گاوچران را نه خرد کرد و نه به خاک مالید بلکه ، با پوزه بندی مکارانه مهارکرد . مراتب حیله گری های شرقی چنان تودرتو وپیچاپیچ بود که قلدری ظاهری ، موقتا بازنده شد . درپی این پیروزی حکیمانه ، لاهوری فرصت یافت نصیحتش کند تا جانب مردم را رعایت کند . ژنرال پرسید: یعنی به خواست مردم تن بدهم ؟ حکیم گفت : تظاهربه خواست مردم به منزلۀ پیروی ازآن هانیست اما به پیروی هرجه بیشترآن ها می افزاید . درسربریدن معمولا از خنجر استفاده می شود اما با پنبه هم می توان سربرید . ژنرال گفت : این یک مثل عامیانه است . عطارخندید: ماهم بیشتربا عامیان سروکارداریم . بریدن سرها ، می تواند به مرور ایام ودرگذرسالیان اتفاق بیافتد با بی فایده کردن سر از مغز و مغز از فکر . ژنرال پرسید: مغزشوئی وفکرزدائی خیلی وقت می برد ، دردیپلماسی قدرت ، زمان اجرا خیلی اهمیت دارد . عطار اشاره ای به ابرها کرد .گفت : نگاه کن سبک وپنبه ای اند و باد به هرسوشان می برد اما این ناچیزهای بی پروپا گاهی آفتاب عالمتاب را از نظرها ناپدید می کنند . ژنرال ادامۀ صحبت با یک هپروتی را مصلحت ندید و ازخیرمجادله گذشت . گرچه حس کرد چیزی درون او دگرگون می شود که اختیار این دگردیسی نوین با او نیست . نمی توان گفت تداوم نیم قرنی حکومت ژنرال وجانشینانش ، محصول آن گفت وشنود بوده ، اما دراین که دهه ها بخش عظیمی از مردم آن سامان خود شان را از نعمت عقل بی نیازدانسته اند، باید علتی غیر عقلانی داشته باشد .

- ـ پسرم !؟
- ـ اشتباه می کنی آقا ! من پدر ندارم
- ـ نه جوون، هرکسی یه پدری داره
- ـ مال من مرده
- ـ اونی که مرد مادرت بود
- ـ خودم ازهرکسی بهتر می دونم که ندارم
- ـ اما ازپدرت که بهتر نمی دونی
- ـ نکنه روح پدرهملت باشی
- ـ نه فقط من پدرتم . اینا که دو طرف تو وایستادن برادراتن ، فراموشی گرفته ای؟
- ـ من تک فرزند بودم ، اینو همه می دونن
- ـ (آن دونفر) ما که نیومدیم از تو چیزی بخوایم ، یا واسه ما کاری کنی ، توئی که به ما احتیاج داری
- ـ ولم کنین ! احتیاج به کمک کسی ندارم
- ـ دیریازود متوجه میشی که داری ، قوم و خویش واسهٔ همچین روزاس
- ـ الان که آخرشبه
- ـ نمی خوای به هم خونت بگی این ساعت شب این جا چکارمی کردی؟
- ـ اومده بودم یه گوشه ای بشاشم که شما پیداتون شد
- ـ قبلش کجابودی ؟
- ـ یه چیزائی بالا می انداختم تو کافه
- ـ که چی بشه ؟
- ـ تو که می گی هم خون منی باید از حال مثانهٔ بی پیرم خبر داشته باشی
- ـ پدری که به تخم بندنیس
- ـ آخه از بچگی این گرفتاریو داشتم
- ـ یادم رفته بود
- ـ یادت نیس خودتم وقتی زنده بودی همین مصیبتو داشتی، واسه اینکه یه چیکه بیاد بیرون ، اون تو ساعت ها چه زوری می زدی ! شما دو تام یادتون نیس
- ـ چرا، چرا !
- ـ اگه راس میگین ، پدرمون دیگه چه درد بی درمونی داشت

ـ اون تو یا بیرون ؟

ـ هرجا

ـ ببخشین پدر ، اما پای حقیقت در میونه

ـ اونم مث تو کله خر بود

ـ نه ، اینکه نشد نشونی ، یه چیزی که مال خودخودش باشه

ـ اون قدرفقیر بودیم که هیچی مون برا دیدن وفکرکردن اهمیتی نداش

ـ یه علامت ظاهری مثلا

ـ خودش که این جاس بپرس .چرامارو کنفت می کنی ؟!

ـ شغلش این طوری بود که که جلومردمو بگیره، وقت وبی وقت ، جاو بی جا

ـ راه بعضیا رو می بست. به حرفشون می گرفت . همراهی شون می کرد

ـ همراهی ؟

ـ به جای این که به خونشون برسن ازیه جای دیگه سردرمی آوردن

ـ پدرتو این بودی ؟

ـ امان از بی چیزی !

(هرسه باهم) امان از بی همه چیزی!

ـ خب حالا کجاباید بریم ؟

ـ بریم معلوم میشه !

ساعت میدان سه بامداد را نشان می دهد (اگرخراب نباشد) می ایستند اندکی به هم خیره می شوند .کارت هاشان را به هم نشان می دهند ، لبخندمی زنند .بعداز روبوسی هریک باخستگی به راه خود می رود . خمیده و اندیشناک درچهارخیابان منشعب ازمیدان بهارستان ناپدید می شوند.

- **پشت دیوارهٔ شیشه ای کافهٔ روبه روی میدان نگارستان ،چهار ساعت منتظر آمدنش مانده بود. غذا خورده بود و آبجوهای متعدد که بارها او را به دستشوئی کشانده بود . " او " یک فرد امروزی واین میعادی عادی نبود . مثل "شاخ نبات "برای آن شاعر آسمانی و" سروبوستانی" برای شاعر زمینی بود . آرزو داشت بیاید سروقتش و زندگی این نشسته پشت میز انتظار یک باره زیر و زبر شود . مقدمات را به دقت فراهم کرده بود ولوازم دیدار را مهیا که در بهترین فرصت اورا ساعت هشت شب جمعه ببیند . دیر کرده بود و انتظارکشیدن برای عشاق این دوره، رسمی رایج بود که لذت دیدار معشوق را برلبهٔ احتمال جذاب تر می کرد ، حالتی منگ و رخوت بار بر او چیره شده بود مگراین که طلوع محبوب از در کافه او را به بیداری موعود بکشاند. بطری خالی پنجاه وپنج درمحاصرهٔ شیشه های خالی سبز پلک اورا سنگین کرده بود اما بی خوابی شب پیش وبی قراری ساعات انتظار که او را بر صندلی چوبی آشفته نشان می داد .**

حدود یک ساعت دیگر کافه تعطیل می شد . یقین داشت درآخرین فرصت اوخواهد آمد و شکیبائی ساعت ها انتطار کشنده را با لبخندی شاید بوسه ای تلافی خواهد کرد. درست موقعی که در نا امیدی پرتردید فرومی شد او از در درآمد . شام خورده بود و می خواست باهم بروند تا سه تار استاد را در خلوتش بشنود. چنین شد و بقیهٔ قضایا .

ده سال ازاین واقعه گذشته بود نه چندان آسان و ارزان . به بهای رها کردن استاد دنیای موسیقی بعد شهررا . کوچ کرده بودند به جائی که نزدیک زادگاه سروبوستانی بود ، یک زندگی دهقانی بی آلایش با پرورش چندرأس گاوشیری درمزرعه ای که استاد با آن روح حساس وبدن نحیف چندمدتی شوق خود به دامداری را تا منتهای همتش آزموده بود . ازپس این کار برآمده بود هرچند دراین آمیزگاری تنگاتنگ به سل گاوی دچارشده بود. باهمسرش بگو مگوهائی داشت که ازاین دشت بی حاصل بروند به منطقه ای کوهستانی . پرورش گاو را به پرورش زنبورعسل ارتقا دهند به قصد درآمد مطمئن تر و البته بازسازی ریهٔ ملتهب از هوای کوهپایه. این کاررا هم کرده بودند اما سل گاوی رشدطبیعی خودرا به صورت سرفه های شبانروزی ولکهٔ خون در رومال سفید گلدوزی هنرمند زنبوردار نشان می داد . دراین اوقات متفاوت ارتفاع یافته، استاد به جای ساز زدن پیشین ، تمرین شعرگفتن را بیشتر مناسب حالت محزون خویش یافت. سرو بوستانی بحق تشویقش می کرد.

امروز دراوضاع واحوالی متفاوت ، سروبوستانی درمنتهای زیبائی وطراوت ، آماده می شد ساعت ۱۲ به دیدار کشتی گیری برود که چندین ساعت انتظارکشیدن را پشت شیشهٔ بلند کافه ای در نگارستان با سفارش مکرر عرق وسیرابی تحمل پذیر کرده بود . درست موقعی که پهلوان نومید شده بود امید روشنش ازدر کافه طلوع کرد. کسی که حریف را برق آسا ضربه فنی می کرد ممکن است درشرایطی دیگر با امتیاز ببازد.

- قلبا باورداشت که خیلی مشهوراست اما همان قدر محبوب نیست ، دوستان ودشمنان درمورد شهرتش با وی هم عقیده نبودند اما در بارهٔ اصلا محبوب نبودنش به توافقی نسبی دست یافته بودند . در ساعات آخرشب او هنوز به کتاب " احوال نمایش بومی ما " می اندیشید که همین عصر پانصد صفحه اش را به دقت ورق زده و بخش اعلام کتاب را زیر ورو کرده بود . منتقد سرشناس پژوهشنامه ازتمام کارگردان های تئاتروفعالیت نمایشی دهه های مختلف از مشروطیت تا حالا که در تکامل هنرصحنه ای کشور کم یا زیادمؤثربوده اند نام برده بود الا او .از حدود پنجاه پیر وجوان این حرفه با تفصیل تحلیلی وعکس های تجلیلی یادشده بود ، همچنین از صدها آدمی که به هرعنوان در روند روبه زوال نمایش مملکت سهیم بوده اند حرفی درمیان بود ،لکن او غایب بود . بدبینانه حتا با بدگوئی عالمانه هم به او اشاره ای نشده بود . انگار دراین زمانه نبوده تا در ۳۰ نمایش کارگردان ودر ۵۷ اثر داخلی وخارجی بازیگر بوده باشد . اکبرخندان دراین دیروقت شب آرزو می کرد نامش اصغر گریان باشد اما ازشدت غیظ وغضب اشکش درنمی آمد. بیشتر از آن که به حال خود دلسوزی کند از ناسپاسی و دشمنکامی آدمها متعجب و عصبانی بود .آن پژوهشگرمغرض حسود را نمایندهٔ شاخص تمام کسانی می دانست که درزندگی به او حسد برده ، قدرش را ندانسته ، عمری با اودشمنی ورزیده وحالا هم در پیشگاه تاریخ ، اورا

داخل آدم به حساب نیاورده اند . فکرکرده بود گوشی را بردارد وهرچه دلش می خواهد وبه زبانش می آید بارآن محقق نادان تنگ نظر کند، اما شاید او وقتی دیگر متوجه اشتباه خود واین جاماندگی سهوی می شد ودرویرایش جدید یا در جلد دیگر و نوشتاری بعدی ، فروتنانه و پوزش خواهانه حق مطلب را دربارهٔ نقش ارزندهٔ او درنمایش این سرزمین ادا می کرد واین اشتباه عظیم را تاحدی جبران می نمود. این مشکل خاص آن آدم نبود ، تا حالا در مقالات عالمانهٔ پژوهشی ، در همایش های تجلیلی ، درجمع خردوکلان مشهوریا نوآمده ؛ طوری ازکنار مجموعهٔ عظیم فعالیت های او بی اعتنا رد می شدند انگاری آن حجم سترگ فرهنگی اصلا وجودنداشته است . از چپ وراست لطمه می خورد ، قربانی توطئهٔ ندیده انگاری بود واصلا نمی فهمید چرا، به چه سبب ؟ البته توجیهات قانع کننده ای برای خود تراشیده،گاهی آن را سربسته وبه اشاره با محارم درمیان می گذاشت . علت دشمنی های سراسری این بود که هنرمند عصیانگر، عضوآن حزب فراگیر زیرزمینی نبود ، درمواردی به دستگاه قدرت نزدیک نشده بود ، علنا جزو دسته بندی های حرفه ای و گرایش هنری مردم پسند نبود ، می دانست ویژگی بی نظیر وغبطه انگیزی دارد ؛ چنان جایگاهی رقبا وحاسدان را ناگزیر علیه شأن عالی خود بر می انگیخت. آن ها عقدهٔ حقارت خودرا به هرصورتی بروزمی دادند .

در شب طولانی بی قراری های خشم آمیز ، که به صبحی ملال آورنزدیک می شد اکبر خندان حس کرد حالتی دیگردراو جوانه می زند که تاحالا برایش سابقه نداشته وخلاف مسیرعادی عاطفه وعقل او جریان یافته است. حس کرد بدش نمی آید بادوستانش همدلی و با رقبایش نرمش بیشتری داشته باشد . از این پس ازداوری های تند وتیزی که نسبت به همکاران وآشنایان داشت بپرهیزد وبگذارد واقعیت ناخوشایند بیرونی هرچه هست خلاف میل او حرکت کند ودرصورت لزوم به انکار جایگاه ممتازش بپردازد. بی اعتنائی و دشمنانگی بر حجم فعالیت چهل ساله اش یورش آورد حتا برآن گنجینهٔ پرگزند چیره شود. وضعیتی متواضع دراو ولوله می کرد تا اورا به روندی دشوار هدایت کند که هنرمند گاهی خودرا درمیانه نبیند ودرشرایط استثنائی به نفع بشریت کناررود. این حس عجیب از کجا آمده بود ؟ از خشم پایان گرفته ، ازخستگی وبی خوابی یا دون همتی و عجز تحمیلی ؟ هرچه بود آفتاب که دمید او آدم دیگری شده بود که زنش هم اورا دراین وضعیت تازه نشناخت و همین ناشناختگی روزافزون عاقبت موجب جدائی داوطلبانهٔ آن ها ازیک دیگر شد . اما دگرگونی حیرت آورش به همین ختم نشد . اگرکسانی درآینده بخواهند سرگذشت نامه ای از یک هنرمند بسیار کوشا اما گمنام مانده ترتیب دهند، چون از حالات آن شب هنرمند (که راوی وخوانندگان این رنجنامهٔ سری از آن خبردارند وآن ها به علت دسترسی نداشتن به اعترافات نیمه شب هنرمندان خشمناک وآنگه پشیمان، طبعا بی خبرند) سندی دراختیار ندارند تغییر روش ناگهانی اورا به احتمال دوقطبی شدن یا نوعی بیماری ویروسی ربط می دهند وکمتربه این احتمال توجه خواهد کرد که حساسیت نسبت به گرده افشانی تاتوره یا رسیدن به سن مناسب زوال عقل ، موجب تغییرات شگرفی درآدم ها می شود که نخست خودآن ها سپس اطرافیان را به گه گیجه دچارخواهد کرد .

- از یک اتاق به شدت حفاظت شده درخانهٔ تیمی شروع شد فکرتوطئهٔ آن انفجاربزرگ در عملیاتی چریکی . همان طور که درزمانی پیش ازآن درمکانی به دقت رعایت شده ، استودیوی عکاسی خاصی با من دایرشده بود که هیچ ربطی به این اتاق دوم نداشت.دراین استودیو عکس ها وفیلم هائی تهیه می کردیم که خریدارش مرزی نمی شناخت ، یک حرفهٔ جهانی همزمان با جهان شکار وغار تا امروزتماشای ممنوع فراگستر . سه نفر بودیم که از آن جمع فقط من زنده مانده ام . طراح قضیه من بودم که خبر داشتم اسلحه خانهٔ قدیمی کنار اسکله پس از کودتا هنوزهم تخلیه نشده وآن همه مهمات و مواد قابل انفجار در زمان صلح به خاطر تنبلی اداره جاتی ها، می تواند خطری احتمالی برای اهالی، کارگران بندر ودرصورت پیشامد حادثه، منهدم کنندهٔ تأسیسات عظیم وکشتی های باری ومسافری لنگرانداخته باشد . بهترین فرصت بود برای ضربه زدن به حکومت ژنرال ها که با تحمیل خفقان سراسری، سکوت گورستانی این منطقه را نشانهٔ آرامش رفاه آمیز جلوه می دادند . درابتدا آن دونفر موافق این طرح خطرناک شوم نبودند چون انفجار اسلحه خانه در کرانهٔ شمالی، جان عده زیادی از شهروندان بی گناه رابه خطرمی انداخت ، اما استدلال من به تدریج آن ها را قانع کرد که وقت انفجاررا نیمه شب قرارمی دهیم که تعداد اندکی در بندر مشغول کارهستند وبه خاطر فاصلهٔ زیاد اسلحه خانه تا مناطق مسکونی آن قدر فرصت هست ساکنان آن حوالی خودرا به نقطهٔ امن برسانند. سه روز دیگر وقتمان صرف گمانه زنی های متعدد وتحلیل همه سویهٔ این ماجراشد که اگر انفجار کرانهٔ شمالی به نابودی تأسیسات دولتی و احتمالا کشته شدن گروهی ازمردم منجرشود ؛ این فاجعه شکافی درصفوف نیروهای سرکوبگر ایجادخواهد کرد یانه ؟ اگر جمع بندی ما به این جا می رسید که ژنرال ها ازوقوع این حادثهٔ آسیبی نمی بینند ، این فاجعهٔ ملی آن ها را سرعقل نخواهد آورد، عملیات را فعلا متوقف می کردیم . اما شورسرکش جوانی وظرفیت جوشان آنارشیستی ما که خودرا لابه لای جامهٔ آزادی خواهی واستقلال طلبی پنهان کرده بود هرسه نفرمان را درمراتب مختلف عاطفی به نتیجه ای واحد رساندکه این انفجارعظیم کمر کابینه را تاحدشکستن خم خواهد کرد . مخصوصا که انعکاس آن در رسانه های جهانی اعتبارنیم بند حکومت آنان را بیشتر به خطرخواهد انداخت . سه هفته بعد درست در آغازجشن سالگرد کودتای آن اراذل ، دست به کارشدیم ودرعرض یک ساعت بندرآرامش ورفاه ، یک باره جهنمی بلعنده و نابود کننده شد .

هنگام اجرای عملیات موحش آن شب ، دو رفیق فداکار من خود طعمهٔ انفجارشده بودند ومن هنوزبی خبر ، درازدحام متلاطم هزاران بندر نشین وحشت زده ،حضورداشتم به تماشای کوهی روان از زبانه های آتش و ابرهای سیاه چرخان دود در آسمان شب حادثه که از انبار مهمات سوی تأسیسات پتروشیمی وسکونتگاه کارگران ومدیران می رفت . فداکاری آتش نشان ها و هیابانگ پلیس ها و تکاپوی عمومی برای چاره جوئی ، بی اثر به نظر می آمد . امکان سرایت آتش به پالایشگاه پتروشیمی و گسترش آن سوی منازل مردم را پیش بینی نکرده بودیم . پریشان وحیران نظاره گر آتش فراگستر بودم که به رغم کوشش همگانی به تأسیسات پتروشیمی می رسید.شب بندر از نور احتراق عظیم روزروشن شده بود و ما تماشائیان هراسان خودرا به صدها متر دورتراز دایرهٔ خطرواپس می کشاندیم . آن چه درخیال علیل ما سه نفر انعکاس یافته بود اکنون تا هزاران برابر خود عینیت یافته و بدل به مصیبتی ملی شده بود که ابعاد شوم نابودکننده اش در مخیله نمی گنجید .

. . . . . دریا پیدا نبود ودرآن فضای واویلا ، یک دریا آتش از اعماق زمین به آسمان می پاشید. شب روزگشته ، خواب ازچشم ها گریخته بود وآرامش از بندر . شهربیدار بود وهراسان بود وگریان بود . آتش سوزی وسیع تر از وحشت تماشاگران بود و انفجار وانهدام هست ونیست ، مرگ جمعی و نابودی حالا وآینده اش ، بندررا می لرزاند . دل زمین می ترکید وهرچه داشت تکه پاره به اعماق آسمان می فرستاد که سراسر صاعقهٔ آتش ، تیرگی کوه دود بود . می ترکید دم به دم افزونتر ، گسترده تر ، بیم آن بود بندر را در کام دوزخی خویشتن ببلعد ، ناپدید کند . ایستاده بودم حیران بین آن همه زن ومرد حیران ، تنها من می دانستم که این آتش از گور چه کسی برمی خیزد ، هنوزنمی دانستم دو یارآتش افروزم ؛ همان دم دردهان اژدهائی که بیدارش کرده فرو شده اند.

چرا حالا واین جا وقایع استودیوی عکاسی ؟ بارشفتالو ، طبق هلو ، قرص قمر ، قر کمر ، کپل گوشتالو .

دوزخ تمام بندربود و من دوزخبان نامرئی اش .آن همه بیچاره ، بی گناه ، که درافق آتشین رو به رو بلعیده می شدند خونشان به گردن من بود. اندیشه ای تباه درسر وحالا با تجسمی اهریمنی برابرم .

اندیشه ام تباه و رنجم بی ثمرنبود . حزب ما ، جوانان مبارز، به خاطر آیندهٔ همین مردم می جنگیدیم. این جا هدفم خیر بود ، شاید ابزارم شر . درست است شمال بندررا به آتش کشیده ایم وناخواسته داروندارمردم به خطر افتاده؛ اما فردا آتشی بس مهیب تر، دامن حکومت را خواهد گرفت وریشه شان را خاکسترخواهد کرد . حاکمان وپاگون دارهای ستمگر، فردا در پیشگاه خلق رسواتر خواهندبود که نتوانسته اند از امنیت وآسایش خلق حفاظت کنند. بی اعتبارو نا لایق شمرده خواهند شد پیش چشم هرکس درداخل یا خارج .که دنیا بفهمد مبارزان مقاومت ملی قادرند چنین ضربه ای به اقتصاد و سیاست سرکوبگر بزنند . این آتش را ما نه به جان بندر ، بلکه دراصل ، به دستگاه ژنرال های پوسیده ، به جان جنایتکارانی که مملکت را قبضه کرده اند می زنیم ، شرکای آن ها، اربابان خارجی شان به بی عرضگی اینان در ادارهٔ کشور پی خواهند برد ، پایه های اورنگ قدرت شان از همین حالا زغال شده ، فردا تکه تکه فروخواهد ریخت .

در شمال دیدار دونیمکره از بلور و انار، کرات پسین از عاج و برف ، اندکی پوشیده وبسیارتر برون افتاده از لذت تناوری تام، ته مردمک های هزاران هزار از خاص وعام .

اندکی شر برای ازبین بردن شر بزرگتر لازم است . ما فدائی خلق رنج دیدهٔ محرومیم، جان بر کفان دفاع از حق زحمتکشان کشور، بلکه خلق مظلوم عالمیم . ما برای این که دنیا از کف ستمگران بهره کش بیرون رود زندگی و راحت را بر خود حرام کرده ، ازجان خود گذشته ایم وازجوانی خود ؛ تا مبارزه ای بی امان برای صلح وآزادی وبرابری را درسراسر گیتی بگستریم . یک بندر دربرابر دنیای آزادشدهٔ فردا چه اهمیتی دارد ؟

خرمن یاس با دوکفهٔ برابر که می لرزد در اشتیاق جدا شدن و شوق به هم جفت شدن ، کوه نور، سرین گور.

اندکی ازخود می دهیم تا بسیاری را بحق بازستانیم . فردا که آرمانشهرما درسراسر جهان طالع شود مردمان خوشبخت و کوشنده اش این حادثهٔ شبانه راکه پیش چشم جریان دارد ،یه یاد نخواهند آورد یا در ازای توسعهٔ مستمرهماهنگ مان، از خاطر خواهند زدود .

حالا آتش به تأسیسات پتروشیمی رسیده است و جهنمی پیش روی ما ظاهرشده که ابعاد وحشتبارش در کژخیالی هیچ شیطانی نمی گنجد ، خدای این دوزخ شرربار ،شیطانی است که خلقتش شاید از آتش بوده ، آتشی بدون نور ، نوری مدفون در گور ، گوری به وسعت یک بندر ، بندری که زندگی بود وحالا دوداست وانفجار وگدازه های دامنگیر به هرسو روندهٔ یک آتشفشان . کوهی از آتش ، دریائی از آتش ، عالم آتشناکی ، هیچ گزارشی ولو توصیفی دلسوزانه ، نمی تواند استیصال مردم بیچاره ای را بنمایاند که هستی شان ، فردای خود وفرزندان شان را هدرشده می دیدند .

انسان فردا نومیدمباش ! رفیقان رنجدیدهٔ من ! فردای شما از امروزتان بسی بهترخواهد شد با تلاش فرزندان سرکش عصیانگرت که مائیم .

دوتکه کافیست ، حریص ترمی کند به آن چه نمایان نیست . حالت تن مهم است وحرکت بدن ، حرکت بین آتش وآب ، آتش خواهش وآب وتاب فربهی ، لذت ناتمام را تجسم بده ، دیگری درخیال تمامش می کند .

ما آورندهٔ فردای بهتریم که ژنرال ها ازشما دریغ کرده بودند ، آن ها زندگی دیروزتا فردای شمارا به گه کشیده بودند ، درآن مرداب لوش ولجن ؛ راه خودرا از چاه ، چپ خودرا از سمت راست نمی دانستید ، عقل شمارا دزدیده بودند ، ما آن عقل ربوده اما رها شده ایم رها شده از چنگال غاصب ها. می کوشیم راه رسیدن شما به آرزوی همیشگی را هموارکنیم . آرزوی زندگی بهتر ، پویا تر ، مرفه تر، دریغا که از همین راهکوره می گذشت . برای گرفتن باید چیزی داد ، برای کشورزیبا شدن یک بندر زشت ازدست می دهی، این بهای زیادی نیست، صرفه با توست،

انبوه گل های سفید یاسمن لرزان در چشم انداز خلوت ، تلاطم تن ، التهاب نطفه بستن ، واشدن رگ ها، ازخودگریختن .

دوام بیاورا! شکیبا باش ! نان اشتهای تو درسفرهٔ فرداتدارک می شود گرم و خوشبو و نرم ! این شب جهنمی کی روزمی شود تا آفتاب فردائی که پیام آوران ادبیات وهنر، پیامبران دروغین وراستین ازآن وصف های امیدآفرین دل انگیز کرده اند؛ عالمگیر بتابد برما ؟!

بچرخ این طرف ، کمی به سمت چپ ! نه این قدر. زیاد شد ، سعی کن روی تخت حالتی نشان دهی که بین آن دوحالتی شود که اصل آن برای هرکس آشناست وتو تمام حس آن دقیقه را به صورت وبدن بده ! لحظهٔ شروع اوج وانعکاس لذت تمام توی چهره ات ، لحظه ای که بعد تن رهاشده است بین رخوت ورضایت شدید.

ساعت هاست تجهیزات ایمنی منطقه برای خاموش کردن لهیب سوزان سراسری بسیج شده اند ، جیغ ممتد ماشین های آتش نشانی که از دور ونزدیک به محل حادثه می رسند ، درآمیخته با هیاهوی خشم آلود مردم ،

فریاد وفغان زنان ومردان و تلاطم ترسناک هزاران هزار خواب آلود هوش باختهٔ حیران . قوای نظامی وانتظامی از نظم وانتظام عاری شده اند،چاره ای اساسی برای این مصیبت نامنتظردرسر ودراختیار ندارند . تنها کاری که پلیس می کند عقب راندن مردم از حوزهٔ استحفاظی مرگ است که شهروندان ترسان وگریزان، خود این فاصله گیری را از برند . روبه آسمان خوب است به زاویهٔ منفرجه ؛ حالا کمر را بچرخان تا دمر. عقب ، عقب تر می رویم تا آن جا که مدیران ارشد بندر ، نمایندگان فرمانروای ظالم درپناهگاهی امن واپس نشسته اند، پچ پچ کنان و لرزان نگران از دست رفتن میز ومزایای فردای خویشند ، این همه بهم ریختگی ، فلج سرتاسری، نالایقی آشکار را بی لیاقت های آن بالا تحمل نخواهندکرد. کدام حادثه می توانست این طور پیش چشم همه ، ضعف حکومتی پوشالی را بر ملا کند ؟

برای تو که سخت نیست ، تمرکز کن ! حالت حریص گونه های چاق ملتهب ، لرزش لب و دهان ازآب وتاب غمزه باز ، زلف توی صورت وریخته کمی به شانه ، روی گردن بلور . خمارچشم وجذبهٔ نگاه مست خواب و بیدار. فکرکن که هیچ کس دراین اتاق نیست ، نه من ، نه فیلمبردار ، فکر کن به آن هزارها هزار که با دیدنت باید به ذوق وشوق بیایند و بی تاب صحنه های بعدی شوند .نه شتاب لازم نیست، خودت باش ! طبیعی اما سرشار ازحس حادثه، منتهای عشوه های دلبران حرفه ای .

به صبح نزدیک می شویم ، صبح صادق خواهد دمید از پس صبح کاذب . فلق دروغین براثر تابش زبانه زن بندرسوزان، هنوز در اقطارآسمان ناپیداست. نکندپیشتازان وپیام آوران این عرصه که مائیم در صبح کاذب گیر کنیم؟ خلق دربندمان، در چنبر فلق دروغین گرفتاربمانند وهرگز ازآن بیرون نیایند ؟ نه ! جبرعلمی تاریخ این را نمی گوید . نکند تاریخ هم در گرگ ومیش پیش رو ، راه خودرا گم کند وبه شبی درازتر از ظلمت های پیشین بر گردد . اگرفردای روشن یک نظریهٔ بدیهی است ، شب تار فلک کجمدار هم فرضیه ای بدیهی بوده . آی ! ایمان سوزان ! ای پرچم دراهتزاز امیدواران ! نگذار فروافتم در گودال این لحظه که پراز وحشت تاریک وبرق اضطراب است . نگرانی را از من دور کن ! تنهائی مرا با نفس نیروبخش مبارزان سراسر عالم گره بزن ! وقتی که خم می شوی بر انحنای فربهی و برجستگی هایت تا بکشانی نظر گیج وگنگ را به درآمیختگی ، فروبستگی عقده های گشودنی . لحظه ای است شیرین تر از هر فرصتی که بتوانی آرزو را به دیده بنشانی.

آزادی وبرادری وبرابری دربند زراندوزان خونخوار گرفتاراست ،رسالت ما آزادی به بند کشیدگان ست . نیرویم بخش تا آرمان راستین مردم محروم را پرچمی کنم بلندترازاین زبانه های آتش و فغان ونفرین. نگذاراین فضای پر تشنج، این ناله ها و مویه ها مرا بترساند ، زمینگیرم کند . مردم حالا ناراحتند ، به مسببان آن بدوبیراه می گویند ، شاید حق دارند. اما تو می دانی تاریخ ! این آتش را سه نفر روشن نکرده اند ، این دنیای سوختنی را ژنرال های حاکم تدارک کرده بودند . بشگهٔ باروت را آنان با استبداد خشونت آمیز، درمیان راه نهاده بودند ما فقط کبریت کشیدیم . درواقع خودشان کبریت کشیدند به دست تو . امروز خاکسترین را به خاطر فردای روشن امید فراموش کن ! نگاه کنیم به آینده !

چنین که در لذت غرقه ام چه شب باشد چه روز، چه این جا دررنج ها فرو ، چه آن جا فرا از جنون تماشا .

پس از آن همه سراب اینک . . . آب . . . آب . . . این دریای بی تاب . . . فرومی غلتم درغرقاب . . . . . .

جیبوتی جمهوری است ؟

- **فقیر کسی است که می داند چه قدر ندارد ، پولدار آن که دیگر نمی داند چه قدر دارد .**
- **مرفه عادی حساب پولش را دارد از دستمزد وپس انداز وکل دارائی اش . مرفه غیر عادی نمی داند چه قدر پول دارد ، ثروت او به جای چندحساب بانکی مشخص ،درجاهائی است که مصلحت اقتضا می کند ترازنامۀ نهائی اش را کسی نداند.**
- **سرمایه دار فراملی شاخ وبرگ ثروتش برای دولت ها و رقبا مشخص است ریشه های زیر زمینی اش نه.**
- **آن چه خرج می کنی دارائی واقعی توست، بقیه اش اعداد ارزشمندی ست که نصیب دزد و وارث و دولت می شود .**
- **آن که زیر خط فقر زندگی می کند اگربداند بالای خط فقر چه عوالمی دارد مثل ما عذابش بیشترمی شود .**
- **تو فکرمی کنی به مال دنیا بی توجهی ، بازی برعکس است ، عالم ثروت به تو اعتنائی نداشته.**
- **آن که خیلی به پول فکرمی کند فقیر است نه غنی ، آزمند ونیازمند یکی نیستند .**
- **پول وسیله است نه هدف ، پولدوست ها این دو را همان قدراشتباه می کنند که مخالفان پول پرستی .**
- **مهم این است بفهمی که تو پول را خرج می کنی یا پول عمرتورا .**
- **ترس از فقیر شدن ، ریشه در گذشته دارد وشاخه در آینده .این ترس ، فرصت اکنون تو را ضایع می کند.**
- **ریاست جمهوری سلطنت استبدادی چهار یا هشت ساله است منهای گرفتاری موروثی سلطان بودن .**
- **رئیس فکرمی کند ازآدم های حوزۀ ریاستش باهوش تر و فهمیده تراست، بعد از پایان دوره اش می فهمد سکوت جماعت حتا لبخندهاشان معنای دیگری داشت .درنظر وعمل با او موافق نبودند اطرافیان هم اندیش یا دوران دگراندیش. این آخرین ضربه نیست تا دیوارحماقت ترک بردارد.**
- **تاموقعی که رئیس نشده بر جمهور، برای جمهورکمی احترام قائل است ، رئیس که شدی دیگر چه ترسی ازمرئوس ؟**
- **رئیس جمهور فکرمی کرد یکایک اهل جمهوری هم مثل او فکرمی کنند . هیچ وقت ازاین توهم درنیامد .**
- **برای شبیه ترشدن به عوام وعموم ، آن قدرکوشید که رئیس جمهورشد .**
- **پوزه بندعوام فریبی چون صلح و رفاه وتوسعه وآزادی نگذاشت رئیس ازآغاز افکارشوم خطرناکش رامطرح کند.**
- **رفتار رئیس جمهور بزرگترین کشور فرقی ندارد با رهبرکوچکترین جمهوری ، همه فکرمی کنند برنده حق دارد .**
- **درجمهوری ها مد شد اکثریت رسما حقانیت داشته باشد اقلیت را ازمیدان خارج کند . پیش از جمهوری ها سلطان همه را یک نواخت له می کرد .**
- **رأی سفید دادن درانتخابات، مثل کاربرد نقطه چین است جهت سانسورنشدن رکیک ترین کلمات**
- **آن ها که رأی نمی دهند خیلی بیشترازکسانی که رأی می دهند کشور و دمکراسی و مردم را دوست دارند**
- **آن که رأی نمی دهد به حالا فکرنمی کند، هیجان زدۀ زمان حال نیست او وضعیت کلی را قبلادیده ودانسته است.**
- **کسانی که رأی نمی دهند یا فروپاشی را انتظارمی برندیاحوصله شان از رأی دادن وپشیمان شدن سر رفته.**

- **عجیب است که رأی دادن در بعضی جمهوری ها در حکم ندادن رأی است، مسئولان انتخابات کم کاری تورا در پرکردن صندوق ، با کمال میل جبران می کنند .**
- **اگرقرار است اوضاع کشور وآیندۀ حکومت از طریق صندوق اداره شود پس وظیفۀ ماست صندوق رأی را اداره کنیم.**
- **وقتی کشورجیبوتی را اداره می کنی هرطور که دلت می خواهد،اداره کردن چندتاصندوق نبایدچندان مشکل باشد.**
- **پس از انتحابات، برندۀ نهائی اول محبوب است بعد منفور می شود اما اگر از اول طرف منفوربود تکلیف عوام هیجانی چیست؟**
- **خودارضائی رأی دهندگان و نارضائی بعدی اش،حالتی است که درنوجوانی ازبازی های غلط کامپیوتری تجربه می کردند.**

ماجرای کتابچۀ سبز

پوپک کتابچه ای با جلد پارچه ای سبزرنگ به من داد که صفحات لیموئی فام ضخیم براقی داشت و مناسب ترین برای طراحی بود همراه آن دوبسته مداد رنگی و ماژیک برای نقاشی های روزانه ام . این درسال ۹۹ بود وحالا یک روزاز ۲۸ تیر۱۴۰۰ گذشته که من آن دفتر را تماما نقاشی کرده وبه او تقدیم کرده ام که بگذارد در کتابخانه اش وبماندیادگار.

شمائی از این نوشته درحال غلت و واغلت پیش ازبیداری حوالی ساعت ۸ در ذهنم گذشت. می شد دیباچه ای بر دفتر طراحی های من باشد اگرگزیده ای از طرح هایم منتشر می شد. بیشتراین ویژگی های شکلی ومضمونی که می آورم ناظر برطرح های پیاپی این کتابچۀ سبز است و برانبوه طراحی های سالیانم صادق نیست.

الف : نا زمانی وبی مکانی خطوط

درمیان هنر ها، داستان و معماری و سینما تاحدی با قراردادهای بشری مرتبط اند وبه ازای سازوکارهائی که آدمی برای فهم ساده تر اوضاع خود وعالم وضع کرده ، معنایافته اند یا محتاج آن پایه های شناسائی وتعابیر هستند. مثلا زمان ویژۀ داستانی داریم که مکان و شبکۀ ارتباطی خودرا دارد وغالبا ربطی به تاریخ وتقویم هم ندارد . یا معماری که هنری زمانمند است واقع شده درتاریخ وفرهنگ یک قوم که در مکانی جغرافیائی خاص امکان حضور می یابد ، فیلم ها به هرحال در زمان ومکانی واقعی یا خیالی جریان می یابند و این هرسه هنر در متن تفاهم واژگانی ودیداری ملموس یا محسوس قرار دارند . موسیقی ونقاشی وتاحدی شعر ،اگرچه در دایرۀ امکان تاریخی قراردارند، اما به خاطر انتزاعی تر بودنشان تجلی آن ها منوط ومنحصر به قراردادهای کاهش دهنده وساده ساز روزمره چون زمان ومکان واین جور مرزبندی های واقعی وخیالی نیست و تعبیر وجودی شان بیشتر درونزا و خودبساست تا مرتبط با عوامل بیرونی وعارضی. البته تمایز ظاهری هنرها در طیفی از ارزش های گوناگون آثار شناوربوده و از قاطعیت مرزبندی انحصاری بدوراست. شعرکه می گویم وداستان ورمان که می نویسم بناچارقضایا در وقت وجائی خیالی یاواقعی حادث می شوند وجریان دارند، اما وقتی طراحی می کنم خط کشیدن بی اختیارمن بر صفحۀ کاغذ مرا به دنیائی فرومی برد که هیچ آگاهی از هوای آن فضا ندارم ، این ناشناختۀ بدیهی، برای من مثل عالم رؤیا یا ریاضیات محض است که از فهم ذات آن سررشته ندارم. تعبیر درست ترش حالت بلعیده شدن سیاره ای سرگردان در سیاهچاله ای است که جاذبه ای مقتدر ونیرومند، مجال شناسائی وچاره جوئی به سیاره نمی دهد . بلعیده می شوی دریک فضا واز ادراک ارتباطات ناشناخته لذت می بری. تا درآنی جاذبۀ مرموز خطوط وشکل ها ورنگ ها ترا بی اختیارت به هرجا که اقتضای آن فضاست می برد ، این انتزاع خودمختار، تابع تحول وتکامل ذاتی خط ورنگ ونور برآمده از انداموارى خوداست مستغنی از ارادۀ معطوف به هشیاری تو.

ب: برجهیدن از جهان های ممنوع

هر قلمروی حیات انسانی یک منطقۀ ممنوع دارد ، آن حریم حرمت دار تحریم شده درهردوره ای توسط حرامیان مسلط بر آن حرم حفاظت می شود : عده ای مواظبند تا در حریم سیاست تو به رأس هرم اقتدار خیانت نورزی ، دراقتصاد ارکان

را به هم نریزی واوضاع مستقررا درنیاشوبی، در چهارچوب دیانت و اخلاق وسنن عرفی، به ریشه کنی باورها نپردازی ، قباحت وبدعت را پیشه نکنی و دیرک خیمۀ به هزار زحمت بر افراشته را سرنگون نسازی . خلاف افکار عمومی ومقدسات قومی حرفی نزنی وکاری نکنی واندیشه اش را هم به سر خیره ات راه ندهی که همواره باب توبه بازنیست . درموسیقی نمی دانم آهنگسازان چگونه رندانه این مرزها را در می نوردند . شوستاکوویچ زیر سلطۀ استالین سمفونی شمارۀ ۸ را می آفریند که ظاهرا درتمجید پدرملت(دیکتاتور)است و عاقلان پوزخند زنان می دانند دسته گل تقدیمی خنجری درون گلبرگ هایش پنهان دارد . اصالت خلاقانۀ اثر که به کمال خود متعهداست هرگونه انتساب به قدرت بیرونی را منتفی می کند.

در طراحی این را به تجربه دانسته ام که هیچ مرزممنوعی برای قلمی کاشف جسور وجود ندارد . درترکیب بند آزاد ورهائی که قلم جویای تو به پیش می برد دنیائی از خواسته ها ترکیب می شود باناخواسته ها ونادانسته ها ، شکل های ابداعی نوظهور پیدامی شود بر اثر هجوم بی اختیارخط ازسرانگشتان تو . انباشته هائی از واپس زده های ذهن و فراموش گشته هاآشکارمی شوند دربازی های گردشگرانۀ خط برزمینۀ ابداع. اندام های عریان غارنشینی پیشین و خلوت های پوشیده و محافظت شدۀ پسین درنماد ونمودی به هم بافته ،ظاهرمی شوند برهنه و ایمائی، به قول اردشیر محصص درحالتی عفت سوز . خیالاتی که حتا از خود پنهان می داریم وازرویاروئی با آن دربیداری می ترسیم بی محابا در رؤیای مصور پیش روی ما رقصان ، بر بیم وامیدهای ما خنده می زنند . طرح های قلم انداز آزادت شهرهای نامرئی به غفلت فروشده ای را با خیابان ها و کوچه ها و ساکنانی پیش چشم می آورد که آن را پیش ازاین چنین وچندین نمی شناخته ای. رگ وپی بر انگیختۀ ذهنت کنجکاو شده اند که کجا وچگونه این شهررا تا کنون پنهان نگاه داشته بودی . از قلمرو اندام های درگیر انسانی تا دهان بلعندۀ بازار و پنجۀ اقتدار کور و عالم نابهنجار آز و بیداد و حماقت فاصله ای نیست واین فیگورها ونشانه ها و نمادها که با تجزیه ای ناهشیار از متعلق اصلی شان جداشده ودر ترکیبی بی اختیار کنارهم یادرهمتافته درطرحی رمزی ومعنازدا، آشکارشده اند. طرح جدیدت ساختار بدیعی نمایان کرده که درعین فیگوراتیو بودن دلالت بر روایتی خاص و آشنا نمی کند ودر وضعیت تجریدی و آشنائی زدا ،کمپوزیسیون حیرت زائی آفریده که با ساخت گشائی خودبه خودش ،درپی ایجادهنجاری برتراست تا رازوارگی اش را برای هر نگاهی تا حد ممکن حفظ کند.

حکم روا وناروا را که در ادبیات وسیما وتئاتر،غالبا مرشدی منحرف کنندۀ ساختارفرهنگی است درعرصۀ نقاشی خاصه طراحی به پشیزی بر نمی گیرند چرا که زبان تصویر لغزندگی جادوانه ای دارد که از هریاسای محدود کننده وتبصرۀ قالب انداز می گریزد . طرح های من که از ۵ سالگی تاحالا که ۸۲ ساله ام (تامهر۱۴۰۰) کمابیش ادامه یافته است از نیمۀ عمر بی شکل وارگی و شگفتی زائی را پذیرفته وبه کاربسته است . همچنان بی گزند آزادانه رشد کرده وهیچ قاب وقالبی آن جهان خیالی را که راهی به ناخودآگاه دارد ؛ محدود نکرده است ، چون میلی به عرضۀ نمایشگاهی آن ها نداشته ام وجزدر چند کتاب طنزآمیز اندکی از آن بسیارنیامده است . پیداست وقتی چیزی را نمی خواهی انتشار دهی هرنوع سانسور عینی وذهنی از آن عالم برداشته می شود و هرورق درکشو مانده ، شبنامه ای تاریخی می شودکه تاریخ وشب و سلاخان انتشار را به سخره می گیرد .

ج : این ها چیزهائی می گویند

چنان نیست که چون این ضدساختارها و گریزان از هنجارها، شکلی شگفتی زا و رازوار دارند ، ازبیان صریح یا کنائی دنیای پیرامون وروزگارما عاجزباشند یا زبانی بکلی ناآشنا وشخصی داشته باشند. این ها خلق شده اند که نه فقط حرف بزنند بلکه فریادی طغیانگرباشند درفضای خفقان آوری که احاطه شده با ابتذال و جهالت فراگیر . این که چگونه می توانی با شکل گریزی ازعوالم مأنوس وترکیب سازی نا آشنا نزد مخاطب وعصیان علیه شکل های قراردادی مرسوم ، پیام و رابطه ات را با دیگران حفظ کنی ، ماجرائی است که دو مرحله دارد . در وهلهٔ اول تو برای دل خودت کارمی کردی وبا طراحی شلنگ اندازت می خواستی به گوشه هائی تاریک مانده ومغفول از ژرفای جانت نوری بتابانی وبه قولی هجده هزار حجاب مادی ومعنوی را بردری تا هجده هزار پردهٔ دیگرحیرانت کنند . تو این کار را با شعفی جنون آمیز و انگیختاری نا بخود صورت می دادی ودراین دفترصورتگری پریخانه ای ساخته بودی که تنها ازذهن ودست مجنونی پری زده می توانست پرتاب شده باشد. برای لذت انفجاری که ازخط کشیدن ورنگ زدن و ترکیب نامعهود می بردی ابداعات دیوانه وار ناهشیارت را ادامه می دادی تا مرز خستگی چشم ودست وعطش خیال ،و رضایت واپسین که امروزتو هم چه خوش وفارغ از پیرامون گذشت. وهله دوم این که هر هنرمندی می داند آن چه خلق می کند وبه میل دل خود و نیازجان شیفته اش می سازد روزی مخاطبی دیگرجزخود خواهد یافت ، دغدغه ای سوسو زن دارد که طرح هایت برای آن دیگری که امروزی یا پس فردائی است چه معنائی خواهد یافت؟ این که بگوئی بدرک که دوست داشته باشند یانداشته باشند، بفهمند یا می خواهم هرگز نفهمند ، تنها بازتاب ملولی حال تومی تواند باشد. اثری که زاده می شود خواهد پائید ومعانی متفاوت خواهد یافت ودیگرانش ناگزیر داوری خواهند کرد و در منتهای ارزیابی هایت نمی خواهی پس ازمرگت بی اعتنائی دیگران را تحمل کنی واگرجفای دیگران نسبت به خودرا تاب می آوری ، هرگززبونی وناچیز شمردن آثارت را تحمل نمی توانی کرد که جدا ازتو موجوداتی مستقل در اختیاردیده ورانی اند که درهرجای جهان داوران نهائی پدیده های بشری اند. جدا ازاین ملاحظات عاقبت نگرانه مگرمی شود ذهنی که یک عمر خیال ورزی واندیشه سازی کرده ، درداستان وشعر و پژوهش کارآمدی متعادلی داشته تا به طراحی که عشق نهانی دیرسال اوست می رسد یک باره از اعتدال بری شود؟ دوباره که ازاین دیدگاه به نقش های دفتر سبز صورتگری می نگرم ، آن دنیای ظاهرا جنونی وآشوبزا و پراکنده وضع را جدا ازهم وباهم در خط وربطی می بینم که آماجی پنهانی را که چندان هم رازآمیز نیست پی گرفته و شکل بخشیده . این عالم درهم خلاف شکل های نامتعارفشان ، مفهومی متعارف دارند ، حکایت دارنداز زیست ما دراین جا ودراین منطقه وقاره ، همچنان روایت دارند از وضع بشر درآفاق روبه انفجارجهان وزیستبوم اجتماعی واقتصادی وسیاسی این سیاره. تکه تکهٔ اجزای طرح ها می آیند از آن همه کتاب ها که خوانده ام ، از نقاشی هائی که تحلیل کرده و فیلم هائی که دیده ام. موسیقی هائی هائی که درعمرم شنیده ام ذهن بی دروپیکر را با هارمونی خود مأنوس کرده وساخت وبافت ویژهٔ موسیقائی بدان بخشیده اند ، آن ریتم های رقصان به گونه ای محسوس دراین طرح ها نمود یافته اند. ترکیب بندی نقاشی های کلاسیک ومدرن که مشغلهٔ ذهنی ام بوده وابعاد مجسمه ها و فضای هندسی آفرینشکارمعماری ، حتا دیدن نمایش وباله ها ردپائی دراین آثار بجا نهاده اند تا این آثاربتوانند آبستن وزایای مضمون های عامی شود از گریز ذلت بارپناهجویان ،خشونت هار جنگ افروزان ، نیست انگاری اقتدارجویان ، بی بندوباری نسل مضطرب به جان آمده ، ونمایش هجوم گرگ های سرمایه داری خصوصی ودولتی که دندان بر جگر محرومان فشرده اند

گاهی با کنایه واستعاره وجائی با واتاب واقعگرا.من ازدرون این ها را در نقوش دفترسبز دیدم تا تو ازبرون چگونه ببینی و ازجهان خود چه گزینشی درکارآری . همین !

"وقتی افتادفتنه ای درشام . . . "

گلستان سعدی

وقتی افتاد فتنه ای در پارس

دیو و ددمردمان رها گشتند

عاقلان طرد وزجر وحبس شدند

عاشقان کشته از جفا گشتند

عافیت رنگ وبوی مرگ گرفت

خلق از مال وجان جدا گشتند

روستازادگان ناقص عقل

مار بودند و اژدها گشتند .

لادری .

چند روایت ازیک واقعه

(۱)

"صننبه" چشم و چراغ شهرهای آن حوالی بود که بین دریا وکوه وجنگل جاخوش کرده بود ، بازار پررونقش ،بزرگ وپرهیاهو وزرخیز بودچنان که رگ های تپندۀ جان شهر به آن دل وصل بود ودر آن بازارحجرۀ رامین بروبیائی تمام داشت بدین سبب که انواع کالاهای عالی ارزان درآن به وفوربود و رفتار متشخص صاحب حجره اورا ممتازمی کرد، هرکه اورا می دید یکه می خورد از زیبائی موقر احترام انگیزش که دورازهیاهوی فروشنده وخریدار گوشه گرفته بود ودورترک آزارنامرئی بازار را به عیان می دید . می گفتند آسایش او نه در بازار وشهر که تنها درخانه جای دارد ونامش فراوان است شاهجان وماهجان شازده جان و جان جانان و در یک هیأت دلفریب جادورفتار جمع شده آن همه لقب .شش سالی می شد که آن بازرگان غریب به این شهر آمده ، بساط گسترانده ومعروفیتی یافته بود، بی آن که کسی درست بشناسدش ، چرا که باکسی معاشر نبود،دوستی محرم ازآنان برنگزیده بود وسرش به کارخودش گرم بودو بس.

آن حادثه بر ناشناختگی معمائی او و همسرش افزود . اتفاق افتاده بود و همه با حیرت خبردار شدند که رامین آن شب سربریده ه شده بود به خنجری دمشقی که کنار جسم زیبایش یافته شد .شاهجان گم شده بود. قاتل سر بریدۀ اورا با خودبرده بود . بی گمان شاهجان قاتل نبود که گیسوی بریده شده به مقراضش را روی سینۀ خون آلود رامین یافته بودند .خدمه منزل گفتند موی خرما رنگ اوست روی تن بیجان شوهرش . چرا کشندۀ بی رحم سراورابریده وباخودبرده بود؟این به دستورکسی بود که از قاتل نشانه می خواست ،یا کسی می خواست جسد رامین را بی چهرۀ زیبایش ناسازوبی اندام جلوه دهد. آن روزها غریبه ای درشهر به نظر کنجکاوان محلات نیامده بود. ازاهل شهرهم وی دشمنی آشکارا نداشت. پیدا نبود شاهجان به عنف یا رضایت با او رفته که اثرچندانی ازکشمکش در خانه دیده نمی شد . هرچه بودکشنده اورا با خود ازاین شهربرده بود . می توانست قاتل عاشق احتمالی زن باشد که ظاهرا پاکدامنی اش بر اهل خانه روشن بود. معمولا خدمتکاران سرا اولین کسانی هستند که ورود نامحرم را به حریم بو می کشند . فضولان بوئی نشنیده بودند و چشمان دریده به هرسوی زنان ولنگار فاسقی وعاشقی را در آن حوالی رصد نکرده بودند . خنجردمشقی نشان نمی داد که حتما آن مرد یا زن قاتل از بیرون شهرآمده است ، چنین ابزارهای نادر در عتیقه فروشی شهرهم پیدامی شد . هیچ حادثۀ تکان دهنده ای نیست که پس از مدتی در حافظۀ روزانه مردم به فراموشی سپرده نشود و حادثه ای هولناک تر جای آن را نگیرد . حجره به تاراج شحنه و اعیان رفت .خانه متروک وفروخته شد . چنان که وقتی شاهجان پس از چند سال به آن شهربرگشت هیچ ازآن ثروت کلان به جای نمانده بود . چندتنی درتاریکی شب اورا دیده بودند که با یکی ازخدمتکاران پیشین حرف می زند . پیش ازآن که دردام تفتیش گرفتارآید همان طور که آرام وسایه وار آمده بود ، شبح گونه غیبش زد . خدمتکار چندجمله ای که ازاو شنیده بود برای دیگران بازگفت که حکایت از واقعه ای نمی کرد جزبدیهیاتی مثل گله از روزگار نابکار، واین پرسش که خانه وحجرۀ او چه شد واموالش کجاست ؟ خدمتکار که در تیرگی شب شاهجان پیر افسرده را دیده بود ، پس ازرفتن او خیال های خودرا آب وتابی دادو آن را به

سمع پیرزنان بیکاریاوه گو ومردان پای دیوار روبه آفتاب منتقل کرد تا شهر دوباره پرشود ازشایعاتی که روبه افسانه سازی می رفت وهرکس برآن چیزی می افزود که به همان اندازه ازحقیقتی پنهان شده درروزگاری نادسترس می کاست.

(۲)

پیش از آن که خنجر شاهرگش را ببرد ، فهمید شبح درتاریکی ایستاده گلویش را خواهد برید ، حس شوم پیش بینی او را رها نمی کرد ازکودکی تا آن آخرین دریافت های زنده بودنش . می دید که به قصد جانش آمده است ،اما او که بود ؟ تصویرهای هجوم آور شتابی سرسام انگیزگرفتند. مشاهدهٔ تکه تکه آن همه حادثه وآدم دروقتی عادی پاره ای از روز یا شب را می گرفت، آن شب درعین سیامستی ،گذشته اش، فضای خالی خیال را با عبوری سهمناک به چندلحظه درنوردید. گرمای خلوت حوضخانه و پسر همسایه ، تابستان هشت سالگی ، تن های گرگرفته و خیس ازعرق کشتی سپس خنک از شنای درحوض ، پس از آن تقلا ،تصویر هل دادنش ازدهانهٔ آب انبار که همیشه در خلوت تنهائی اورا صدا می زد و به اعماق ظلمتش می خواند ، نرسیدن التماس ها ونعره های کوتاه قربانی به گوش خسبیدگان خستهٔ بعدازظهرخانه .آن نهان شده کریم نبود که مردگان حتا به قصد انتقام مجالی نمی یابند ، شاید رفیق دیگرشان که آن روزنیامده بود، حالا آمده بود به خونخواهی ، شاید برادرکریم بود که طوری درخوابش آگاهی یافته از حال برادر، ازآن اتفاق که هیچ وقت حقیقتش برکسی آشکارنشد. برادری که ندیده بودش تا حالا. در گوشهٔ کم نوراتاق ظاهرشد . یک لحظه بوی تن خیس کریم را حس کرد که حرکت کرد و جلو آمد ، مست ترازآن بودکه برخیزد با او درآیزد یا بگریزد .

پیش ازآن که خنجر دمشقی برگلویش فرودآید، اورا - که بادیدن چهرهٔ درهم کشیده اش نشناخته بود- کسی دیگرپنداشت که کشته شدن به دست او را حق طبیعی قاتل دانست . چراکه ستمگرانه پیش ازاین وی را ازعشق وآینده محروم کرده بود . همبازی کودکی شاهجان ، مونس سال های نوجوانی او و بعدها خواستگارش. پسر ارباب حیدر، اعیان محله بود وحامی خانوادهٔ شاهجان . مقدمات عروسی فراهم شده بوداما ناتمام ماند با ظهورناگهانی رامین در آن محله. حضورکوتاه عاشقانه اش ، برش ثروت واقتدارش پیوند آن همه انس و الفت را از هم درید وازدست کسی کاری برنیامد. می گفتند ازپس آن ماجرا جوتنک شیدا شده ، سالم وتنومند ازکجا این جا پیداشده بوداین ساعت شب .نعره ای ازته دل کشید نه ازترس بلکه از حسرت سال های خوش شیرینی که لحظه ای بعد دیگر ادامه نداشت . تمام آینده اش پنجره ای روشن شد به صبح عاشقانهٔ نوروز بوی گل وبانگ مرغ وموسم عیدانه، همان آن بسته شد وشکسته شد آن همه زیر پای کسی که خشمناکانه می آمد ومی آمد جلو ، جلوتر با آرامش سرد مرگ . ناگهان شاهجان درآستانهٔ در ظاهرشد ، پنجرهٔ نوروز باغچهٔ گل افشان بود ازنسیم حضورش . به دل گفت شاهجان جلوی مرگ را خواهد گرفت ، نجات یافته با فرشتهٔ عشق . زن بر جای مات شده بود ازحیرت ، ترس ، دودلی ، یاپایداری خاطره ؟ همان شیدا شدهٔ آواره بود که ماهجان اورا اکنون تروتازه ومأنوس ، پیش از آشنائی با شوهرش بازمی یافت؟ زمان حادثه کوتاه بود به درازای چندقدم سریع آن مرد تا مقتول مست وندیدن واتاب شاهجان زیبا. پیش ازرسیدن آن چهره به نزدیکش ده ها چهرهٔ مبهم ومغشوش دیگر گذرکرد درهالهٔ رخسارهٔ ناآشنا ، ازآن ها که می بایستی دراین زندگی ، همین دم ازاو انتقام بگیرند. یک عمر مردم رویهٔ دیگراورا دیده و ستوده بودند، آن خوی ناهنجارو رندگی دیو وار از داوری همه پنهان مانده بود جزاینان . زهرخندی برلبش گذشت ازاین خیال خرافی که این رویهٔ واقعی اوبوده است .

(۳)

سه نفربودیم یک عزیز که دخترعموی من بود ویک رفیق همیشگی که با او کتابهای داستانی می خواندیم وچندان شیفتهٔآن قصه ها بودیم که با قهرمان ها درحوادث زندگی شان سفر می کردیم . شبی است وما درکاروانسرائی بیرون شهر صننبه ، کنارمن کسی درازکشیده منگ ودنگ که دایم یاوه می بافد. خویشاوندمن است ، همراهی اتفاقی دراین سفر . درخیالم گذشت ما به کجا می رویم ؟ او گفت هرجابرویم همین جاست . یادم آمد که برای دیدن کسی راه افتاده ایم که نویسنده پیش ازاین شرح داده که درروند طبیعی ماجرا، مستحق مرگ است . قراربوده ما شاهد ماجرائی باشیم که توسط قهرمان انجام می گیرد، اما دست به کارشده ایم خودسرانه این قصه را به آخربرسانیم . .یعنی من باید آن جفاکار را به سزای اعمالش برسانم ، خل وچل که داخل آدم نیست. ازاین که دورازچشم نویسنده عهده دار کاری شده ام که ربطی به من ندارد بیمناکم و مغرور . تا نویسنده دراین شب دراز ازخواب بیدارشود ، قهرمان واقعی ماجرائی می شویم نوشتنی . مشنگ گفت بروی یا نروی فرقی نمی کند چون درقصه قهرمان به شهرمی رود . با همه بی عقلی اش درست می گوید . اگرمی رفتم وکاررا تمام می کردم این ماجرا به نام من سکه می خورد . خوانندگان عاشق قصه ها حق دارند فقط تماشاگرنباشند . دو، سه ساعتی جلوتراز قهرمان قصه بودم ، او باید از چند فرسخی خودرا به این شهرمی رساند .وارد شهرشدم ، حیاط آن نشانی را یافتم . ضیافتی درکاربود وجمعی در عیش ونوش . درست نبود جلوی آن همه مهمان کسی را بکشم که همین حالانان ونمکش را می خوردم . گفتم درپایان ضیافت اورا مست ومدهوش در اتاقش خواهم یافت . ترسم ازاین بود که قهرمان داستان برسد وپیشدستی کند که ازنظر داستانی حقش بود . امادراصل قصه ضیافتی برپانبود. نکند نشانی را اشتباه به یاد می آورم . اگرقتل درپایان ضیافت انفاق نمی افتد من این جا چه می کردم و چه افتخاری داشت کشتن صاحب خانه ای مهمان نواز که اصلانقشی درماجرا نداشته است . خسته ترازآن بودم که حیاطی دیگر را در آن محله جستجو کنم ، حتا اگرمی خواستم بگو چگونه ؟

چه کسی فکرمی کرد آن خل مشنگ نشانی را دقیق تر درذهن داشته و همان دم بالای سر کسی رسیده بود که بایستی توسط قهرمان داستان یا من به ضرب خنجر ازپای درآید . خنجردمشقی که باید باخودمی آوردم کو ؟ هرگز به خیالم نرسید اوبرداشته ، فکرکردم درراه گم شده . بعدها دانستم آن عقل باخته ، – که درواقع رفیق همیشگی داستان خوانم بود – پس از رفتنم به مکانی شتافته بود که نویسنده تصویری سردستی ازآن داده بود . حالاآن تصویرمبهم پیش چشمش ابعاد واقعی یافته وازاین تجسم نیمه تاریک سراپایش به لرزه افتاده بود .ازخودپرسان که مردمست خواب آلوده کیست وآن زن که در آستانه ظاهرشده چه خواهد کرد ؟ قهرمان داستان به دلیلی که برخواننده روشن نیست ، سروقت نرسیده بود . من از گوشه ای درآن حیاط به صحنه می نگریستم.ازراه دور نمی توانستم هیچ کاری بکنم چون قتل آن مرد یا منع آن مجنون خوش شانس در عمل قهرمانانه. حتا نمی توانستم به عزیز که در آستانهٔ در ظاهرشده بود ازاین فاصله لبخندی معنادار بزنم . همه چیزبهم ریخته بود. انگارویراستاری بی حافظه خودسرانه چیزهائی به چاپ افزوده ومطالبی از آن کاسته بود .

زمزمۀ قلندری

پس از تخصص گیاه شناسی نوین ، در آغل های آکس بریج وسوربن

بامقام ارشد تپاله اندازی درام آی تی و هاروارد ودانشگاه آزاد

طی کارشناسی فقر کالری نان خشک و پلاستیک در مناطق محروم

رشد کرد گوساله ای دانشخور و صاحب آخور ، تاگاوی بالغ شود

باشرکت درسمینارهای چراگاهی و سمپوزیوم کاه وعلف

دربی ینال پیشاب وماغ و نشخوار در نمایشگاه دام وطویله مال

به رغم جوایز بی شمارکنجاله های خوش هضم و نهاده های ویتامینه

مقبول طبع گلۀ گاوان صاحب نظر نشد

درمرتع جهان هستی ، چندان چیزی به میراث بقریت اضافه نکرد

دنیا دیدگان طویلۀ اجدادی ، گاو مهذب را به رسمیت نشناختند

داوران مشهور ، لیاقت های مشهود چارپائی اش را به ناداوری نشستند :

شمشیر و نیزه خوردگان میدان های گاوبازی اسپانیا

رنجبران کشتزارهای دولتی مسکو وپکن ومحرومان از یوغ و خیش

رمق جان با شیر دوشیده ها در مزارع مدرن آلمان و هلند

تخم کشی تا حد اختگی درمسابقات دانمارک و سوئیس

شارح جهان نگری ابداعی در سنت هم شاخان را

دریغا و فسوسا که به تخم چپشان هم حساب نکردند

چنین شد که ورزای لجوج از موانع مرزهای ممنوع به ستوه آمد

درچمنزاری مصفا عزلت گزید ، گاوانه توهمی دراز دم پیشه کرد در اندوه

براثر یک جا نشینی مدام و رخوت دامی ، شد مبتلای امراض زمینه ای

لکن به معرفتی وجودی رسید که پیش ازاو هیچ گاوی ازآن حد نگذشته بود

منزلتی خاص که تاپایان عمر شرح می دادش و منکران هیچ گاه نفهمیدند .

- وقتی به آشنائی که درغربت یافته بودم گفتم چندی پیش در لهاور ، چندسگ ولگرد گوش ودم بریده دم بازارچه ، تعداد زیادی از شیران ماده و نر را ازهم دریده و خورده اند بلافاصله واکنشی خلاف نزاکت معمولش نشان داد که اصلا باورنمی کنم . گفتم به چشم خوددیده ام . گفت تو هم نباید باورکنی ! فیلم مستندی را که یکی ازدوستان بی عارمن ازآن واقعه گرفته بود به دست آوردم . نشانش دادم . بادقتی استادانه نگاه کرد گفت بازسازی دیجیتالی یک خیالبافی است .گفتم داریم دربارۀ یک واقعیت جانوری حتا تاریخی حرف می زنیم. پرسید تو خودت از آن سگ هاشنیدی که شیرها را خورده اند ؟گفتم سگ ها که حرف نمی زنند تازه اگرصحبت کنند حاضر به اعتراف نیستند . پرسید چرا ؟ گفتم اگرسگ بودی می دانستی چرا. حدس می زنم حیوانات تقسیم بندی ساختگی آدمیان را که سگ را ازشیر وعقاب را ازخرگوش جدا کرده ایم درست نمی فهمند، شاید هم درست نمی دانند ، درچرخۀ طبیعت آن ها تابع رابطۀ عادی صیدوصیادند .همیشه دراین معادله ، سگان صید ضعیف بوده اند وطعمه درندگان و حشی قوی تر؛ یک بار به دلیلی که نمی دانیم ناگهان سگ ها صیادانی مهاجم و ستمکارشده اند . این رفتار غیرعادی شاید نتیجۀ یک جهش ژنتیکی باشد . گفت این جهش ژنتیکی که می گوئی می تواند وقوع آن حادثۀ باورنکردنی را کمی باورپذیرکند ، اما نمی توانم بفهمم جهش ناگهانی به قوی ترشدن فوق العادۀ سگان کمک کرده یا به ضعیف ترشدن هرچه بیشتر شیران . گفتم اگرفرصت داری و جرئت ، این را از خود شان که حالا مطلق العنان شده اند بپرس!

- آشنای غربی ام مادام فلاندر که من اورا با تلفظی رکیک فلان در صدا می کردم ، زن زیرکی بود که از کاربرد جهش ژنتیکی درحرف هامان ، بل گرفت و آن عنوان همه کس فریب را وسیلۀ سودجوئی اش قرار داد، به شبوۀ بسیاری ازسرمایه کیشان ، که به خاطر منافع شخصی پای مصالح بشری وپیشرفت دین وعلم وادب را پیش می کشند وازمؤسسات عمومی یا خصوصی ، بودجۀ تحقیقاتی کلانی برای سفر به مناطق دوردست، دست وپامی کنند . وی آدرس دوست فیلمسازم را گرفت و روانۀ آن شهر شد . بعدها مرا در جریان تحقیقاتش دراین زمینه قرارداد که شامل دو بخش بود : گزارش میدانی و راپورت رسمی ، به اضافۀنتیجه گیری خودش از حقیقت آن واقعه.

- گزارش میدانی: " به محض ورودم ، از هتلم تلفن کردم به امرالله نضیر ، فیلمسازی که مستندی کوتاه دراین باره ساخته بود. قرار ملاقات با اورا دراستودیویش گذاشتیم . آن جا با دیدن راش های فراوانی که ازآن ها در فیلمش استفاده نکرده بود متوجه شدم که فیلم محصول جلوه های ویژۀ کامپیوتری نیست ومنحصرا روایت او . دیگرانی هم هستند که شنیده ها ودیده ها و شهادتشان با دوربین او ضبط شده است. با دیدن وشنیدن

این مصاحبه هاکه دوربین دار زوایای مختلف آن واقعهٔ عجیب را با مردم کوچه وبازار مطرح کرده بود ، ابعاد دیگری ازمسأله آشکارشد.

مردی میانسال وچاق وخوش صحبت ، که به قول خودش کارشناس ارشد شهرداری درامور سگ های ولگرد بود روبه دوربین : داستان هائی دراین باره شنیده بودم که راستش باور نکرده بودم ، اما یک بار خودم شاهد حملهٔ سگهای دیوانه بودم . طرف غروب بود نزدیک شترخان کاروانسرا . شمردم سیزده سگ بودند که یک شیر پیر را محاصره کرده بودند و دم به دم جرگهٔ شکار را تنگ ترمی کردند . حس می کردم سگ ها هم می ترسیدند هم می ترساندند. شیر فقط بی حوصله بود ، یک جا ایستاده بود و چپ وراست دم می کوبید. بین محاصره کنند گان همه جورسگی بود ازسگ گله تا سگ بازاری وتازی و سگ خانگی وحیوان دورگه. با احتیاط نزدیک ونزدیکترشدند تا دوسه قدمی . ناگهان باحرکتی خاص زوزه کشان پریدند وجهیدند به سروکول شیر . شیر چند تاشان را لت وپارکرد ،هجوم کنندگان ضربه می زدند ولت می خوردند . فرارمی کردند وباز عوعوکنان و خشمگین بر می گشتند ،جنگ وگریزی خون ریز . شیر زخم خورده عاقبت زیرآوارسگ هائی که بر تمام بدنش دندان وچنگال بندکرده بودند ناتوان شد و البته مقاومتی هم که بایستی می کرد نکرد. انگار حیوان این را فهمیده بود که این طرف چندتائی شیر مانده اند وآن طرف یک شهرسگ . اشتهای گوشت واستخوان آن سگ ها را شیرکرده بود و شیر بیمارگرسنه را شاید ازجان سیر .

درفیلم دیگر چندنفر ازاهالی زیر طاقی بلندی ایستاده بودند ، باهیجان وخودنمائی اما درهم وبرهم صحبت می کردند : قصاب باپیش بند خون آلود ،ساطور به دست : من تا حالا شیر را از نزدیک ندیده بودم اما آن روز ازنزدیک چیزی را که می دیدم اصلا آن سلطان جانوران که شنیده بودیم نبود . به چشم خود دیدم که شیر ترسیده بود ، یک مشت استخوان مچاله و کزکرده و حیران .سیزده تا سگ بودند ویک قلاده شیر . چندبارغرش ضعیفی کرد ، اما صدایش در زوزها وعوعوی کرکننده گم شد . نه این سگ ها همان بودکه دیده بودیم نه این شیر چنان چیزی که شنیده بودیم .

زن چادری چاق باصدائی خش دار ومخمور : من به چشم خودم چیزی ندیدم اما از چندرا اقبال، شوهرم که دلاک حمام سلطانی است شنیدم که شیرها التماس کرده بودند اگرمارا نمی خواهید بگذارید باپای خودمان ازاین شهر می رویم ، سگ هاگفته بودند اصلا چرا آمدیدکه حالا بروید ، بی اجازه آمده اید باید تاوانش را بدهید . چندرا گفت علت دعوا این بوده ، یا نبوده ، کسی از دنیای حیوانات خبری ندارد .البته ازآن موقع که که چندرا آن باد ناغافل خورده به فرق سرش ، اعتباری به حرفهاش نیست .

درفیلم بعدی ، جوان لاغر محصل ویک عمله باهم : من خودم ندیدم اما . . . خودم دیدم که . . . شیرنبودند شاید حیوانی دستاموز . . . مریض بودند ونای جنگیدن نداشتند . . . درمدرسه ما دربارهٔ شیرهای آسیائی وآفریقائی (با خنده) شیر پاکتی . . . شیر واقعی ندیده بودیم اما خیلی شیر تعزیه وشیر در حمام را توی کاشی ها . . . سگ کی بودند به سلطان جنگل حمله کنند . . . حالا که حمله کردند . . .فکرمی کنید شیرمی

گذارد که چندتا سگ . . . توفکرمی کنی سگ های این شهر ازشیرکمترند . . . دهاتی را چه به این حرف ها .. محصل را چه به این فضولی ها ؟ (فیلم شروع دست به یقه شدن آن ها راشطرنجی نشان می داد.)

مردمسنی که به نظر شکارچی یا تاکسی درمیست می آمدگفت : من درست موقعی رسیدم که هفده تا سگ چوپان که بیشترشبیه گرگ بودند و اندازۀ یک گوساله ، دور تا دور شیر نری را گرفته بودند که باخیال راحت به پهلو لمیده بود. اگرنهنگ ها و فوک ها خودکشی می کنند ، اگر پلنگ ها خودرا از صخره پرتاب می کنند به دره ، چرا یک شیر نتواند خودکشی کند . به نظرمن که بی اعتنائی او به مرگ قریب الوقوع ازسرتهور نبود بلکه وادادگی ناشی از ملال جانوری به او دست داده بود . من حال حیوانات را حس می کنم ، از حرکاتشان وتکان هائی که به اجزای بدن خود می دهند . تصورمی کنم شیر به آن ها التماس کرده بود ، حالا که می خواهید مرا بخورید ، حرفی ندارم (به نظرم این منتهای ایثار وفداکاری یک فرد دربرابر خواسته های جمع است) اگرممکن است از طرف دم من شروع کنید باسن و زیرشکم واین ها تاسرشانه ها . این را از کجا فهمیدم ؟ سگ ها حالا در یک صف قطارشده بودند وشیر ازطرف دم رو به آن ها بر پشت خوابید پاها درهوا . آن ها از اعضای نرمتراو شروع کردند . بانوعی خودآزاری جزع وفزعی نکرد . سگ ها حریصانه بدن زیبای اورا تاسرشانه هایش خوردند. وقتی به یال های مواج سرباشکوهش رسیدند خوردن را بس کردند ودوان دورشدند . من آن سرنترس وملول را با یال های خونین به خانه بردم ، هرشب توی اتاق پذیرائی مدتها به او نگاه می کنم وازاو یا ازخودم می پرسم چرا او هستی افتخارآمیز اجدادی خودرا این طورآسان وارزان دراختیار یک گله ولگرد بی ارزش قرارداد ، جوابی برایش نیافته ام ، اما این را می دانم که اگر آن جانور عظیم زیبا ، دل به مرگ نداده بود، هفده تا که سهل است هزارتاشان هم سگ کی بودند حریف او بشوند .

یک پاسبان : کی گفته سگ ها شیرها را خورده اند . اصلا شیری درکارنبوده ، جنگی درکارنبوده ، شیر چه کاردارد که روزروشن بیاید توی شهر ، هرکی به هرکی است مگر؟ این دروغ ودونگ ها را سگچران های بی کاره شایع می کنند . مجسمۀ شیر میدان خلیمه بیگم ، گچی بوده شکسته شده ، چندتا عابر چندتا سگ را دیده اند که دوروبر آن مجسمه می گشته اند ، همین . تا آن مجسمه سرپابود هیچ سگی جرئت نمی کرد از آن حدود رد شود .

- گزارش رسمی: ازاین که دراذهان عمومی این خبر موجب اخلال حتا اختلال شده که عملیات های آفندی معمول بین سگ وگربه درهرکوچه وخیابان وخانه ای ، بزرگنمائی بلکه سرخ نمائی شده به ماجرای مشکوک مقابلۀ جدی بین شیرهای جنگلی وسگان بازاری که هردوی این جانوران به شدت ونظارت تمام تحت حمایت ارکان دولت می باشند ، باید خاطر عمومی را ازاین بابت آسوده گردانیم که این قبیل شایعات که مزدوران خارجی وجاسوسان داخلی علیه یک مشت جانور بی زبان – اعم از وحشی واهلی ، مفید یا مضر ، سلطان یا ولگرد – انجام می دهند عاقبت خوشی نداشته به زودی زودتک تک جنایتکاران خائن سزای عمل ننگین شان را ازجائی وکسانی خواهند دید که هرگزگمان نمی کرده اند آن کسان درآن جا کمین کرده باشند . حتا

اگرحدس می زده اند فکرنمی کرده اند که به همین زودی و آسانی دست انتقام ملت از آستین دولت بیرون آمده وسرسفره درازشود سوی غذاهای خوش طعمی که حق مسلم گرسنگان عالم است و باید محرومان از این خوان گسترده که برای همه فراهم است لقمه و توشه ای برگیرند. باری دستورداده شد که طی پروتکل های بین المللی به این قضیهٔصددرصد کذب پاسخ قطعی درمسیر شفاف سازی عملیات روانی آن ها داده شود وبرای ریشه کنی مرض مهلک فراگیری که همانا بهتان وافترا ودرنهایت تفرقه افکنی بین سگ وگربه که این جا به غلط به جنگ شیرهای آن طرف مرز وسگ های بومی ارتقا یافته و نمادی از دروغ پراکنی رسانه های معیوب ونکبت این طرف وآن طرف است مجددا بررسی وتا رفع کدورت از طرفین ادامه داشته باشد . امیداست که خیال ما ازخیال شما راحت تر شود وشماهم درپناه ما آسوده خاطرگردید.

- **مادام فلان در به ضمیمهٔ فیلم هائی که از شهرما ارسال کرده بود ، حاصل مشاهدات وآنالیزجامعه شناختی اش را به مؤسسهٔ متبوع ارسال کرد. با بورسیهٔ جدیدی که دریافت کرده بود به موضوع جدیدی درجای دیگر می پردازد به زیان آوری آب شرب اهالی ننگرهار درارتباط با اقدامات تروریستی در سد بالا دستی .**

- **خلاصهٔ گزارش تحلیلی مادام فلان در : با دسترسی گران هزینه ای، به گزارش های فوق محرمامهٔ موجود دروزارت خارجه دول متخاصم که پیش ازاین دولت های دوست وهمسایه نامیده می شدند ، اصل ماجرا مربوط به درگیری مرزی بین دودولت درچنددههٔ اخیر بوده که مناقشه ای پایان ناپذیر تلقی می شود . بدیهی است که مصالح ومنافع ملی دولت متبوع من درادامهٔ این منازعه بوده بابت فروش انواع اسلحه به هردوطرف . باری این دوکشور آسیائی – که در قدیم یک کشوربوده اند وما دوکشورش کرده ایم – به دلیل داشتن گرایش های اساطیری میل مفرطی به نمایش جنگ های فراتاریخی و کارزارهای پهلوانی دارند. درزمان حاضر رسانه های مدرن آن ها هم دربیان وقایع جاری روز ازهمان اصطلاحات بدوی و نمادهای قبیله ای کهن نمون استفاده کرده و جهت خیالاتی نگه داشتن آحاد ملت حتا وزرای کابینه ، دراین امرسعی بلیغ دارند که ترجمان اوضاع جدید در قالب اوضاع قدیم باشند . بدیهی است شرایط اجتماعی وفرهنگی جانگوزی که درغرب مردم مارا در ورطهٔ مادیت صرف پریشان خاطرساخته نظیر همان شرایط درمشرق به معنویتی خاص منجرشده است که جامعه را به امتدادکابوس دربیداری مبتلا نموده است . حاصل سخن ؛ این که مطلقا نبرد ملموسی بین شیران وسگان حتا در محوطهٔ باغ وحش بی سروسامان آن ها هم ، صورت نگرفته بلکه این قضیه ، صورت مثالی کارزاری است که ذهن خرافه اندیش خادمان رسانه ازدرگیری های شدید دودولت جنگ طلب الهام گرفته است . شاید به سودهمه است که واقعیت آن فاجعه درهمین شکل نمادین مستوربماند . البته ممکن است که واقعیت چیزی جزاین یا فراترازاین باشد ، اما تا یافتن اسناد قطعی ودقیق تر ، باید به همین میزان از تحلیل علمی وتوجیه فرهنگی قناعت کرد ؟**

پژوهیدن آن مبالغهٔ مستعار

تابستان سال پیش که استادم علامه سید دکترجواد کاتب قزوینی هنوز بر اثر عارضهٔ کرونا جهان دانش وپژوهش را ازفیض وجودش محروم نکرده بود ، در منزل مسکونی ایشان- درکوی نویسندگان واقع در بزرگراه جلال آل احمد – بودیم . پس از اتمام تصحیح مشترک نسخهٔ منحصربه فرد " اوصاف الاجامر " تصنیف اشرف الدین ابوتراب شیرازی (۸۵۹ – ۸۱۱ ه . ق) که دراختیارملکی ایشان بود به عزم بازگشت مقدمات خروج از آن دیارپریادگار را تدارک می کردم. برای تکمیل پروندهٔ پزشکی و تزریق دزدوم واکسن برکت ، درمعیت استادم به بیمارستان رسول اکرم (ص) واقع در انتهای شهرآرا رفتیم ودرآن جا عبارتی در نستعلیق جلی به شیوهٔ سلطانعلی مشهدی بر مقوای نخودی رنگ نگاشته واین همه درقاب فلزی شیشه داری محصورومحفوظ مانده بود نظرم را جلب کرد که همان موقع درتقویم بغلی ام عین آن را یادداشت کردم . آن موقع هرگز گمان نمی کردم که این عبارت ظاهرا ساده دریک مکان عمومی ، یک سال کامل، مرا درکتابخانه های معتبر شرق وغرب و انبوه نسخه های خطی وچاپی دردسترس ، برای درک منظور واقعی این جملهٔ فصیح پراز مبالغهٔ مستعار؛ به تکاپو بیاندازد . حالا درآخرین روز اوت ۱۴۰۰ در کتابخانه ام درآمستردام ، این پژوهش را هنوز ناتمام می بینم ، لکن تا دیر نشده ، هشتصدصفحه یادداشت های ناتمام ام را عجالتا تقدیم روح پرفتوح دوست دانشمندم استاد فقید بی جانشین کاتب قزوینی سغدی آموز مبتکر، سعدی پژوه بی نظیرو کارشناس اوباش شناسی می نمایم مگراندکی ازالطاف خفیهٔ ایشان را حین اقامتم درآن سامان جبران کرده باشم .

اولین نکته ای که ذهن مرا به خود مشغول داشت این بود که آیا آن رقعه کهن است یا جدیدا به شیوهٔ قدیم استنساخ شده . برای این منظور ازاستادم که آن موقع زنده بود یاری خواستم .به رغم مشکلات معیشتی و ابتلا به چندمرض مزمن درخواست این کمین را اجابت کرده وپس از مراجعات متعدد به بیمارستان و درآوردن آن اثر ازقاب ومطالعهٔ فنی، مرقوم فرموده بودند :" خط و رقعه تازه است و دقیقا در ۱۵سال پیش توسط خوشنویس گمنامی کتابت شده ، شیوهٔ نگارش آن اگرچه دروهلهٔ اول شبیه مرقومات سلطانعلی مشهدی است اما احتمال قریب به یقین می رود کاتب از روش نستعلیق عبدالرحمن خوارزمی گرته برداری کرده یا به شیوهٔ یکی از دوپسراو عبدالرحیم انیسی و عبدالکریم معروف به پادشاه دردارالملک شیراز اقتباس نموده باشد . با دقت بیشتر در کیفیت جنس ورنگ آن رقعه معلوم شد که مقوای سوئدی متوسط مات سفید بوده که براثر قرارگرفتن درتابش آفتاب و گذشت سالیان رنگش به نخودی متمایل شده است .با تفحص بسیار کاتب شناخته نشد ."

آن عبارت ساده اما عمیق که هنوز یکایک کلماتش چون معمائی درحال حل شدن ، مرا به تحرک وهیجان وامی دارد، این است :

" بازنشسته ای که بیمه آتیه نداری دراین بیمارستان پذیرش نمی."

ظاهرفعل پایان عبارت [شوی یا شود ؟] که به معنای جمله قطعیت می بخشیده ، محذوف شده یا دررقعه جانگرفته است . احتمالا نگارنده می دانسته که دربعضی نسخ معتبرتکمیل جمله به اشراف خاطرمخاطب برموضوع احاله می شود.

معنای جمله دروهلهٔ اول روشن است، جمله حاوی عتابی پندآموزست به مخاطبی سهل انگار(که دراماکن عمومی فراوان دیده شده ونیازمند تذکرقانونی اند) لازم به تذکرنیست که کلمات درون قلاب [ ] افزودنی وحاصل حدس مصحح است:

" [تو که] **باز** [هم فارغ] **نشسته ای** [مگر] **که بیمه** [احتمالا بیم] **آتیه** (آینده) **نداری** [پس بدان وآگاه باش] **در این بیمارستان** [احتمالا تیمارستان] **پذیرش** [حدسا : پذیرائی] **نمی** [شوی].

اشارتی واقع نگرانه است به آن فرد وهشداری که : هرکه ازآینده بیم افزای جهان پروا نکند ، در این بیمارستان [مجازا جهان تیمارستانی] پذیرائی شایانی ازاو نمی شود .

اما پروفسورشارل اتان ، مترجم ومصحح "کتاب انحراف الحروف فی انصراف المعانی " درنمونه نمائی از روند دگردیسی واژه ها، در پانوشتی راهگشا اشاره کرده " احتمال دارد دراین عبارت دشوارفهم ، کلمهٔ " بیمه " - که درفرهنگ های معتبر قدیم معنای محصلی برای آن یافت نشد- شکل تغییر یافته "ییمه " باشد که یم وجم شکل دیگر آن است .(ص ۱۷۹) درصفحهٔ بعد می افزاید "کلمه ای که بیمه نوشته شده به احتمالی نزدیک به یقین ، همان یم اسطوره ای است که با "یا" (ی ممال و ممدود) و اضافه شدن "ها(ی نسبت وشباهت) می تواند ییمه خوانده شود . قدیم ترین متنی که کلمهٔ یم درآن آمده کتاب گاتهای اشو زرتشت است که کهن ترین شعرموجودایرانی است " آشکاراست که جم (یم) پسر ویونگهان ازهمین گناهکاران است کسی که برای خوشنودساختن مردمان خوردن گوشت به آنان آموخت"(اهنودگات ۳۲) پروفسورفقید سپس اشاره مختصری به یم (/ جم / جمشید) دارد .

(**پانوشت**) درمقدمهٔ یشت ها روانشاد استاد پورداود ایران ستای ، دربخش" اسامی خاص دریشت ها " اشاره دارد:

" دراوستا کلمهٔ یم بمعنی توأمان وهمزاد باشد .درنزد برهمنان نیز یم وخواهرش یمی نخستین نروماده نوع بشرند." (یشت ها ص ۱۸۰) ودرادامه " جمشید که دارنده رمه خوب ودرمیان مردمان دارای بلندترین مرتبه است ومانند خورشید درخشان . . . درمدت سلطنت جم، نه سرما وجود داشت ونه گرما ، جهان ازمرگ وازحسد دیوآفریده عاری بود . درهنگام شهریاری وی پدروپسر هردو به ظاهرجوان پانزده ساله می نمودند . " جم زیبا درحضور اهورامزدا ازقبول پیامبری تن می زند و به سلطنت برگیتی بسنده می کند و با گرفتن یک نگین زر (که عمدا یا اشتباها شده ست خاتم سلیمانی) ویک عصای زرنشان (که بعدا به موسی عاریه داده اند) ازاهورامزدا ، به حکومت بر جهان مادی گمارده می شود .

"چون سیصد زمستان ازسلطنت وی گذشت زمین از چهارپایان خرد وبزرگ ومردم وسگ ها ومرغکان وشعله های سرخ آتش پرشد به طوری که جابه چهارپایان خردوبزرگ تنگ گردید . . . آنگاه جم درنیمروز به سوی فروغ روی نموده به راه خورشید درآمد با نگین زرین خود زمین را بسود وعصای زر نشان خویش به آن بمالید . . . پس زمین دامن بگشود ویک ثلث بزرگترگردید وچهارپایان خردوبزرگ ومردمان به میل وآرزوی خویش جاگزیدند." دوباردیگر جم در دوسیصدزمستان دیگر سلطنتش زمین را فراخ می کند ، طی نهصدسال سلطنتش زمین دوبرابر می شود .

" اهورا مزدا با ایزدان انجمنی بیاراست جمشید زیبا دارنده رمه خوب نیز با بهترین مردمان درهمان جا (آریاویج) انجمنی بیاراست اهورامزدا به جم گفت به جهان مادی زمستان سختی خواهدرسید . . . دانه های برف ازبلندترین کوه ها به بلندی چندارش ببارد. . .

برگردیم به اصل مطلب . اولین کلمه ای که در عبارت یادشده موربحث وجدل پژوهشگران متون کهن قرارگرفته ترکیب عجیب " بازنشسته " است که خلاف سیر تطورزمانی لغات از مقصد به طرف مبدأ حرکتی قهقرائی در پیش گرفته. دانشمند فقید دکتر پیزیف راخ دانمارکی (متوفا در ۲۰۲۲) دررسالۀ جامع خود درمورد این ترکیب نامأنوس ونایافته در نسخه های کهن می نویسد :

" قدیم ترین نسخۀ فارسی که واژۀ بازنشسته درعبارتی آمده که فعلیت آن محرزاست " جاماسب بازنشسته بر آن اورنگ که سخت بی پایه می نمود . " (مجمع الاحرار تألیف مولانا ابن طوطی میانه سده دوم هجری ص ۱۸۱) . درکتاب مسالک الطیور ازهمین مؤلف (احتمالا سی سال بعد از کتاب بالا) باردیگر از بازنشسته سخن به میان می آید این بار در قالب صفت وموصوف " بازنشسته درجمع مرغانی که پروبالشان درهم شکسته بود به دادخواهی خروش برآورد." (جلد پنجم ص ۱۸۲)که دال بر همان مدلول نیست .دراین سطر از بازشکاری با صفت نشسته یاد می شود که نهایت ناتوانی وزبونی روحی این تیزپروازتیزچنگال را نشان می دهد . دریک جنگ بی تاریخ (احتمالا متعلق به توپقاپوسرای وفعلا در کتابخانه لیدن هلند) به نقل از لاادری بیتی آمده :

" آن بازنشسته بین ، یله بر سر کوه کزهیبت او صخره همی شد به ستوه ."

(منقول از حاشیۀ سمت چپ بیاض ص ۱۸۳) که به تکراربی موردنشستن پرنده دورپرواز بی قرار بر قله تأکیددارد. همین بیت بعدا با تصرفات خودسرانه وتحریف هائی توسط کاتبان ونسخه برداران ونسخه شناسان درفرهنگنامه های متأخر یادشده ازجمله در سرمه سلیمانی (تألیف بین ۱۰۰۹-۱۰۱۵) به صورت " تاز نشسته" آمده که مقصودناسخ شاید تازه نشسته بوده . در مجمع الفرس (پایان تألیف ظاهرا ۱۰۳۶ه.ق) با املای " بادنشسته" درتحفه الاحباب (تألیف ۹۳۳ه .ق) به شکل "بادخسته" ودرفرهنگنامه زفان گویا وجهان پویا (بدرالدین ابراهیم / پیش از سال ۸۳۷ ه. ق / هند) باتعبیر" باد جسته "نقل شده است که این مورد اخیر اشد تحریفات عفنی است که براین ترکیب نامأنوس عارض شده. اما تعبیر بادنشسته ازچندنظر حائز اهمیت ومحرک استدراک ادبی و روانشناختی تحول اجتماعی آن عصر است.

ادامه پانوشت : یک ثلث ازجانوران هلاک شود . . . این جهان غیر قابل زیست به نظر خواهد رسید . ازبرای پیش آمد این حادثه باغی بساز که از چهارطرف به بلندی یک میدان اسب (اسپریس) باشد درآن جا تخم های چارپایان خردوبزرگ ، سگ ها ومرغکان وشعله های سرخ آتش جمع کن . . . مردان وزنانی که روی زمین بهترین وزیباترین اند درآن جا گرد آور . . . جم پرسید چگونه این باغ (ور) را بسازم ؟ اهورامزدا گفت ای جم زیبا پسر ویونگهان زمین را با پاشنۀ خویش بکوب ، پس ازآن با دست های خویش آن را بمال . . . اهورامزدا گفت درآن جا (ور- پردیس) فروغ های جاودانی وفروغ جهانی می باشد درهرسال یک بار درآن جاستارگان وماه وخورشید طلوع وغروب می کنند . به نظر ساکنین ور یک سال مثل یک روزاست درهرچهل سال ازهریک جفت مخلوقات ور یک جفت دیگر به عمل می آید .مردمان در ور بهترین زندگانی سربرند . . . (خلاصه ای ازیسنای ۲تا۹) درزامیادیشت آمده " فر مدت زمانی ازآن جمشید بود کسی که در روی هفت کشور سلطنت داشت تا به وقتی که دروغگوئی آغاز نمود . . . سه بارفرازاو جدا شد وتعلق یافت به مهر وبه فریدون وبه گرشاسب . افسرده وپریشان گرد جهان می گشت ودرفصل ۳۱ بندهش درفقره ۵آمده است "سیپتور برادر جمشید است با اژدی هاک (ضحاک) جمشید را کشت." در زامیادیشت آمده که او با اره دوپاره می شود."

ترکیب " بادنشسته " که بر شکل های دیگراین ترکیب درشعرآن شاعر گمنام برتری داشته و مقرون به صحت تاریخی است ، گویای حالت تغیر پذیر فرمانروایان مقتدر سپس معزول بعدا مخذول ومحبوس وعاقبت مقتول آن عهد است .باد اقتدار وافتخار درسرشان بود وقتی ازاریکه جلال وجبروت فروافتادند آن باد فرونشست وآن شکوه دروغین برباد شد. حاصل سخن این که فعلا باید آن عبارت متنازع فیه را به صورتی خواند که این بنده درنهایت عجزعلمی بیان می دارد:

"بادنشسته ای که بیم آینده نداری. . . " پیداست که های آخرکلمۀ بیم [بیمه] های نسبت وشباهت است مثل "گرازه" که انتخابش ازسوی پدر نامگذار ، علاقۀ استیلا طلب اورا ضمن انتساب پسر با جانوری قوی پنجه یادآورمی شود .

اکنون هنگام آن رسیده که مشکلات مابقی عبارت حل شود . علامۀ مرحوم ابواسحق لحسائی (متوفا ۲۰۲۰/ کشمیر)درمورد بیمارستان در مجلۀ روزگارنو شماره۱۸۴ آپریل ۲۰۱۹ می نویسد :

بارها درمتون کهن بیمارستان به معنای تیمارستان آمده ازجمله در تذکره الاولیا دراحوال شیخ ابوبکر شبلی " چنان شد [که] درسلسله وبندش کشیدند و به بیمارستانش بردند. قومی درپیش او آمدند که این دیوانه است . (ص ۶۱۹ تذکره الاولیا شیخ فریدالدین عطارنیشاپوری / استعلامی /زوار /۲۵۳۵) درآن زمان به جای کلمۀ بیمارستان باکاربردکنونی اش ، دارالشفا یا شفاخانه مصطلح بود چنان که حافظ فرماید

" دل مارا که زمارسرزلف تو بخست ازلب خود به شفاخانۀ تریاک انداز !"

(دیوان خواجه حافظ شیرازی که بسعی واهتمام فقید دانشمند سید عبدالرحیم خلخالی ازروی نسخۀ خطی مورخ بسال ۸۲۷هجری قمری استنساخ ومنتشرگردیده بسرمایۀ کتابفروشی حافظ – تهران چهارراه سرچشمه وبازارکاشفی . . .)

البته مقررات اداری واخلاقی دقیقی بردارالشفا و طبیبان غالبا حکیم آن توسط محتسبان نظارت واعمال می شد . محمد بن احمد قرشی معروف به ابن اخوه که درقرن هفتم زندگی می کرد از محتسبان سختگیر قانونگرا بوده ودر کتاب معالم القربه فی احکام الحسبه "وظایف هرشغلی را شرح داده و تقلباتی را که درآن حرفه رایج است وانموده . دراهمیت وظایف پزشکی گوید " دراین زمان کسی را نمی بینم که دانش پزشکی را فراگیرد ، اما در علم فقه بخصوص مسائل اختلافی وجدائی غورمی کنند ، وشهرپراز فقهائی است که سرگرم فتوی وپاسخ دادن به وقایع هستند . . . سبب این غفلت جزاین نتواند بود که علم طب مانند علم فقه وسیلۀ به دست گرفتن قضا وفرمانروائی وصاحب مقام بودن وبر دبگران برتری جستن وغلبه بر حریفان نیست . . . اگر [بیمار] بهبودیابد طبیب مزد وکرامت (تحفه) خودرا می گیرد واگربمیرد اولیای وی نزدحکیم شهرآیند ونسخه هائی را که طبیب نوشته است به وی عرضه کنند اگرباعلم حکمت وطب موافق باشد وطبیب کوتاهی نکرده باشد ، گوید اجلش فرارسیده بود .واگربه خلاف این باشد گوید دیه میت را از طبیب بگیرید ، زیراوی بانادانی وکوتاهی خود او راکشته است ." (آئین شهرداری /تألیف محمدبن احمد ، ابن اخوه /ترجمه جعفرشعار ص ۱۷۱)به هرحال از حاصل تتبعات طاقت فرسا ی دانشمندان غربی شرقشناس درمورد عبارت قاب گرفته درآن بیمارستان واقع در شهرآرا چنین مستفاد می شود که معنای نهائی آن عبارت را می توان چنین تعبیر بلکه تفسیر کرد که : " فرمانروایان بادغرور ازسرافتاده (چون جمشید) را – که آینده ای روشن ندارند– درتیمارستان دنیا خوانی نگسترده اند ." تاپیداشدن نسخه های راهگشا و تحقیقات جدید تر ، مفهوم ارائه شدۀ بالا مرجح ومعتبرخواهدبود.

یقین که نه اما تا حدی باورکرده بود و این باور تردید آمیز باگذشت زمان به صورت اعتقادی راسخ درآمده ، که سه فرشته دراو وبا او هستند که وجودش را زندگی می بخشند وحیات مادی ومعنوی او بسته به تلاش آن هاست . حس می کرد وبه تجربه فهمیده بود فرشتهٔ نخست که درحوالی سرو مغز او پروازدارد حافظ سلامتی جسم اوست. می دانست فرشتهٔ دوم درحول وحوش قلب وریه اش می پلکد و درخواب به او یادآوری کرده بود مأمور نگهبانی روح اوشده . سرفرصت فرشتهٔ جسم مادی را گیتی خانم نام نهاد وفرشتهٔ معنوی روح را مینو جان نامید. اما تا ۳۹ سالگی وظیفهٔ فرشتهٔ سوم را حدس نمی زد ، اگرچه جایگاه اورا حس می کرد که درانتهای ستون فقرات ، روی دنبالچه اش پرپرمی زند. در سال های روبه پختگی نسبت به حضورفرشتهٔ سوم وکارکردش معرفتی ادبی حاصل کرد . روزی کتاب گلستان را پیش روداشت وبه این بیت رسید :

" فرشته ای که وکیل است بر خزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی . "

به فراست نکتهٔ مورد غفلت را دریافت و فرشتهٔ موکل باد راشناخت، پیش ازآن موکل آب را شناخته بود در حکایت کلیله ودمنه آن جاکه جفت طیطوی شکایت به وکیل دریا می برند ؛ اما ازوکیل باد بی اطلاع بود.ازوزیدن گاه وبیگاهش لذت می برد ومطلع بوداما ازوکیل داشتنش نه . تا بدین حد ازآگاهی حضوری بر فرشتهٔ سوم رسید آن موجود باوی به سخن درآمد وخودرا خیلی ساده" بادسنج " معرفی کرد.

محقق باداندیش گفت پیش ازاین نامت را شنیده بودم و سازوکارت را دانسته بودم اما نمی دانستم تودرمائی ، موجودی دراین وجود . چرابا این همه خدمات وزحمات که که درحق ما کرده ای، پیش ازاین خودرا معرفی نکردی که ا زسرارادت نام مناسبی مثل گیتی خانم ومینوجان برایت دست وپا کنم .حالا که شناختمت به خاطرم رسید که اسم بامسمائی برای خودت انتخاب نکرده ای. می دانی که بادسنج (میزان الریاح) وسیله ای است که با آن شدت وسرعت بادرا اندازه می گیرند . به عبارتی شبیه بادنماست که جهت باد را مشخص می کندوغالبا بر بام خانه هائی که در وسترن ها می بیینم می چرخد. حالا اگر خودرا بادانگیز ، بادساز، بادخیز، باد وز نامیده بودی به فعالیتی که دایم مشغول آنی نزدیک تربود.

حالا اگر فاعلیت راهبردی می طلبی باید بادران را برگزینی که درمتون معتبرادبی به معنای فرشتهٔحرکت دهندهٔ باد به کار رفته است . اگر پی وصف تاکتیکی خود هستی چه عنوانی بهتراز بادشکن؛ توبهترمی دانی که بادیان وزیره سبز و چهل گیاه یارمددکارتو اند در فرونشاندن نفخ شکم وباد محالف . اگرحالتی عملیاتی مورد نظرت است بادبیز ، باد بر ، بادبند ،باد ده فوقش بادپیما مناسب تراست از بادسنج که برخود نهاده ای .تازه درآن حوزهٔ استحفاظی بوگندوکه . . .

بادسنج غرید : شمامحققان چرا تا لفظ باد را می شنوید یاد باد معده وروده و تیز می افتید ؟ پیداست که نه محققی نه دانشمند . آقای بادپژوه ! چه طور باد شمال وبادصبا وبادسحر را نشنیده اید ازباد راز، باد مه، دبور، تشباد ، بادسموم و باد های صدوبیست روزه غافلید ؟ شمیم بادبهاری وغارت باد خزانی وسرمای دیوباد زمستانی را نزیسته اید ؟

-این ها که مربوط به طبیعت می شود ، کاملا آدمیزادی نیست .

- فراطبیعی اش را هم برایت می گویم . حتما نمی دانی که دراساطیر ، بین عناصر چهارگانه طبیعت چون فقط بادنادیدنی بوده اورا خدامی دانسته اند وخدای آریائی ، میترا در مرکز وزش های چهارگانه بوده ، سومین خلقت اورمزد پس از آب وآتش همین باد بوده به صورت پسری پانزده ساله . در روایات زرتشتی باد ایزدی است فرمانروای هوای وزنده و نگهبان روزبیست ودوم هرماه شمسی. این راهم نمی دانی مسلمانان بادبسیاربال را موکل آب ها می دانند، بعضی باوردارند بادکلو مسلمان است وباد زلو کافر، درسنت توراتی وانجیلی نفخهٔ خداونداست، همان بادبه آستین مریم رفت وعیسی شد.

-عجب !

- حالا طبیعت وفراترش را رهاکنیم درعرصهٔ اخلاقیات ورسوم ، شما از باد غرور، بادبه آستین انداختن، باد بروت ،بادبه دست یا باد به مشت؛ چه می فهمید؟ درسیاست شما زنده باد ومرده باد را دارید . درعروسی ها بادابادا مبارک بادا دارید.

-زنده باد ومرده باد ربطی به باد ندارد

-چرا اگر خوب دقت کنی این فریادها واحساسات افراطی ژنریک باد مخالف است ، مخصوصا درطرفداران حزب باد

-بادهای بشری مقصودم بود بادهای انداموار انسانی

- درهنرهای انسانی مثلا در موسیقی بادآهنگ را داریم که نشانگرنقش خوانندگی وگویندگی است یا باددرگلو انداختن به معنای آوازخواندن ، سازهای بادی ، یا درگوشه های موسیقی ایرانی نوای گنج بادآورد یا بادنوروز که منوچهری می گفت " پردهٔ راست زند ناژو برشاخ چنار / پردهٔ باد زند قمری بر نارونا ."

- توجه نکرده بودم به موسیقی و باد

- باد درمعماری هم کاربرد دارد مثلا بادگیر که بر بام خانه هاست که بادکش و بادآهنج و بادخان درهمان ردیف است ، یامثلا بادگانه که دریچهٔ مشبک است محض تفرج ، البته بادگیر سرقلیان ومنقل و سرسماور راهم داریم . درطب قدیم بادکش را داریم برای حجامت .تاکسی بادبه دنده اش می خورد ومریض می شد یا بادش می گرفت ، نزله بندرا می آوردند که بادبندی اش کندازدردچشم یا درد دندان، درجنوب بابای باد ومامای باد داریم ومراسم باد بندی وخروج جن بادازتن.

- داری باد را به همهٔ عالم سرایت می دهی

- هیچ چیزی بی ارتباط با باد نیست . رابطهٔ باد ها را باسلیمان همه می دانند اما باد مسیح و باد چرخ هم داریم

- نشنیده بودم یعنی چه ؟

- ازکتاب های چندی که بردوش داری استعلام کن !

محقق بادسرشت ، ازاین که فرشتهٔ لمیده بر دنبالچه اش را فقط متخصص یک نوع باد خنده انگیز راحت بخش دانسته بود تاحدی شرمنده شد اما خودرا ازتک ونا نیانداخت :

آن چه شما گفتید با معلومات ماهم سازگاراست اما هرکدام از آن بادها فرشتهٔ مخصوص خودش را باید داشته باشد .
- این طورنیست . فرشته های باد، دوره های مشترکی را درتمام رشته های بادشناسی می گذرانندوچون درزمان سرمدی به سرمی برند ، کل عوالم طبیعی وفراطبیعی بادپژوهی را به صورت نظری وعملی سیر می کنند و تا انتهای فهم جهان بادسار پیش می روند ، اما درنهایت ، هرکس در زمینه ای خاص متخصص می شود .مثلا من متخصص بادهای بدن آدمیزادم نه فقط بادمعده ومقعد بلکه باد های مربوط به اندام های دیگر بشری چون بادآماس ، باد مفاصل ، بادشکم ، بادقولنج ، باد رحم ، بادسرخ ، باد زار و نوبان ، باد سرسام ، باد نفخ ، باد فتق ، باد بواسیر ، بادآروغ ، وهربادی که دربدن زن ومرد پیدا و ناپیداست . تازه من فقط فرشتهٔ تو نیستم از زمان کیومرث کیهان خدیو من دربدن صدهزارآدمی رفته ام که کمترینش توئی .

محقق نومیدانه گفت: من کم کسی نیستم

-مگرباد کم چیزی است، به دمی شرق وغرب را می پیماید ، ازنسیم تا بادشرطه و بادهلاک و توفان متغیر است،بالا بروی پائین بروی باید این راقبول کنی که ازباد کمتری ، حتا از آن باد صدادار خوش بوئی که دلمشغولی همیشگی توست .

-توهین می کنی ! به یک مقام رسمی درحین مأموریت

حالا عصبانی نشو مثل گوز که پرسروصداوخنده زاست مثل چس باش که فروتن وبی ادعاست اگربویش درنمی آمد وجودش محسوس نبود . می دانی در عهد گورکانیان گوزرا باد جلی می خواندند و چس را باد خفی صدسال بعدش ، این طبقه بندی فراموش شد و تیز را باد وتس را بادک خواندند وبادبادک به کسی می گفتند که به تناوب صادرکنندهٔ هردوان است .صدسال بعدش

-بی حیائی بس است ! من برای خودم آدم معروفی هستم که درشرق وغرب تاحدودی مرا می شناسند

-خودت می گوئی من برای خودم

-خب !

-این هم نوعی باد است بادخودبینی وخودفریبی وخودستائی که بیشتر در کلهٔ آدم های تازه به دوران رسیده ،سیاست بازان ، رهبران محافل می وزد. کارکرد موریانه را دارد، پس ازچندسالی از مغز حریف جز توهمی بزرگ باقی نمی ماند.

-اما یقین دارم از آن ها نیستم

-هیچ کدام ازآن ابلهان هرگزگمان نمی برند که به جمهوری احمق ها تعلق دارند . اگربفهمند که به فکرعلاج می افتند . تو مثل پنیر وروغن بادکشیده ای که فاسد شده ، بادکنک دولتی ! به باد داده ای خودرا وتلف کرده ای مال وآبرو وناموس را ، مردم ازدست شما باد یمان آوردند ، بس کن این باد دماغ را !

" اودرمن ومن دراو فتاده خلق ازپی ما دوان وخندان

انگشت تعجب جهانی ازگفت وشنید ما به دندان ."

- **داستانی ازمن وهمبرم**

یک مرد ویک زن ، درجاده ای پیش می روند که می توانند ابتدایش را شرح بدهند ، اما انتهایش را نه . پنجاه سال پیش مرد ازابتدای جاده ای راه افتاده بود که هفت سال بعد زن به آن، راه یافته بود . حالا باهم در جادۀ شمارۀ ۱۳۶۸ شرقی راه می رفتند. هریک دوچمدان باخود حمل می کردند که وضع شانه ها وطرز راه رفتنشان، ازسنگینی یا سبکی درون آن ها حکایت می کرد. به نظر می آمد مرد از تحمل چمدان سنگین دست راستش رنج می برد چون به طورمحسوسی به سمت راست کج شده بود. محتویات چمدان دست چپش نه تنها اورا آزارنمی داد بلکه با سبکی ملموسش تعادل اورا نامیزان کرده بود. اما هردو چمدان زن، تعادل وتناسب بیشتری داشتند درسبکباری آن چه با خود می برد. مرد وزن بی آن که بخواهند مارا ازچندوچون بارهائی که باخود حمل می کردند آگاهی می دادند . بعدا دانستیم مرد در سراسر سرگذشتش هر چه را دیده وآموخته وانجام داده بود ریخته توی چمدان دست چپش ، امید وبیم ها، آرزوها وخیالات وتوهماتش را انبارکرده بود در چمدان گرانبار دست راستش . زن نیز درچمدان های دوطرف بدنش چنین چیزهائی را انباشته بود . درشمال جاده مثل بازارچه ها، طبقهای تره بار ومیوه وخشکبار، خرمن های پیاپی خوردنیهای لذت بخش وصف رنگارنگ نوشیدنی های اشتها بر انگیزدیده می شد .درطرف جنوب صفی دراز از جعبه ها و بسته بندی های جذاب وهوشربا ردیف بود که نوشتۀ روی بسته بندی ها حکایت ازدنیای نمادین درونشان داشت : ثروت وامنیت و رفاه و عشرت وخواب وآرزو و خیالات آینده . دورترازاین دوردیف دست یافتنی ، کوه ها وتپه های انباشته از رنج های ذهنی وجسمانی ، نادانی وناداری ،زلزله وسیل وبمب ، سلطه وافلاس واختلاس، درپس زمینه دیده می شد . سازمان دهندۀ نمایشگاه صحرائی با ریاکاری آشکاری سعی کرده بود خوشی ها را دست یافتنی و ناخوشایندی ها را بعید و محال نشان دهد . مردوزن هردو به تجربه می دانستند که این جابه جائی کاذب ، فریبکاری مزورانه ای است که دولت ها وسرنوشت حاکم از چنین دروغینه های های تاریخی و وارونه سازی های عوام فریب، هیچ گاه دست بردارنبوده اند. طبیعی بود که مردوزن به هنگام عبورازاین جاده ، بناچارازاین دو نوع محصولات متناقض وگاهی درهم توشه راه برمی گرفتندوازآن همه کالای شادی بخش وغم افزا، به فراخورآز و نیاز خود، چمدان هاشان را می انباشتند .انسان ، همه جاو همیشه ناگزیر از زیستنی بی اختیار ومردنی به اجبار است . اما آن چه زن را به اندوه وتعب می کشاند این که چمدانش علاوه بر چیزهائی که خودخواسته وبه دست آورده بود شوربختانه انباشته می شد ازآت وآشغال هائی که مرد برداشته وآن ها را بعدا بی فایده تشخیص داده بود . مرد در میانۀ منزل هشتم احساس کرد چمدانش دست راستش آن قدر سنگین شده که طرف راست بدن اورا به طرف زمین کج ترکرده و ناچیزی آرزوهاوخیالات درون چمدان سمت چپش براین عدم تعادل افزوده است . بالأخره آن اتفاق رخ داد وچمدان پراز دیده ها وخوانده ها وشنیده ها وکرده هایش اورا درغلتاند برخاک وبه تعبیری، مرد نگونسار برجای سرد شد. زن مدتی با تحیر وحسرت توأم با کینه به او نگریست، لکن به خودآمده ،تنها به راه ادامه داد،می دانست جاده جای درنگ نیست . تاموقعی که با مرد همبربود، ازاین بر به آن بر چیزهائی منتقل می شد. مرد سبعانه نداشته هایش را به عنوان داشته های ضروری ،ازچمدان خود خارج و به چمدان زن بارمی کرد، هرچه را که به خود نمی پسندید بر زن روا می داشت .اگرچه زن چاره جویانه درفرصتی آن تجاوزوتحمیل را درتاریکی بیابان می پراکند، لکن حجم عظیم انتقالات مردانه به چمدان های زنانه چندان بود که زیرآن بارسنگین قامتش دوتا

شده بود .زن ،حالا خودش بود ومی دانست چگونه چمدان هایش را از تمامی خاطرات وانتقالات مرد سبک کرده؛ به راه دلخواه برود.

ازخانهٔ دوستم دیرهنگام به کوچه درآمدیم . همراهم آمد تا مرا به خیابان ، جائی برساند که با خودروئی به خانه برسم . در ساعت های دراز که دراتاقش میگساری مبسوط مارا از پیرامون غافل کرده بود ، باران بهمنی چندان باریده بود ، که روان آب سطح معابر راگرفته وکوچه ها را باتلاقی ازگل وشل کرده بود. علی گفت : ازاین کوچه برویم، به خیابان نزدیکتراست . گل تا مچ پا می آمد واگرنیم چکمه نپوشیده بودم واویلا می شد. دراین حالت از لغزندگی روح وجسم ، به زحمتی طاقت فرسا در گل های چسبناک راه می رفتم . علی به راه نمائی جلوتر ازمن می رفت درتاریکی دورشد ودورتر . سخت مواظب بودم توی گل نلغزم و درآن تاریک روشنا توی گودالی، گردابی نیفتم . سر بالا کردم اورا ندیدم. رفته بود جلوتر ، شاید درکوچهٔ بعدی بود، یا درمستی وخستگی مراقال گذاشته به خانه بر گشته بود . این کاررا نمی کرد ، رفاقت سرش می شد ، اما پیدایش نبود ، پیدا نبودن دراین کوچه ، دراین حالت مثل هیچ وقت نبودنش بود برای من که گم شده بودم در جائی که راهش را بلد نبودم وآن حوالی را نمی شناختم . باران که پیش ازخروج ما بندآمده بود حالا برف نرمباری شده بود که اوایل پوچه می کرد ، حالا تنوره می کشید و راه نفس و سمت دید را می بست . همین طورمی رفتم وکوچه ها یکی پس ازدیگری شروع می شد وتمام می شد وکوچه ای درازترازپیش آشکار . اصلا خیابانی پیدا نبود . حالا برف آن قدربه زمین نشسته بود که وقتی سرم را بر گرداندم درنور کم توانستم جاپای مانده در مسیرم راتشخیص دهم . سرم را برگردانده بودم با این تصور که شاید علی پشت سرم باشد ، اما در آن فضای سفید لرزان برفبارکه با تاریکی حوالی نیمشب درهم شده بود تنها دو ، سه قدمی را می توانستی ببینی که کسی نبود ، هیچ کس . توبودی در کوچه های سرد برفی بی انتها که راه رفتن در پیچاپیچ با گام های خسته و روحیهٔ درهم شکسته تنها واقعیت ترسناک آن لحظه بود . نمی توانستی دربرف بایستی ، جائی نبود برای ماندن ونفس تازه کردن ، حتا پناه گرفتن از سرمای وزان و برف بی امان که مجبورت می کرد به رفتن بی اختیار .

آرزوی محالی درسرم آمد که کاش پنجره ای درسمت نگاه تو روشن بود وکسی ازآن پنجره سر بیرون می کرد وناشناس درمانده دربرف وسرما را به درون خانه می خواند برای استراحتی کوتاه و یک لیوان چای گرم . به بقیهٔ ماجرا فکرنمی کردم چون ماجراشروع نشده بود که زحمت ادامه اش را به خود هموارکنم . کورسوئی دیدم ورسیدم . قهوه خانه ای بود که فانوسی بالای پنجره اش روشن بود ودر قهوه خانه بسته . در زدم ، کسی بازنکرد . سماجت کردم ، فایده ای نداشت . قهوه چی خوابش سنگین بود یا این جا نبودوبه خانه اش رفته بود. خوشبختانه قهوه خانه سایبانی چوبی بالای در داشت وسکوی دم در هنوز خالی ازبرف بود . برسکو نشستم، آن قدربه دوروبرم درشعاع چندمتری نگاه کردم که خسته شدم وپلک بستم وسرمای بوران نمی گذاشت چرتی بزنم .ازدرون قهوه خانه صداهائی شنیدم . دوباره درزدم اما دربازنشد . شاید خیال می کردم صدائی شنیده ام ، جنس های دست سازناخالص چها که با اعصاب داغان آدم نمی کنند . خستگی که درکردم وازقهوه خانه دل

برکندم راه افتادم . حالا برف افتاده بوداما چندان روی زمین نشسته بود که نتوانی گودالی ، خطری را زیر پایت تشخیص دهی. راه جلوی پایت بی منتها ، راه زیرپایت نامطمئن ، خودت مست وخسته . راستی علی حالا کجا بود ؟

می رفتم ، بایدمی رفتم ، ناگزیر از رفتن بودم وراه مرا می برد . می آمدم ازسوئی تاسوی دیگر ، به کجا می رفتم ؟ کوچه می آمد ومن با کوچه می رفتم ازاین کوچه تا آن دیگر، شاید که همان بود ومکرر می شد ،کی می دانست این را جزکوچه . برف باریده ومی بارید ومی شد دانست که خواهدبارید ، آن قدرراه رفته وآن قدرمی رفتم وبازباید روانه می شدم که حس می کردم راه تمامی ندارد ومن درراه تمام خواهم شد دراین راه برفین تاریک گیج وگم . کوچه ازپس کوچه ای ، پی آن کوچۀ دیگر که سپیدی وسیاهی درهم آمیختۀ امشب کوچه ها را باهرچه تفاوت مثل هم کرده ست . خسته بودم ، پاهای خسته می بردم ، خستگی می برد به راهم ، خستگی راه ، در راه خستگی وبستگی ناپیدا. برف گام های مرا جلو می کشید درعین این که ازرفتن بازمی داشت ، به خود می کشید درسنگینی ، به زحمت جدا می کرد ازخود . رانده بودم خودرا درتاریکی دربرف ، مانده بودم دربرف رانده ازخود ، برف مرا می برد .

تا به رو درافتادم ، مچاله وخم وبی توان در برف ، گلناکی زیر برف بر کف دستانم . درسرمای برف وهجوم بوران ازحال می رفتم، درمی آمدم ازپوستم ، طاقتم ، ازحالا ، ازبرف، ازراه. دورماندم از مقصد بی آن که رفتن بی هوده دراین شب، مقصودی داشته باشد .نه آدمیزادی ، نه ماشینی، نه سگی حتا . شاید نومیدی ، مرگ ، عدم ، برفی بود که بر افتاده به راهی می بارید . انگارهستی تعطیل شده بود .من یک روزپس از تعطیلی دنیا راه افتاده بودم پی تعطیل خون گرم وجسم سردم که بانبض کند زمستانی می زد . درمدار گم شده اش دورخودمی چرخیدم عبث وگم راه . خم وخسته و ناتوان ، پیش ازآن که پهن شوم برسطح سرد آزارنده ونخیزم ازجا جز در وحشت مرگی که کمینگاهش این جا بود ، چشمم افتاد به آن فانوس وآن در . گفتم در دل : امید چیز بدی نیست وازحرفم درگلو خنده شکست.خودرا به زیر سایبان آن کشاندم وفروافتادم از ضعف در سرمای تاریک. همان دم در بازشد .این همان بود که بازنمی کرد در را یا نبوده ست آن جاو حالا برگشته ازبیابان ، خیابان، خانه به قهوه خانه . پذیرای مهمانان برف وغریبه های راه و شبگردهای گمگشته ودرویشان وخراباتیان ملنگ ازنشئه. پیرترازمن بود به چهره ، فرز بود و هشیار . آمدزیر بازویم را گرفت تکیه دادم به او با سنگینی جسدی که با خود کشانده بودمش تا درگاه .کشاندمرا تا لبۀ تخت چوبی ونشاندمرا ورها کرد تا وارفته بیفتم روبه طاق دودزده . روشنائی کم بود ، حس می کردم ونه با دیدن، تنهانیستم اما چه کسانی آن جا بودند ، ازکی وکجا آمده بودنداین جا ؟ الوار زمخت وخشن تخت حالا ابریشم بود زیر تنم . تنه ام روی الوارموازی فاصله های نامیزان بین آن ها را حس می کرد واین واکنش ازپوستی که زمستانش به نیش سرما ازهم دریده بود بعید بود. گرمای بخاری دور ، کیفی می داد برابرآن سوزسرمای استخوان سوزکه حالا خاطره اش می لرزاند مرا . مدتی بی هوش وبی گوش افتاده بودم تا کمی حالم جا آمد بفهمم که کجا هستم وچرا این جا هستم .

علی گفت : می آئی این جا

- **علی ؟**
- **پیش پای تو این جا بود**
- **علی این جا ؟**

دورشده بود به طرف اتاق دیگر که باپرده ای قلمکار ازسالن جدا می شد . چسبیده به دیوار تختی بود وبر تخت مردی درپتو پیچیده خوابیده بود که سرودستش بیرون بود وکنارش قمه ای برهنه . این همه را به تدریج دیدم وبا دیدن قمه ترسم گرفت که این دیگرکیست ؟ قهوه چی کی برگشته بود وازکدام در ؟ ازپشت سرم آمده حالا بالای سرم بود . گفت :

خوابش نمی برد ازترس. بعضی خیالاتی اند ، بدتراگرتنها باشند. گفتم اگرمی ترسی قمه ای بگذارم دم دستت.

حالا نیم خیزشده بودم ودرتاریک روشنای سالن چندقمه را به دیوار دیدم ردیف یاضربدری به میخ ها آویزان.قهوه چی گفت :

اسم این جا را گذاشته اند هتل قمه ، به خاطر این چندتا قمه که یادگارمانده به دیوار .

به دیوار تکیه داده بودم و گرم شدپلکم . با افتادن آفتاب روی صورتم از خواب بیدارشدم شاید ازهیاهوی سه چهارنفری که صبحانه می خوردند و چیزخنده آوری تعریف می کردند ، یکی این تعریف می کرد بعد آن یکی دنبالش می آمد . قهوه چی ازدور اشاره کرد صبحانه بیاورم با دست اشاره کردم که حالا نه . قمه هارا شمردم یازده تا بود . مرد خفته بر تخت دیشبی سرجایش دیده نمی شد، رفته بود . قمه دوباره آویزان بود گل میخ . کسی منتظرم نبود درخانه . دلیلی نداشت توی این برف سنگین راه بیفتم . ترس دیشب هنوزتوی جانم بود . صبحانه را که خوردم از قهوه چی پرسیدم علی را ازکجا می شناسد . گفت گاهی می آید این جا . بی مقدمه شروع کرد به گفتن داستان قمه ها . حدس زده بود برایم تازگی دارد ، مثل بقیه که ازدیدن آن همه قمه به دیوارتعجب می کردند یاخنده شان می گرفت از بی ذوقی صاحب این جا .

- **هشت تای این ها یک شب نصیبم شد . دودسته بودند . دستهٔ اول پنج نفربودند ، از اول شب آمدند این جا دستورکباب وشراب دادند ،نشستند به صحبت وگاهی غزلخوانی بعد چهارنفردیگرهم آمدند ونشستند سرمیز آن ها . ساعت ده شب بود. شغلم این است بدانم کی حوصلهٔ مشتری ها سرمی رود . دراثنای خداحافظی های پشت میزی ، هنوزازجاشان بلندنشده بودند که درچهارطاق شد و حدود ده نفر با سروصدا وارد شدند . همان جا کناردرپشت میز بزرگی نشستند ودستورغذا ومشروب دادند . دستهٔ اول با دیدن آن ها متوجه شدند این ها بی خود دم درننشسته اند.بایستی به هرحال با آن ها رودررو می شدند . این چیزها را اماکنی ها خوب می فهمند ،تجربه دارند . نیم ساعتی گذشت.آدم های دور دو تا میز همدیگررا زیر نظر داشتند ومی سنجیدندوگاهی متلکی ، طعنه ای ردوبدل می شد . متلک ها که نیشدارتر شد ، حس کردم امشب خانه خراب شده ام . فلنگ را بستم رفتم توی حیاط ، آماده بودم که به محض خطر ،**

ازدرپشتی بزنم بیرون . در همین حیص وبیص ، سرو صدابلندشد ، صدای آدم ها بود رجزخوان و دشنام گو ، بعددوسه صندلی پرتاب شد که به درودیوار وپنجره خورد ، صدای افتادن میزها ، خردشدن بطری ها وافتادن قفسه، ردوبدل فحش های هرچه نه بدتر، هیاهوی حمله ، نعره های دلخراش ، توفان داد و فغان اززلزله ای که حس می کردم دکانم راقتلگاه و ویرانه کرده است . بعدش صدای پای آدم های فراری و سکوت درهم شکسته از نالۀ ماندگان. وقتی جرئت کردم برگردم توی سالن ، دیدم میز وصندلی وقفسه وجائی سالم نمانده بود وخون همه جا به درودیوار پاشیده بود و کف سالن نعش ها دررعشۀ جان دادن . ده تا جسدروی زمین بود شکم پاره وگردن بریده ودست وپاقطع شده . مأموران نعش ها بردند. قبل ازاین که مأمورها و فضولباشی هابیایند ، هرچه در جیب و کیف آن ها بود خالی کردم ، پیشدستی کردم به مأموران. فقط بابت خسارت آن شب . بی حساب شدیم با لات ها وقمه ها توفیر ماجرا بود . سه تای دیگرجامانده از یک خان، یک قاچاقچی و یک آدم محترم اداری . آن آقا آمد ، غذایش را در سکوت خورد فقط با اشاره به اسم خوراکی در منو . بعدازغذا ، از جیبش بغلی خوشگلی درآورد ، درفواصلی منظم در سکوت نوشید ، سیگارش را در سکوت کشید ،سیگاربرگ می کشید . قهوه خانه خلوت بود وکسی نبود ، یک کلمه بامن حرف نزد. طوری که فکرکردم لکنتی ، چیزی دارد . بعد که مشتری ها آمدند بلندشد ، پول غذا را داد و رفت . دنبالش رفتم بی خود وبی جهت . برگشت متوجهم شد . دم خود رویش ایستاد. راننده پشت رل بود . یک جسد سمت راست خودرو افتاده بود با قمه ای توی سینه اش . کی بود وچه کسی او راکشته بود . راننده پیاده شد ، دررا برای آقا بازکرد ، بعد آمد لگدی به جسد زد وبه من اشاره کرد : قمه واسه تو ! شاید مقصودش این بود قمه ای منتظر سینۀ آدم دهن لق هست . روشن کرد، رفتند. قمه ها باعث شهرت قهوه خانه شده اند ، مشتری هم داشته اما نفروخته ام. شما که قمه ندارید ؟

گفتم باراول خیلی درزدم در را باز نکردی

گفت جائی نرفته بودم ، بیداربودم ، صدائی نشنیدم

- **پس چرا دفعۀ دوم بی درزدن آمدی و راهم دادی**
- **علی آقا گفت که می آئی ، منتظرت بودم .**

- **جاش ته کتابه**

مبادا نا آشنایان به خط وربط من ، از لحن وشیوه نگارش یکنواخت این یادداشت هاحیران و برآشفته شوند و آن را قصورمن تصورکنند . ویراستار بسیاردان همه چیز فهمی که این مجلدات را ویراسته وپیراسته ،برای چاپ آماده کرده درزندگی حرفه ای اش دچاراین سؤتفاهم جدی بوده است که اگردر کتاب رسم الخط را یکسان وهمنواخت می کنند باید لحن ها و گویه ها و متن کل اثر را یکدست ویکنواخت کرد . مثلا در همین داستان، شما فرقی بین لحن و واژه ها و بیان و زبان در روایت پدر وپسر وراوی و مفتش ویاغی نمی بینید، کلماتشان شبیه به هم است وبیان و فکرشان هم . این ها همه دستکارویراستاری خودپسند است که تصوری واهی از همسانی داشته و این تصوررا به ناشری چون خود قبولانده که کتاب باید دارای نثری یک دست وتابع معیار باشد . البته این عادت به دوران جهالت جوانی ایشان برمی گردد که مبتلا به توهم جامعهٔ بی طبقهٔ توحیدی بوده وبعدا ایدهٔ جهانی سازی مشابه، برایش قوزبالاقوزشده . حین آموزش مجدانه اش تا سیکل دوم دبیرستان، فرصت مغتنمی یافته که درکلاس های داستان سازی وشعربافی استادان غروب کرده ، شاگردی بی چون وچرا کند و در توطئه ای همگانی شرکت جوید که یک اصل باید در همه چیز ازسیاست واقتصاد و اعتقاد گرفته تا ادبیات وهنرومراسم مهرورزی خودرا نشان دهد وآن مساوات یک به یک است . ذهن عدالت جوی او دردورهٔ اشتغال به غلط یابی متن بعدا دورهٔ ویراستاری، ضایعهٔ همسان اندیشی ویک سان نویسی رابارشدی ناموزون برآثاردیگران تحمیل کرده است . وقتی متن آمادهٔ چاپ این کتاب ها ،بعد از ده سال ماندن درکشوی ناشرومعطلی پنج سال بعدش روی میز ناظر، برایم فرستاده شد ، چاره ای ازقبول این فضاحت ادبی نداشتم چون حوصله وعمری نداشتم که ده سال دیگررا برای بازگرداندن متن چاپی به اصل دستنویسم وگذراندن آن دورباطل ، بگذرانم . لاجرم خوانندگان ما نویسندگان متفاوت شاهدآثاری یکدست وهمسان در جامعه ای ناهمسان وروزگاری نابسامان اند .امان ازدست اینان!

آسان و رایگان بخوانیم !

به منظور تداوم برقراری رابطهٔ دوستانه و گسترده ای که باید بین نویسندگان آثارادبی و خوانندگان برقرارباشد وشرایط حاکم بر نشر به هر دلیل، این ارتباط ضروری فرهنگی را تأمین نمی کند ، برآن سرم که هرماه یکی از یک کتاب های تازه ام را که فعلا به چاپ نمی سپرم در سایت شخصی؛ بی واسطه ورایگان تقدیم هم میهنان کنم . پیش ازاین کتاب جلد اول شوخیانه ها که " شوخی های بی مرز " نام داشت دراین سایت رایگانی عرضه شد ، جلد دوم این مجموعه به نام "روزگارخنده دار "پانزدهم اردیبهشت درهمین سایت ارائه می شود . امیدوارم ازاین پس دراول هرماه ، یکی از کتاب های منتشر نشده ام – که تعداد شان فعلا به ده عنوان می رسد – به همین روال دراختیار علاقه مندان قرارگیرد. پیشنهاد می کنم اگردیگری ودیگران هم به این وظیفهٔ لازم فرهنگی بپیوندند، اندکی از دین بزرگی را که نسبت به جامعهٔ فهیم خودمان داریم ادا کرده ایم .

بافروتنی بسیار جواد مجابی